به عون صانع بیچون مکان و فضل خلاق زمین و زمان

چار ارکان شریعت و طریقت مزاج بلاغت و فصاحت معرفت سنجو

کلیات عناصر دواوین خسرو

غرة الکمال

تحفة الصغر

بقیهٔ نقیه

وسط الحیوة

که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین بل مقبول جهانیان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم
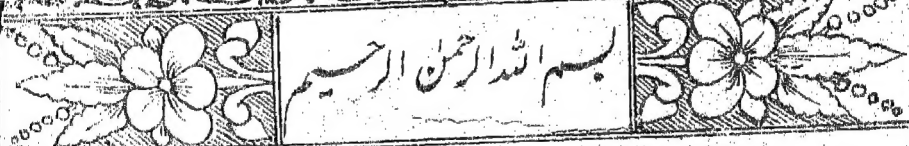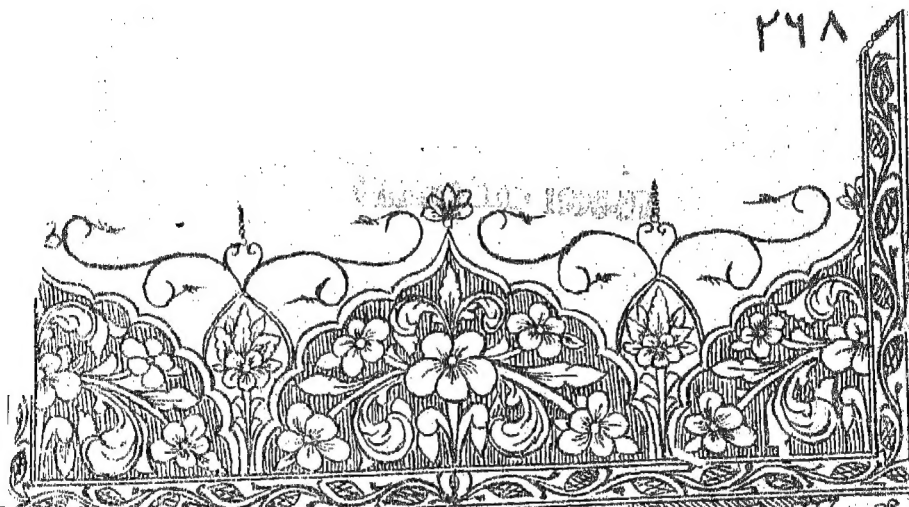
حمدے کہ بقیہ نقیہ آن در تحریر برابر آید آن در شمار آمد و ستایشے کہ حلیہ جلیلہ آن
بر تقریر بیفزاید و صفحات و رموز اسرار هر آن خالقے کہ مخلوقات و مصنوعات را
ببدائع و صنائع کتم عدم بصحرای وجود پدید آورده و در دفتر آسمان بر مدار زمین
بیاض روز و ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف واصفان
شکسته و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداخته و خلعت تضعیف ناسوتی را
مستجمع اسرار لاهوت ساخته و ملک و ملکوت را بصنعت غریب بهر صورت کہ خواست از جناب
کبریا و جبروت پرداخته زهے حکیمی کہ منجم حکمتش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف تحت خا
ادراک در زنامچه افلاک ۱۱ استخراج کرد یعنی بهر حد از ۲۰۰ رگه ۵ از وجه ۱۰ ام انجم داده بیکنفر ا

پیمبر لولاک لما خلقت الافلاک که بشکل پرکار دایره وجود را دور داده و نزد یک بعضی حکما نقطه
وجود ندارد و نقطهٔ وجود محمدی علیه السلام هنوز در عدم بود که دایرهٔ موجودات بواسطهٔ او
در مرکز کون استقرار یافت اینکه هنوز در سمت عدم در وی بود ظرفیست والحمد لله تعالی مصرعه
ظرفیست که هستی همه زو یافت نمود + بدانکه اوراق دیوان ورکه رموز معانی پریشان و صحبت
دانند که صحف کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور لغایتی عالیست که خبر قرآن و احادیث
و اقاویل علمای دین بالای آن صحف نتوان گذاشتن و نگاشتن از آن و که هر توحید و
شفاعتیست از آب مثل نوره کمشکاة فیها مصباح و هر صورت هر مصباح و نعت گویی که
نهالیست از حقیقت یس والقرآن الحکیم و سواد هر شعر نصایح او گویی سایه ایست از شجره طیبه
اصلها ثابت و فرعها فی السماء و موعظتی هر قطع گویی عصاره ایست از خلاصه یعظکم لعلکم ترحمون
و روح هر غزلی که گویی شمه ایست از انی لاجد ریح یوسف و لوازم هر صفت و گویی رایحه ایست
از روایح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل در اوصاف نظم و نثر خوشخیال خدا
صفای طبیعی که عطیهٔ آیت الهی است تکرار یافته تشبیهی چندان می ازیمی و کاهی از کوهی بیرون
توانم داد چنانکه عنصریان مصنوعات کاتب از آنجا که در طبع گردد زیرا که در نیوقت اکثر طبایع
بغزل میل دارد و از نزدیک بازار فارسی گرم ست و راویان سخن میخوانند تا از شعلهٔ غزل
محرق مجلس اگرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او
آب گشته ایست از نایره قلم روانه گردانم و در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای
نمونه شعر آتش خیال بکمال از چهار طبع خویش وان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع
[illegible] است چهار که [illegible] زاید از و معدنیات حیوان و نبات + معلوم خواطر اصحاب طبع باد
که مرتبهٔ اول غزلیات بمثابهٔ خاک سرد و خشک کثیف و نادرست این غزلها نسبت

صنائع و بدائع خشک و تکلیفات سرد و کثیف تکلفات و بکثافت میل کند چون
بکام سپید است آن دیوان اول تحفة الصغر این طفل خاک را که ایام خاکبازیست
با طفلان و هر صنفی رغبتی تمام غزلهای دیوان برین افتاده است شعر سهل باشد
نیا شده آن بسیار + کانچنان اندک ستی بسیار + مرتبه آن بود و مرتبه دوم غزلها
آب بود چون آب بخیال لطیف و از خاک برترست داد کدورات الفاظ کثیف صنعا
وسط الحیوة است گرم و تر افتاده است گوئی آبیست که از آتش طبع خویش جوش
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبه هوائیت رسیده و در مائیت خویش مانده و مرتبه
سوم غزلهائیست برشته یا دچون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
لطیف ترست و روان تر و برتر و از بس لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانند باد گرم و تر
افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف روان تر دعالم پرواز از آتش طبع قوت بسیار
یافته است و از مقام هوائیت بمرتبهٔ مائیت رسیده و این از آن عشرهٔ کاملست
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده لطیع و قاد تاویل نماید و مرتبه چهارم
غزلهای مثال آتش ست چنانکه آتش بعلو میل ارد و هیچ سر بپستی فرود نیارد و تنزل را
در وی راه نبود و هیچ طبعی از و بلند تر نبود و با و نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش ست در غزلها
نرم چون آتش در پنبه گیرد و دل آهنین را قدری نرم سازد و اگر دلیست که در عشق جای
قرار و ثبات نیافته بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش
طبع و قاد که در شعر بود امیدست که ازین غزلهای سوزان بلند کرده اسیر اسلامی آتش
پایه گردانم بشتابی که شعله سوزان آن از خرمن آن و در خوشه عطارد گیرد چنانکه اشتراق
آن در چرخ افتد و مشعلهٔ آفتاب را آب گرداند خسرو اسخن بسیار میگوئی و مبالغت مینمائی

و عذر استغفار کن که توفیقت الهی بغیرت صفدری که گفت انا افصح العرب والعجم که با تیغ زبان
آتش زد و تمامے راست کرد و را از صفحه لوح دل من بشوی و این شاعر را در تیغ زبان که از
راستی راه نمای که از دروغگوئی خویشتن به تنگ آمده ام که بنام شکر این تیغ بلکه خلاصه کفر
خویش ستایش دیباچه خویش کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که
کل شاعر کذاب اینی که حاصل ایمان من چه باشد که کذب بکمال رسانیده ام و خود را که از که
درین فن مدعی ام و قضیه کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل ادب گفته اند که
کاذب فاعلست از کذب و ازان قوی تر است اگر در شروع هر یک قیام نمایم از غرض اصل
باز مانم الغرض حق آنها که ازین دروغ زنانند در است آرند و شعر نه خاصه من که با انتها
گاه رسیده است شعر که اگر راست خوری خسرو را + کذب اینجا خلاصه کذب است +
ای کشاینده زبان در بار صدیقان بتسبیح ذکر خویش ای آرنده و آراینده دل گهر بار
جهان به تهلیل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسیدگی
و از فتوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب ناظم
و قاری و ناظر را بدولت ایمان مشرف گردان بحق محمد و آله و صحبه اجمعین الحمد لله رب العالمین

ولہ فی التوحید

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در معنی کلید گفتارست | ز بهر شکر و سپاس یکی جدا بدارست

تبارک الله ازین نور عقل فانوسش | متاع سوز هزاران خیال افکارست

دو حرف لای شهادت و خار سرتیزا | که پای همت افکار ازان دل افگارست

ز گنج سر حقیقش کسی ببر یابد کس | چو بر خرد همه دریای از مسمارست

خیال سیر و قفل معرفت سخت است | نسیم می وزد و چنبر کوه دشوارست

بدل ز عقل گرانمایه ور خاک است | بر نظم صورت اگر کاه کاه کهسارست

بلند کنگر شاه کمند عیاری | ضعیف رشته و باریک تار و بیکارست

لوای معرفتش ست چشم پوش عقول | چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست

بگنجم گفت شناسم بعقل نیز دان آرا | ز بی کمال حماقت و این چه گفتارست

کجاست چو حرفش به پیش کلک حکیم | ز مرد بیست که در پیش دیده مارست

ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او | که بو علی مقتدر دار رسطو با نگارست

از وست دور مه و مهر سے ز گردش چرخ
که دائره ز نگارنده سے ز پرگارست

پدید کرد جواهر بحر و از ماده
که در خزانه ملکش بسلک اظهارست

یکیست نفس که هست او مدبر ایام
که بهر بهر بسے روز و شب تیمارست

دگر دوم طلبی عقل جو هست گران
نه در تعلق کار و دیار و دیارست

نیهے عجائب صنعش که در دراج کن
والد مسیت نه و در هفت زن چهارست

نبات معدن حیوان درین حدیقه کنون
سه میوه است که از یک درخت این بارست

یکیست سنگ و جمادے ملون نماه
که از مشابهت و شرکت بیزارست

دوم چو شعله دران تکیه کرد بر بالش
کسے که پیچ حرم گه بعضه نارست

سوم رونده و گردان خزانه خانه نجات
که بهر نقب خزانه بسیش نه چارست

دران خزینه چهارم گرانبها گهریست
که قیمتش نه دو عالمش خریدارست

ازان سه حاصل او زبان لذت ذوق
برین یکے که یگانه است جمله ایثارست

وجود آدمی از عین غرتش عکسیست
چو عکس آب که از آدمی نمودارست

تراست دیده سے نور اگر نه نشناسی
که سنبل حبشی بر سرو رخسارست

بحکم احسن تقویم هر ماه نوست
بدست ما سر ناخن که ماه نو دارست

چو نیستی است پس و پیش این در و دیوار
معمران جهان زانچه لاف معمارست

چرا اینجاک نسایم پیش او رخ و چشم
که او زخاک مراد اده چشم و رخسارست

زآب و گل تن مردم چو قلعه آراست
بشکل تنگ مینه جهان امرارست

درو کشیده چو عنصر چهار بازارے
که زخت هر دو جهانش بچار بازارست

خزینه دار زنقائس سینه دل را ساخت
خزینه زیر شده و جان سپاه سالارست

بدو بگفتم دلم روشنی جز از خاکی — که آن ز شارع شرع رسول مختار است
وزیست بدر دجی کاندر آسمان شرف — نجوم اوست مهاجر صعود و شش انصار است
دوم عمر که توان خواند عمر ناموس را — بدهر عالم عدلش بشرع عمار است
سوم چراغ دو نور آنکه دوده مجلس — ز لوح پاک خداوند کحل ابصار است
چهارمین علی آن در گشای علم و غزا — که این دو فتح اثر زان ستوده کردار است
دگر صحابه والا که مکه با همه قدر — بگرد شان شده طائف بسان دوار است
نصیحتی دل ایشان که رمزی ز صفات — بصحت دل من کن دوا که بیمار است
بدین قصیده که کردم قبول باد تمام — وزان نسیم قبول ار چه سحر اسحار است
فضول چند کنم کز درت ز دون مشغوف — نه چند خسرو و مردم ثنای سنگسار است
حمایت چو منی کز درک خلاص نیم — همین بس است که نامت غفور و غفار است

ترجیع بند | فی نعت النبی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم | ۶ بند

ای دل و جان مانده خیره سوی جانان طلب — در نفس اہل درد مایه درمان طلب
پرده اعلی است فقر گرنه بلکه این کشای — گنجه دریاست عشق گر گهری آن طلب
نکته مردانست هست گنج سلامت گزین — منطق مرغانست هست ملک سلیمان طلب
محنت تاج و سریر گر بقفایت دود — تو بگدایان گزید دولت از ایشان طلب
چند مراوت ز فقر کشف کرامات خشک — چون خضرت آشناست چشمه حیوان طلب
شیر شو و صید را در ته چنگال کش — مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب
هست مراد کیان دولت روز وصال — آنچه مراد منست در شب هجران طلب
هر که بحبی زنده است همدم روح القدس — نان چه ربائی ز خوانش چاشنی جان طلب

مست شو ای هوشیار لیک ازین باده تیز | از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

احمد مرسل که زو چرخ علو یافته
نامهٔ تلک الرسل فضل از و یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن | قالب خاکی چو باد بهره خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر | پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فگندن بود در صفت مردان عیب | دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
ترسمت انجام کار یار ستوران کند | بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن
ناصیهٔ طفل را هست تعلیچه گوهرے | زر صفت خسرو ست نعل فرس داشتن
مرد نترسد ز قهر شیر نترسد ز زخم | مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس خلد سے دانگ بین | بند زر آنکه در و شیر مگس پا داشتن
عذر عروسان بود دعوی مردی و بس | گاه وغا پیش خصم روی بپس داشتن
گندم آدم هم چو سے کز صفت مصطفی ست | همچو تیمم خلیل طاس عدس داشتن

میم که در احمد ست چون نگری دیگرے
هست بنقش احد خاتم پیغمبرے

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست | در صفت اهل صفا عاشق چالاک نیست
هر چه بانغازیان با برکات آورد | آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست
بر تو که شیداست و هر سیم ز درشتی ست | راه چو صحرا بود سیل شغب باک نیست
سبلت شیر ست خصم پاس نگه دار ازانکه | جز مژه های گوزن در خور تریاک نیست
خاک ره عاشقان سرمهٔ چشم ست لیک | چون کنم از دست چون دیدهٔ من پاک نیست

بر شرف نیستی ره نبرد دهر خسی
زانکه بیام بهشت زحمت خاشاک نیست

هستی خواجه چه شور زان چو نگیرد مراد
گنج بویرانه در خبر خورش خاک نیست

آنچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم
گر برسد زهر میم ور نرسد باک نیست

حرص نجاکت کشد شارع دین گیر ازانکه
بے روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خطے از رقم دولتش
کنت نبیا از بر علم دولتش

عشق نه جاهلیست کش نجیرے رادهند
اشک نه لعلیست کان گهرے رادهند

تیر چو جانان زند جلوه دلی را کنند
تیغ چو سلطان کشد مژده سرے رادهند

چاشنی درد را سجده شکر آر ازانکه
زهر بنخوان ملک تا مورے رادهند

درد و بلا وران نیست گردم مرئی بی
کین تیر نے اعتراف تا دگرے رادهند

باده عشاق چیست خواندن او آب چشم
وای گرین دور ما بیگرے رادهند

دیده مرا دید به شربت اول ازانکه
چاشنی مے نخست درد خورے رادهند

پیش دو بینان نمود صورت اسرار عشق
آه که این آئینه کور نظرے رادهند

چشم من و پای شرع گرچه که نیفتست ازانکه
خاک ره مصطفی بے بصرے رادهند

هیچ نخوانده ولے خوانده هر دو سرا
خانه او بے شکم حامل وحی خدائے

ای ز درم رندے جسم تو جان همه
خلق همه گوهر اند سنگ تو کان همه

از ظلمات عدم راه که بردی برون
گر نشدے نور تو شمع روان همه

بر ورق کاف و نون ز مشک کلکت چکید
هر چه ز آیات لطف بود نشان همه

تا به فصیحان رسید گوهر لفظ تو شد
رخنه زده اندر نهان تیغ زبان همه

تیغ یدالله توئی با که اقتلوا
زانکه ترا برکشید حق ز میان همه

بر سر مه بر نزد خنجر تو کسی تیر از آنکه
نیست ز نون والقلم تیر و کمان همه

بار گناه چو کوه بر دم و غم نی که هست
بر کتف نازکت بار گران همه

طرفه که چون آفتاب سایه نداری و
از تف خورشید حشر از تو امان همه

گرچه نخواستی بلطف در چه برانی بقهر
با همه زان تو نیم این تو از آن همه

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

بر امم از عون تو رحمت حق بیش باد
هست در خلد باز هفت در که بیش باد

کور که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد
سهم سعادات ما یارب از آن کیش باد

نامیه عصیان ما هست ز اندازه بیش
در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

باد بدین نور هست دیو دلم چون شهاب
سوخته این شهاب دیو بداندیش باد

با تو چه زهره مرا لاف محبت ولی
دوستی بندگانت بدل من خویش باد

چون شفق افتد مرا در ره تاریک گور
پرتو دین تو ام مشعله در پیش باد

از بد و لغو و دروغ کام لبم هست ریش
نام تو ام بر زبان مرهم این ریش باد

نو شتر ثنایت مرا کرد زبان بیش گل
شهد شهادت مدام بر سر این نیش باد

نعمت تو گنجینه ایست نقد دو عالم در و
طعمه زان تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام در تو خواست الیقین میکنم
ره سوی قرآن لبن ختم برین میکنم

قصیده ۳ — شعر ۴۲

کسیکه از لبش عون عیب یار بود همیشه کوشش او در صلاح کار بود

سخن که هست نه در حسن یکی هزاران گشت نقطه که هست نه خطش یکی هزار بود

چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود

بعشق باش بکلی که مرغ آتشخوار نه بچه باشد اگر کم ز دود خوار بود

قصیر کش بریاضت عقیده محکم نیست نگاور نیست کش از کمند نافسار بود

ز نفس بوالهوست فعل زشت خوب نمود وگرنه زاغ کی از نغمه هیچ سار بود

چو نیست خوی تو شیرین شکر چه دت نام که نیشکر لبم قند و قند بار بود

ز تاب مهر تو دل مردم آتشی یابد که نور او را سوزندگی چو نار بود

کند فروزش شب لیک سوز شمع نکند اگرچه کرمک شب تاب چون شرار بود

بکار بر سر آن باغی گرانبار سی که یک شکم همه دندانش چون انار بود

باختیار طلب یاری از خدا ای دوست بسان یار که در لفظ اختیار بود

چو فصل نیست بیالا چو مستعار ملاف که عار لازمت و نقش مستعار بود

مهر و نعمت آب کسان حریص مشو چو ریگ کج که بر جوی رود بار بود

شکم پرست مشو باز عمر نیست لیسر اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود

بشکم زری نه بتن تا همیشه مانی از آنکه بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود

زر نه کیست که پیلی شکار از دره است جواهر دو با ابر د گرم را شکار بود

بر دیگی به دگر با صفا کنی عملی که پیش آینه گرد و نفسی چه بار بود

عمل نکر ز بشر فی درم چو گوش کرست چه سود اگر زر و لعلش بگوشوار بود

بکار دین چو نکارست سنگ استنجا اگر تو کمتر ازان نه ببین چه عار بود

بکار چون من ستمگر دلان پلنگ وسپه — که موش خرد دل نقاب صد حصار بود

سماک می لنشد این که او گران جانست — سزاے جل نشد استر که زیر بار بود

سبک شو از پی آنکه جان آن سنگے — در و ثقیل تر از کوه کوهسار بود

چو مورچه ز کبوتر رسد بر اوج هوا — بگو کجا رسد آن کو هوا سوار بود

هوا نیز بپر قدم کن اگر همے خواهی — ببارگاه فرشته و شانت بار بود

تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد — جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود

فرشته پیشو و جبرئیل روحانے — کسے که در پینه غوث روزگار بود

نظام دین که زنیروش اهل دین بسته — ز حادثات سماوی بزینهار بود

ز تیزی نظرش بسکه خاک شد نه چرخ — همه سرایر زیباش در چهار بود

همیشه نور تجلیست شمع مجلس او — درون پردهٔ باری شبے که بار بود

خزینه خرد و بارگاه خانهٔ دل — مدام از فلکش پر ز یادگار بود

همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه — مسیح را بفلک مهر در جوار بود

شیوخ خفته ازان زنده گشته اند ازانے — نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود

بفر خاک در او که سر عزت فقر — هزار کوه ز رزش همچو کوه خار بود

ز دست آنکه خواهندگان که و بیگاه — هواے پیش درش چون سر غبار بود

ولے چنار همه دستها تهی دارد — از و بود همه برگ گرچه بے شمار بود

شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن — اگر نه در پینه این بزرگوار بود

وگرنه رابطه دهر او کند بجهان — ز خلق او همه فصل جهان بهار بود

زهے که سر دولت و اقبال او تا وا — که وصف آن و تمد الارض در وقار بود

کسی که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم
بساط آتش سوزانش لاله زار بود

کلاه دار و قباپوش نیز هست بسی
که ذره ذره دلش همچو کوکنار بود

بخاک پاک که بینم ورای عرش اورا
که خاک پای تو در چشم اعتبار بود

مرید فقر ترا رقعهای برشته آن
ز حرف غیب بهر رقعه صد نگار بود

ولی تو زنده و آنکس دلیست کشته خاک
مجاوریست که رشوت خور مزار بود

بدور دولت امید خسرو مسکین ست
رحیق حق که بنا خورد و دلش خمار بود

چو نام روشن این شعر نائب التوریت
سزد اگر که ز مینوش گ و بار بود

قبول کن ز من سنگ ریزهای گهر
چه نقص کعبه اگر در رهش حجار بود

صله بخش درین مدحم آنکه در حضرت
نخواهی آنکه چو این سنگ نجواب غبار بود

زابر رحمت یزدان پاک بنشیند
غبارها که درین خاک خاکسار بود

قصیده ۴۵	فی المواعظة والنصائح	شعر ۷

مرد همه جا به سر کار به
شخص معطل خجل و خوار به

بهره مقصود چو بی رنج نیست
کاهل بیکار به پیکار به

مرد که شبلی نشود گاه کار
رو سگ بازار بمقدار به

هر که نریزد بعزا خون خویش
مرد صنم حایضه بسیار به

زان تن کاهل که گل نازکیست
خار کش سوخته صد بار به

گرچه که بیرسی تلف امروز را
کار تو صد سال اگر یار به

عین بزرگیست که گو هست
احمد پارینه ز بیمار به

کار بزرگیست که خوانند علم
بی عمل آن کار میسندار به

علم که از بهر فریب خر است	کون خر از عالم غدار به
سفله که شد با سیم خر میخ دوز	دوخته چون نعل مسمار به
سرعت جاهل که سبک شد براه	از کسل حال اسفار به
گر تو پیاده روی از تو بسے	اشتر لنگ و خر همواره به
راه بدل رو که روندهٔ دست	رهرو اسپے سوا سوار به
راهروی کو بره دل رود	از تن خود نیز سبکبار به
دل که بگل ماند نیامد برون	سنگ گرانست بدیوار به
آنکه سوی ملک ابد کرد عزم	از خسرو و زر همه بیزار به
چون نبرد هر چه سبک شد بلند	ذره گر از کوه و کهسار به
پیر کمان پشت اگر لنگ نیست	بور ستا بنده به بلغار به
وانکه چو انیش زبیری بد است	خلوتش از صحبت اغیار به
دائرهٔ سیم مراد آنکه هست	ساکن گردنده چو پرکار به
آنکه کند نقد الهی طلب	آنه در گنج ست ته غار به
عرق فقیر ار بهوا سر کشد	اندر رگ او رشتهٔ زنار به
مرغ که در باد به شد خون زیر	خار و خسش از گل گلنار به
عشق خوش است ار همه با مجاز	لیک ز شهوت دم انکار به
گر نظر صدق بصنع خدا است	دیو بچشم از بت فرخار به
در ره عشق چو بیچاره کیست	فخر بدین مرتبه ناچار به
سکنت از همت به پندار و کبر	سکنت از کبر ز پندار به

دون که بود باد سرے در سرش — بر سر او خاک پا انبار به
وانکه بود خاک ره از حسن خلق — چون گل کعبه شرف آثار به
سر مکش از گرد ره رهبران — خاک حرم بر سر زوار به
مرد که گردن کشد از حلم پیر — سیلیش از دیو ستمگار به
در حق میشے که رسید از شبان — تربیت گرگ کم آزار به
نفس حرون گر ز ریاضت نخفت — جبل متین بر سرش انبار به
زان ہمه اخلاص بطاعت ازانکه — زندگیت زین دم ابرار به
خرقهٔ تزویر که پوشد فقیر — دوخته از سوزن پندار به
ابر چه پوشد ضو خورشید را — حلهٔ خورشید ز انوار به
طاعت اگر از پی مال و زرست — کاسه که خالیست نگونسار به
تن ز معاشر که نباشد نصیب — برگ گل از تنگه دینار به
چون بشکم کار رفته بهر قوت — کیسه پر از صوفی زردار به
از پے ظالم آنکه صبوحی کند — نور نشاطش چو شب تار به
شربت نوشے که ز ظالم دهند — خون همان ظالم خونخوار به
فرض بجا آر و مجو بیش ازانکه — حرص کم از طاعت بسیار به
تن چو بخرماے کسان میل کرد — دام شکم دوخته از خار به
هرکه چو زر رشته شده یکتا صبو — ماش و نخود از در شهوار به
چون زره عصمه که جوید سوا — از خرقه زنده اخیار به
خواجه که از خون کسان خورد می — از قلم او سلے و مزمار به

کے کند اندیشهٔ روز حساب — تذکره آن را که ز طومار به

در عطش فکر نبرد حریف — از چه ز مرهم خم خماره

از سر شاخے که خورد آب غیر — خوردن نار از خورش نار به

شحنه گر افسون بخورد ز خون خلق — زو بهنر حیا و گفتار به

سخت سری را که سر خلق کوفت — پشک و سیر از نافهٔ تاتار به

ابر بهار ار چه بگوئے ببار — دست تهی زاید گهربار به

گر ز تهی پر هم دیگ عطات — آن تبر از تیشهٔ نجار به

سائل تو گر چه چو جله پرست — از تو بر و قطرهٔ قنطار به

کیسهٔ بے جود بریده بهست — سرزنش از کوشش جبار به

دیده که باشد بجفا تیز بین — تیر ششش انداز که افگار به

سیر چو آن بے همه داند بهر مال — بدخلقش از گنج زیانکار به

آب ار چه از پے کاوش کشند — رشته آن هم رگ کفار به

آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب — بسته لب از ماندن ناهار به

صعوه که خواهد خورد انجیر خام — شیرهٔ پستانش بمنقار به

چون خورشش تن همه بیمار نیست — فاقه علاجِ دل بیمار به

کم خور و کم گوست چو باز ملک — طعمهٔ او کبک و بط و سار به

نفس که در دل گهری از حیا نشست — بر در و لب بسته صدف وار به

هر سخنے در محل خود نکوست — زمزمهٔ مرغ بگلزار به

چون سخن خوش گهر در دم است — بانگ سگ از نعرهٔ جاندار به

لشکر زرّاق و خوردش عوان　　بر سر حیلت گر طرار به

جز بسفیهست دوای حبلیش　　سگ بدم رو به مکار به

پند و نصیحت ز سفیهان بپوش　　آینه در زنگ نزنگار به

بهر جهلا جهل نکوتر ز پند　　در و خر از دار و بیطار به

مشک تتری چه بود کش نه ذوق　　سیر فروشنده ز عطار به

کین هنوزم چه ز پسی پیش او　　کش دم موسیچه ز سیتار به

زانکه بود قایل هندی درا　　خواندن این شعر در اسحار به

نام شد انجیر نه این شعر را　　گر به یکی از همه اشعار به

پرده برافگندم ازین خامه انگبین　　رخت فروشنده به بازار به

گرچه کم خسرو سخنت گوهرست　　هم خجلست از همه گفتار به

هست چه گفت تو گناه بزرگ　　بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنی کو بدلت به نمود　　خوانده بدان کار مینگار به

قصیده ۵	هست همان به که بگوئی بصدق مغفرت ایزد غفار به	شعر ۳

فی المدح سلطان علاء الدین از غرة الکمال

دلربای چو شاخ گل لطیفست نازنین تر　　نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش جانپرور

ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی رشتست　　چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض و جعد بناگوش و دو چشم تو　　دمد لاله چه سنبل قند نسرین برو عبهر

ز رنگ گشت و جوهر افشان نسیم عطر تو جوید　　چمن روح و چمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

گشاید چار خیبر از چهار جا یک زخم تیر او — ز تن خون و ز ابر آب و ز کُه دود و ز سنگ آذر

بهر جا یک وصف در گوش رکاب کمترش را — شرف موکب علو رایت تماشا فتح ظفر رهبر

جهاندارا بعلم و حلم و مهر و کین سر آید دم — تن عالم دل دریا کف معدن سیرت

سر دین و ملت و ملک جهان ضبط خود کرد — بکار و بار و دین و کیش و بست و شست و در و بر

ز عفت و لطف تو هستند مردم عاصی مخلص — بتار و نور و دود و داد و سوز و ساز خیر و شر

ز قلت امیر و پهلوان گردد لشکر کش — تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در

حریم بار و چتر ملک نعل اسپ و دیبا پوست — در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر

سفر رضوان حور آفتاب زهره در زینت — نشاط آغاز و ختم ساز زیب نقل آرا و خنیاگر

ز طبع و ذهن فهم و وهم حسن یافت در مدحت — زبان گوهر سخن هم قلم حلیه ورق دفتر

همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد — ره قوس و جدی و سر قطب و خط محور

قصیده ۶۵	بحزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور	شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سرو جوان نازک و نوبر — شکر گفتار و شیرین کار و گل رخسار و مه پیکر

نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز — شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور

بجز اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو — ز شخصم تاب و در دیدم آب و چشم خواب و جانم خور

ز شوق و عشق سوز و ساز و داغ اینک بنگر و بین — دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

نه بیدم هیچ شوقی از شکل ناز و شوخی و خنده — برون زنگ و درون خیگ و بدل سنگ و بلب گوهر

جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و حیران — فریب انگیز و رنگ آمیز و دل بر هیز و غارتگر

چو در سحر دم افسون و نیرنگ و حیل از گفت
ز نیم جوش و ز هم هوش و ز نیم گوش و نیم باور

مشو زینسان بجور چشم و زغمائی و بدخوئی
جگر خار و دل آزار و جفا کار و ستمگستر

نگین چندین بهین آخر گه و بیگاه و روز و شب
قضا بخشیش زبان ندک بقا کو چیک فنا بهیر

نماند کس بعهد دولت و نور و شکوه آری
سر شاهان جم دوران مه ایوان شهِ کشور

علاء الدین بودشه کز کف و رای دول و دین شد
دُر افشان و هنر دان و جهانبان و جهان داور

محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد
عطا پوش و غزا کوش و تقی هوش و علی مخبر

شهنشاهیکه هست از تاج و تیغ و خشم و گنجش اشتر
خداوند و هنرمند و عدو بند و ولی پرور

بطوع و رغبت و عشق و هوس آیند در پیشش
ستاره راه و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در

بزرم اندر دلیر و پهلوان و ترک و هند و چین
چه ماهان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر

کشید و راند و برد و کوفت اندر از ملک او
سنان تاران قلم ماهان علم خاقان و هل سنجر

شوند از حربه و سهم و نهیب و خوف در پیشش
فلک لرزان ملک حیران جهان حیران زمان مضطر

زهی کشا فتح و نصرت و فیروزی بخت
دری بیحد فراوان سد قلعه صد و صد لشکر

ترا دیدم بگاه و بار گشت و حمله و هیجا
علا گردن سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر

ترا داد ایزد اندر ملک و بخت و بالش و مسند
جلال و قدر و عز و صدر و زیب بد و تو زخور

جهان پیش از تو بد ادبار و ظلم و ظلمت و حرمان
ز هجر نیزه صف و شه شب و مه زری سبکتر

بعهد و نوبت و دوران ملکت شد بحمد الله
فلک خو شخو زمین دلجو زمین بهنو سما از بر

رعیت از لطف و خلق و خیر دین تو گشته
خسان بستان و خس ریحان و یم مرجان و گل عنبر

یکسان کس را و هی ز انعام و جود و رفت و دهست
به دریا و به دشت اشتر بموج اختر فیوج اختر

ز خط سبز و نقش شرح و ثبت احسان تو بنماید / دل ما مشرح نامه سحر خامه خط و دستور

کسی کز عون نیل و فضل لطفت خاص شد گرد / مخالف سوز گنج اندوز و فتح و زر و نیک اختر

بد اندیشان دولت را تن و جان و دل و سر شد / نزار و زار و تنگ و تار و پست و خوار و کور و کر

ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خط و سعر و / هنر مضمون و شکر چون در مکنون گهر مضمر

الا تا نازاید عاید الا تا خیزد و تابد / گل از خار و خز از تار و نفت از نار و خور از خاور

بوجد و حال و ذوق و شوق و در زیب کشند زیور / دلم دلکش سر و خوش نشد کین کش نوای تر

بشاهی و جهانبانی و دینداری و سلطانی / عدو فرسائی و بزم آرائی و ملک افزائی عالم خور

مبادت هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی / نگین از انگشت و جام از مشت و حرز از مشت و تاج از سر

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروزشاه

سپیده دم که فلک جام زر بگیهان داد / نسیم غالیه در دامن گلستان داد

چو چرخ پیر برخ زد سپیده و سرخی / بدستش آینه داد آفتاب و خندان داد

نماند چون فلک گوزپشت را دندان / زماه قرص سپید خود و شش امان آمد

درست مغربی آفتاب را که فلک / نهاد زیر زمین بامداد تابان داد

ستاره را ز چه شد دیده خیره از خورشید / چو شب ز حقه مینا سش سرمه چندان داد

چو شعله بخششش جان داد باد را ساقی / خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد

بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر / که داد عمر و جوانی بباد و توان داد

ز بهر دلگان بهترست آنکه صبح زنده نداد / که باده خوش نفس صبح مرده را جان داد

غلام باد صبا ام که بامداد و پگاه / صلای عیش بعشرت سرای مستان داد

بران حریف ... بساط
که بخت نقل مرادش ببزم سلطان داد

علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش
بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد

سپهر پایه محمد شه بلند سریر
کلاه سروری جهان را چهار ارکان داد

ستاره چشم همه ره بهر چه اشارت کرد
سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد

خصوصا از پی تعظیم دور و اجل است
که دهر نه کره را دور دور میدان داد

نگار ... سر موی زره نشد یکسو
میان فرق سمایش اگرچه جولان داد

گرفت گنج همه خسروان و لیک زمین
پس انگهی ز برکات تن خضر جان داد

جهان کشا یا تیغ تو تیغ نتوان گفت
که فتح باب سپهر کلید کیهان داد

زمانه نامهٔ فتح و ظفر به تیر تو بست
ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد

چنان ... همه بوم لعل پراکندی
که زاغ بر سر قاآن ندای قاآن داد

نخواست خاک درت را ملون از هر چشم
جهان بهر کس از آن سرمهٔ سپاهان داد

نگین چگونه ربید دست چون تو آنی شنید
کس این محل نه چنان سنگریزه کان داد

قصیده	بجان بسند ملک از دعای خسرو شاد که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد	شعر ۱۴

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود
بساط خاک ز دیبا و پرنیان فرمود

کنون گل از پی ندان درم و هم سپر و زر
که لاله خشت خطهٔ سبزه را نشان فرمود

چو بر رو نازک گل تاب آفتاب ندامت
زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود

ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید
ز ابر خواست زمین شربت روان فرمود

ز نو شد ابر و باران که ریخت ساقی ابر
علاج نرگس مخمور ناتوان فرمود

حرارهٔ دف خورشید بین کنون بهوا — که باد جلوهٔ پیران بوستان فرمود

هر آنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت — بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود

اصول فاخته چون شد درست بلبل را — گلش ترنم زیرم حند ایگان فرمود

علای دنیی و دین آن شهے که عالم را — بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود

همای همت او چون پرید بر گردون — قدر به کنگرهٔ عرش آشیان فرمود

کمان تراچو پسندیده نیست ابر چرا — برائے شاہ ز قوس قزح کمان فرمود

شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را — وزان حمائل شمشیر خضرخان فرمود

خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو — فلک دعا و ثنائیش بامتحان فرمود

بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند
که کردگار ترا عمر جاودان فرمود

قصیده ۹۵ — شعر ۳۱

شیرین دهان یار که رحمت بجان دهد — آب حیات ازان لب شکرفشان دهد

اینک مرا کشتگان فراقت سگی منم — کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد

عمرے برود که یاد میار روز دوستان — آن شوخ را خدائے دل مهربان دهد

گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست — باشد کسے ز گم شدهٔ من نشان دهد

شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان — مسکین کسی که بندیش از دور جان دهد

اے باغبان ز سوز دل بلبلان بترس — گل ار بامکن که صبا را عنان دهد

بوسے طلب کنم بگذر دل که زیست — چون بخت در حواله مرا استخوان دهد

پر خون شد از پیاله درونم که تا چرا — هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد

ساقی مخمر که دشمن جان شد مرا که من — مست و خراب او و چه رطل گران دهد

کار من از شراب بدین جایگه رسید — وان تا غذای ترش انگور همان دهد

آخر رسید دور من آن مست ناز کو — تا یکدمی ز دست خودم در دهان دهد

کارم شدست هم نزنم گر بیاید او را — خود چاشنی کند همین نا توان دهد

ز آب حیات شسته دهن را هزار بار — تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه — گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

زان سوی کون گر برد اندیشه تا ابد — نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد

سلطان جلال دین که که تخت بر شدن — چترش ز رفعت کرسی خود نردبان دهد

فیروز شه که صیت بلندش زمان زمان — از شرق تا بغرب ندای امان دهد

آندم که گرد لشکر او بر رود بچرخ — پیشش بخاک بوسه مه آسمان دهد

نصرت ازان غبار بگرداب آسمان — سازد جزیره دور ز انجم بران دهد

ای سایه خدا که چتر بلند تو — خورشید را ز ابر سیه سایبان دهد

عیسی بچرخ سوزن از آن بردو کر نشانت — چون چرخ پاره گردد و پیوند از ان دهد

تیرت که در هجا بر گرگان پرد — نسرین چرخ طعمه زاغ کمان دهد

تیزتر است تیزی پیکان بیا چنانکه — یکدم بدشمنت خبر از آنجهان دهد

تا چیست دید جامه انصاف بر تو ماه — شهباز چرخ تار بتار کتان دهد

از زان پرده بسته رود یا زیر فلک — دستش بقفلش ار نه کلید از بنان دهد

دریا کجا رسد بکف در فشان تو کو — خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد

هر خط که هست در کف او از کتاب جود — هست آتشی که فتوی خونهای کان دهد

شاها بسبب شعر رهی تعمیه گزید — بی دیده و دو سه که خدا آسمان دهد

تا ترا از تو لیست زر دانندگان دهر | کالنصاف شعر خسرو سحر البیان دهد
بادت مدام دولت و آنگاه دولتی | کز قدر گرد فلکت زیر ران دهد
بختی چنانکه روی همایونت را قضا | هر دم نوید مملکت جاودان دهد

قصیده ۱ | فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمه | شعر ۳۰

شکر ایزد را که شد بر تخت سلطانی نشست | در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معز الدین و الدنیا که از دیوان غیب | نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ | تاج از ایران بسته و بر تخت توران نشست
تخت سر افکند کاین پیشانی دولت کراست | تاج زر زینش که بر بالای پیشانی نشست
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش | تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بهر تش چون سایبان چتر مشکفت آسمان | سایهٔ او دید کی با خورشید نورانی نشست
نیز نتوانند بعالم دیدن اکنون آفتاب | چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست
انس و جان از مهر گردون دیل افتاده اند | مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار بادپایش چشم جان را سرمه داد | خاک را زینت همه دیده تابانی نشست
از زبان تیغ تا از بهر سرها شانه خواست | در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست
روز هیجا از خیال ناوک ترکان او | نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
در دل بد خواه پیکانش که از خون لعل گشت | گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابر جستاد او بر دست خدا تیغ چو آب | تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل | تا ابد بنشین که آنجا هم تو میدانی نشست
خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت | سکهٔ منقوش آمد در ملک بنشانی نشست

زان کمرهای خورشید پرستند خلق تو / هر نیر رگی تا گهر در گوهر کانی نشست

ابر صد بار آبروی آورد پیش ابر خاک نحیت / پیش ابر دست تو کاندر زر افشانی نشست

ابر نیسان گر کرم آوازه در عالم فگند / آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست

بر در قصر چو فردوس تو رضوان بنشست / شاخ طوبی را عصا کرد و بدربانی نشست

در پی قصر شاه را با برج جوزا هم کمر / بنده خسرو چون عطارد در ثناخوانی نشست

چشم تو بیدار و دولت یاد تا از عون بخت / جا به بیداران نخسپید و تو تو آنی نشست

قصیده ۱۱ | فی المدح سلطان جلال الدین | شعر ۱۰

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد / درون هجر دل مرد و زن همی پیچد

دلم بزلف بپیچید و سحر بین که چسان / ز موی بر آتش سوزان رسن همی پیچد

ز زلف پر شکنت آب میچکد ز تری / مگر که زلف تو مو بر شکن همی پیچد

بناز طره همی پیچد و ندانم چیست / که باز به سر آن پر فتن همی پیچد

بنا بناز بپیچ ای چنین که هر ساعت / ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همی پیچد

زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز / زبان موی شده در سخن همی پیچد

ز مهر بندگیت گلفشند و تن ز رنگ / که ریسمان بگلوی سخن همی پیچد

ز جورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم / سواد مسکنم و جان من همی پیچد

دلم ز جور تو بیجانست چون وال ترین / که در عنان شه صف شکن همی پیچد

جلال دنیی و دین خسروی که از پیشش / عنان کینه و دشمن همی پیچد

به پوشش زره آن آهنین تنست که او / به پنجه بازو رویینه تن همی پیچد

بتیغ می‌برد با کلک هر آن زنار
که کفر بر کتف برهمن همی پیچید

همی‌کند بجهان روز و شمعش روشن
زبان شمع گر اندر لگن همی پیچید

حسود از چه که بوسید شد بسان کفن
هنوز از حسد اندر کفن همی پیچید

گل از چه بوی بگرد دماغ گشت مگر
که مشک خلق تو در پیرهن همی پیچید

شهنشاها من خسرو چو موی باریکست
مگر ز مدح تو کو در چه فن همی پیچید

با امتحان سخن همه پا نیچ دگری
ردیف چیستی ازین ممتحن همی پیچید

ببین که لقمه خبان کردمش که لذت آن
نواله زپی هر دهن همی پیچید

بطرز من همه پیچید آری از پی چشم
شبه بر رشته در عدن همی پیچید

بگه دعات که طومار هفت هیکل چرخ
بحضرت ملک ذوالمنن همی پیچید

بساط قدر تو گسترده باد تا گویند
که بوریای قیامت من همی پیچید

قصیده ۱۲	فی مدح ملک العهد خجو اطاب ثراه	شعر ۱۹

صبح چون از سوی مشرق رو نمود
صحن مینا زو صفیر مینو نمود

گیسوی شب شد سفید و آفتاب
نور سیبش از ته گیسو نمود

هندوی شب مرد و خورشید آتشی
از برای سوز آن هندو نمود

سوی ساقی ماه باریک ای سحر
بس اشارت که خم ابرو نمود

ماه شب روز را چو گردون سلخ کرد
استخوانش از ته پهلو نمود

بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد
درد دل را پیش جانان ار و نمود

جام آئینه است لیکن بی شراب
مردمان را کی توان در رو نمود

بود پنهان آفتاب آندم که صبح
هندوی باباد عنبر بو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست / آسمان روے ملک پیکر نمود

تاج دولت آنکه زر و هر سر ورے / تا به سر فرق زر و لولو نمود

شهسوار آگاه نخچیر آمدن / شیر پشت او زچون آهو نمود

تیر تو پیکان را صد چشم را / صد دریچه بر سر یک مو نمود

چرخ را گفتم ستونی پشت هست / دست پر زر در تو و بازو نمود

دشمنت نالان بود در روز دویست / پیش تو چون خشک زرد آلو نمود

گل ز خجلت پیش بلبل پاره کرد / آن همه جامه که تو بر تو نمود

از عرقهاے جبین بر آستانت / آب روے خلق آب جو نمود

مرا بوسیدم و دولت مرا / روے ازان آئینه را نو نمود

جستم از گردون قیاس عمر تو / از قیامت منزلے زان سو نمود

قصیده ۱۳	شاخ عمرت سبز باد تا ابد / زو تو اند صد گل خودرو نمود	باریتعالے ۱ شعر ۹

اے ز خیال ما برون در تو خیال کے رسد / با صفت تو عقل را لاف کمال کے رسد

گر همه دهر و ملک خاک شوند بر درت / دامن عزت ترا گرد زوال کے رسد

کنگره کبریای تو هست فراز لامکان / طائر ما دران هوای پر و بال کے رسد

بر در بے نیازیت صد چو حسین کربلا / تشنه بماند بر گذر تا به زلال کے رسد

هست تجلی گاه دل جلوه قرب در شب [illegible] / لیک بجلوه گه جان چشم خیال کے رسد

زان همه گر ملبش روح قدس کے شود / گلشنیان خاک را بوے وصال کے رسد

توسن چابکان سبک عرصه کوه نیکوان / آنکه فتاد در کشش به سر حال کے رسد

هر که ره عاشقان بسر چون می نبرد | راهروان پاک را لوث قبال کی رسد

مقطع — آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد — شعر ۱۱

ای سپهر آفریده و انجم | نه ملک مدرک تو نه مردم
ای پدید آر گشته از تو جهان | باز کار جهان بکار تو گم
در حریم سرای تقدیست | نه فلک محرم است و نه انجم
هست وصفت ز ساکنان جهان | سخن گرمابه و ترنم خم
چه شناسد کمال دهقان را | دانه در چاه و کرم در گندم
حرفی از کبریات در ادراک | دیدهٔ عقل را شده گردم
گه کنی نسر چرخ را مرغش | گه کنی زاغ شام را همدم
یارب از دوزخم امان ده از آنکه | سنگ آن آتش است و این هیزم
وه رحیق رضا من ازان بیش | که کند شیشهٔ فلک قمقم
اشتلم میکنم بسی درویش | عفو فرما ز خسرو این اشتلم

قصیده — گفتن ز ایشان مرا که پایهٔ شناسیست
ربنا المستعان منه عفو کم — شعر

ای بدرگاه تو سگی پناه همه | کرم تست عذرخواه همه
گرد نعلین رهروان رهت | شرف تکمهٔ کلاه همه
قطره از ابر رحمت تو بس است | شستن نامهٔ سیاه همه
از رهی بر مراکه در تو رسم | ای ببوسی در تو راه همه

گنه ما همه فزون ز قیاس | عفوت افزون تر از گناه همه

قصیده ۱۶۵ — شعر

خسرو از تو پناه می جوید
ای پناه من و پناه همه

ای رسالت را علم افراخته | دست تو تیغ شریعت آخته
مرکبت کو بر مکان بنهاد پای | قدر تو بر لامکانش تاخته
آدم و من دونه تحت اللوا | آمن چون تو لوا افراخته
نه قبای چرخ را خیاط صنع | خاص بهر قامتت پرداخته
میم احمد را گزیده بعد از ان | خاتم مهر نبوت ساخته
هر کرا او از میم احمد طوق یافت | در یکے گوئی رود چون فاخته
جز خدا کس حد تو نشناخت زانکه | کس خدا را هیچو تو نشناخته
تافته نور تو از روز ازل | پرتو خود تا ابد انداخته
دیده کش در نظر ناید بهشت | عشق با خاک جنابت باخته
عاصیان زر دورا کردگار | از برای شرفے تو نواخته
بنده خسرو تا نویسد نعت تو | ز آتش دل جان خود بگداخته

قصیده ۱۶۶ — ایضاً له فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم — شعر ۱۰

زهی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ ذاتت | بصحت نسخهٔ حبل المتین شد و مشکوٰتت
دو منشور را نیز دو از دیوان شاهنشاه آن داده | که اقطاع امری در دو عالم کرد تعیینت
ز ظلمات عدم می آمدی و پیش رو آدم | چراغ بود بر فرقش همه از نور سنتت
نبی السیفی و یا رب چه آهنیست ذات ا | که وجه الله را عشاق آن دیدن ز تمنیت

قصیده ۲ — خسرو از بهر نثار مدح تو / عقد شعری هر زمان بگسیخته — شعر

ای خاصه قرب لی مع الله — سرخیل مقربان درگاه
ای نایب دو شیخ هدایت — داده بدو چشم خود قرارگاه
هرکس که شفیع بر دوامت — کارش بنظام شد هم آنگاه
تقدیر بدون نداده روزی — تا رای ترا نکرده آگاه
ای صوف هزار میخی چرخ — بر قامت همت تو کوتاه
بی کفش تو کرسی نکرده — انجم زده کفش بر رخ ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده — حیاک الله فی رضا الله

قصیده ۳ ایضاً فی مدح الشیخ نظاما قدس الله روحه — شعر

ای شربت عاشقی بجامت — از دوست همان زمان پیامت
در سیر وصال هر دو عالم — داخل بمسافت دو گامت
شد سلک فرید از تو منظوم — زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاک را چرخ — بگداخته و نوشته نامت
درگاه تو قبله ملائک — پران چو کبوتران ببامت
سودازدگان شوق حق را — تسکین ز مفرح کلامت

غزلیات از دیوان تحفة الصغر — جاوید بقاست بنده خسرو / چون شد بهزار جان غلامت — شعر

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا — چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی
چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی ز رست
زود برگیر و نگیان رخنه سینه ما رجدا

میدهم جان مرو از من و گرت باور نیست
پیش ازان خواهی تو بستان و نگهدار جدا

غزل ۲ از دیوان	حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا	شعر ۹

ای زلف چلیپای تو زنار نگر دینها
وی کرده کمان دهنت رفع یقینها

کافر نکند با دل من آنچه تو کردی
لیکن که در اسلام روا باشد ازینها

زین سان که بکشتی به شکرخنده جهانی
خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیه ما نشود خاک درت دور
چون صندل بت برهمنان از جبینها

من خود شدم از دست ولی گر صنمی هست
بسیار شود در سر و کار تو دل و دینها

در کعبه مقصود رسیدن که تواند
در بادیه هجر تو از فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح به امید
چون مطرب در باز کرم یابی تسکینها

گر مهر گیا بایدت ای دست طلب کن
هر جا که چکد آب دو چشمم ز جبینها

غزل ۳ از دیوان	دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو ماندست چو نقشی که بماند به نگینها	شعر ۱۱

غزل ۷ از دیوان	ساز د نمک دو چشم جگر پاره خویش را	غرة الکمال شعر ۶

همیست که سودایت دیوانه کند ما را / در شهر بدنامی افسانه کند ما را

مهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری / ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را

در بحر خیالت گشتم تا چیز که گر خواهد / زلفت به سر یک مو صد خانه کند ما را

زنگی نه ضعیفت از من در زلف آویزم / مشاطه بجای مو در شانه کند ما را

زان سلسله گیسو نشود بجا تم ده / زان بیش که زنجیرت دیوانه کند ما را

غزل ۸ از دیوان	چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خسرو بر آتش روی تو پروانه کند ما را	شعر

بشکافت غم این جان جگرخواره ما را / یارب چه وبال آمده سیاره ما را

رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند / کردند رها دامن صد پاره ما را

گر چهره ایشان شود ای باد درین … / زنهار بجوئے دل آواره ما را

شبها دل از سوز جگر میکند ما … / آه از جگر دل بت عیاره ما را

روے نکند یاد که شبهای جدائی / چون میگذرد عاشق بیچاره ما را

بوے جگر سوخته بگرفت همه کوے / آتش بزن این کلبه خونخواره ما را

غزل ۹	خبر خسته و افگار نخواهد دل خسرو خو نیست بدین بخت ستمگاره ما را	شعر ۶

باز خدنگ شوق ز دو عشق در آب خاک ما / نطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما

مهر بجے و قصه در چه که پوشم آستین / پرده راز کے شود دامن چاک چاک ما

شاهست بیخبر خفته چه دارد آگهے / تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

بکشیم به تیغ کش سے بجو ون خشم جان و دولت در تن غزل سکان نجواش کن | زانکه نباشد آن قدر مرتبه ہلاک ما تا بخود و ہلاک تو میش دعوی اشتراک ما

غزل ۱۰ از دیوان

ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را
باے وفا که از گہے رنجه کنی بخاک ما

شعر ۹

بس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را | چشم ز دخستان مکن عارض همچو سیم را

با کو نسیم صبحدم بوی تو و ہلاک جان | نیست امید زیستن سوخته جحیم را

من بھوے ایک سخن تو همه تلخ بر زبان | چند نمک توان ورن این جگر دو نیم را

تو چه بهشت در نهان ما و دلی و شورشے | دوزخی از کجا خورد مائده نعیم را

خانه چنین ز خود شدم شهره شهر گو بیا | شیخ نکوان بلا عقل دل سلیم را

شیشه رخ بتان باز بیامد از سخن | مست بگوش گوکند کن مکن حکیم را

عشق چو سر در اکشد موی کشان بمیکده | موے سفید ننگرد و پیر سیه گلیم را

چون بخم شراب در غرقه بماند چون منی | هم ز شراب غسل ده در دکش قدیم را

غزل ۱۱ از دیوان

قصه خسرو از درون گر بغزل برون فتد
وشنه سینها کند زمرمه ندیم را

شعر ۹

بشگفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا | شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا

هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد | صد درد ازان لب زنده شد در دهر درمان کجا

گویند ترک غم بگو تدبیر سامانے بجو | درمانده تدبیر کو دیوانه سامان کجا

از بخت روزی باطرب خضر انجو د و تشنه لب | پویان سکندر در طلب با چشمه حیوان کجا

بشگفت با من زبان گر جان همی بابی امان | من کیستم قربان بجان آن یار بے فرمان کجا

میرس از من که چون میباشد از غم جان غمناکت | که من دیریست کز یادش فرامش کرده‌ام خود را
زنندم سنگ از تهمت که هم نفریست یک سنگی | که میرم همچنان وقتی بجان منت نهم آن را
درت پیدا نمیست از من بیک غمزه بکش ما را | چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را
چو خواهی کشتنم جان میبهار این یک سخن بشنو | یک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را

غزل ۱۴ از دیوان

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

شعر

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را | با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را
از بسکه دل خلقی گم شد بزنخدانت | خون پر شود ار کاوند آن چاه زنخدان را
در شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها | گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را
در جیب چه دل کس نگه داشته نقدی | یک لطف بکن زین بیش بکشا گریبان را
تو میروی و دلها دنبال دوان هر سو | چون خلق که بستانند نظاره سلطان را
بدبخت دلی دارم دیوانهٔ بت رویان | یارب که مبادا این دل هندو و مسلمان را

غزل ۱۵

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

شعر

برقع برافکن ای پری حسن بلا انگیز را | تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم هیچگه زاندم که هجران من | شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را
دانم قیاس بخت خود کز دامن زلفت سخن | لیکن تمنا میبرم فتراک دست آویز را
بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب و کشتن | بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
چون پا کشیدم بر درت گر ایستادی شیشت | باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلای غمزهٔ جان صنم
قصاب با نامهربان چه جرم تیغ تیز را

غزل ۱۶ — شعر ۹

بو گر ز کوتهٔ حسن خود بینی به خسرو یک نظر
اینک شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را
بس می نیایم چون کنم ده بی دل خود کام را

یکشب بیا می دیدمت و آنگه بیاد پای تو
رنگین بساطی میکشم از خون چشم آن بام را

خواهم که خون خود همی در گردن جانت کنم
دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را

تا چند بوی هم از صبا در جنبش آید زلف تو
آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

گر رفت در تو سوز من اکنون که خواهم داد جان
دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را

گر آب چشمی نیست تو آخر مکن از غم رها
اینده ام که آتش در زدم بازار ننگ و نام را

من عاشقم ای پندگو نیو د گو ادانم که تو
از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را

زنبیان که دل در عاشقی بشکست تقوی را از آن
نتوان لگام از شرع زد این توسن بدرام را

غزل ۱۷ از دولان — شعر ۹

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم
چون چرخ خنجر میدهد هم در کشتن بهرام را

پردهٔ عاشقان درد پرده کند چو روی را
هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را

دل که ز خلق سیر شد نیست ز بهر فردمی
طعمه فراخ میکند هر سگان کوی را

ایکه نداری آگهی از دل بی قرار ما
چند بباد میدهی طرهٔ مشکبوی را

بر سر پای جان بود ناز و کرشمهای تو
داد بهانهای سبب جان بهانه جوی را

روی بما کن و مکن دیده ز خویش دور
سجده روا است هر طرف کعبه چار سوی را

گر چه غبار عاشقان می نشیند از درت
دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوی را

غزل ۱ از دیوان

مگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا

شعر

بیا تا نان بیش یاد کن جان من گم بوده را
وانگه بر حمت باز کن آن چشم خواب‌آلوده را

ناخوانده شو بیت آمدم ناگفته رفتی از برم
یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی تو و آمد کمین غزه تنهایم از غمت
یارب کجا یابم کنون آن همبر رفتی بوده را

باز آمی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن
گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا و نیست غم الا غم نادیدنت
گر میتوانی باز بخش آن جان ناآسوده را

دستم بسوده هم رسیت تلخی نگفتی چیست این
کز زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

غزل ۲ از دیوان

سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر
آخر گره بر زن یکی آن جعد ناپیموده را

شعر

چه خواهی در وفاست این جان مفتون را
که او گاهی بمن بنمای باری صنع بیچون را

تو مسکین هرچه میخواهی نیارم دم زدن را
که گرچه خون کند سلطان نگیرد از وی خون را

نخواهم داد دربان ترا بهر درون رحمت
ببندست اینکه بینم گه گهی دیوار بیرون را

دل من نامه درد است و خون بر چهره عنوانش
هم از غمازی عنوان بخوان بر حال مضمون را

شب آید روز عیشم را و من با سوخته جانی
همی جویم چراغ افروخته از روز میمون را

نه شبهای من بد روز از بی‌پایانست بیابان
ولی یارب مبادا روز نیک آن زلف شبگون را

توای مغنی که آزادی درد امی نیفتادی
شد دگر فسانگر گوئی روز و شب بخت همایون را

چو لیلی بیند و مجنون ترا بی خون خود لوشد
بد از سنگ ستمگاران نباشد نقل مجنون را

غزل ۲۲ از دیوان

همه کس فتنه شد برگفته خسرو و لیکن نیست
کا ثر در جادوان چندان نباشد سحر و افسون را

شعر

چه اقبالست این یارب چه دولت داد از ما را
که در کوی تو مهوشان کند رشک یار زیبا را

کمر بندد من آمد پیش من خنده زنان امشب
توقف کن که یکدم بنگرم پروین جوزا را

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع
بدیدم خفته در آغوش خوبان سرو بالا را

بتشویش دل رنجه از سے موتبی امشب
که خفتن بر یار است بیداران شبها را

کجا با بودی ای گلبرگ خندانست گو امشب
که چون حب داده امروز گلبویان رعنا را

تو ای با من آشنا الله ز تو گوید این یارب
نیم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

شعر ۶	چه گوئی خسروا چندین هوای وصل نابوده خیالست اینکه ره داوی بسوی خویش سودا را	غزل ۲۳

جان بجا موشی برآمد نیزبان چند را
گو یکی امروز نوازش میهمان چند را

دی چو بیرون آمدی خوی کرده از هر قطره
گشت طوفان بلائی خانمان چند را

من ز تو محروم و خلقی در گمان نیم خوشست
با دیار ب وز نیکو بدگمان چند را

چند طعنه ها قلا زا یکزمان بیرون غرام
سوخته چون میکنی نامهربان چند را

یک یک اندر کو بتو بیداغ آه من نماند
ده که آخر چند سوزم نیزبان چند را

گر نگردد خاک در کویت چه کار آید تنم
بهر این پروردم آخر استخوان چند را

شعر ۱۱	صد چو خسرو میکند جان پیش آخر خنده زانکه شد هنگام سیمین ناتوانی چند را	غزل ۲۴

دیوانه میکنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسلهٔ مشکناب را

بے جرم اگرچه ریختن خون تو وبال
تو خون من بریز برائے ثواب را

بوی وصال ز نو رواین روزگار نیست
ضائع مکن بدلق گدایان گلاب را

ای عشق مشغل تو بجو من نا کسے رسید
آخر کسے نماند جهان خراب را

از چاشنی درد جدائی چه آگهند
یک شب کسان که تلخی نکردند خواب را

طوفان نشان دو دیده و خط وفا بہم
تقویم حکم کے کند این فتح باب را

تا گفتمش بکش ز مژه تیغ رانده بود
ما بنده ایم غمزهٔ حاضر جواب را

گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست
یارب که یار ناوک او کن صواب را

افت جمال شاهد و ساقیست بیهده
بدنام کرده اند بمستی شراب را

خونابه مے چکاندم از دیده سوز دل
خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

غزل ۲۵

خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت
آرے سفال گرم بجوشش برد آب را

شعر ۸

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج اسیران زلف تو عیار بیداد
بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا

رخت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم
دلت خارست بهر کشتن من خاره تر بادا

گرای زاهد دعای خیر میخواهی مرا این گو
که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد
اگر جانان بدین شاد است یارب پاره تر بادا

همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد
من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

غزل ۲۶

چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر
بآب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا

شعر ۹

رفت آنکه چشم راحت خوش مے غنود ما را
عشق آمد و بر آورد از سینه دود ما را

تاراج خوبروئے در ملک جان در آمد
آندل که بود وقتے گوئی نبود ما را

باسنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری — بادے ز سوے تست آمد از جا ربود مارا

امروز گو که بیند سرمست و بت پرستم — آنکه به نیکنامی کوے ستود مارا

هر روز و رشب غم خوش میکند سرایم — آن هیچ بدنیت که اول خوش می نمود مارا

از خاک هستی ما گرد عدم بر آمد — اے کاشکے نبودی ننگ وجود مارا

ممکن نگشت تو به مارا ز روے خوبان — گیتی بمحنت و غم چندین آزمود مارا

تیغے زدو باید محنت ردای عاشق — گر صیقل محبت نتوان زدود مارا

غزل ۲ — شعر

خسرو که نیست زانها کز تو برد نشستن
این پندهاے رسمے دادن چه سود مارا

زهت صبورے تمام سوخته شد سینه را — شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را

غم که مراد دولت گر نکند یاد رم — بیش که پاره کنم وای من این سینه را

تیغ مشا بر مراد ورنه بخون سینه — آب ببیرے بده تشنهٔ دیرینه را

تو به رسے کرده بود دل چو تو ساقی شدی — باز همان حال شد عهد پارینه را

من چو ز سر خواستم چشم تو بیکار چیست — خنجر تو داده است ترک کهن کینه را

صوفی ما شد خراب وکش بیک بانگ چنگ — چشم بریشم کشید خرقهٔ پشمینه را

غزل ۲ — شعر ۱۳

بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسے
روے سیاه مراست جرم نه آئینه را

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوے دلستان مرا

شکفت نرگس فریاد کم کن اے بلبل — کنون که خواب ربود است ناتوان مرا

صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب — بگل نمود که بنگر خط روان مرا

نه من اسیر تبا ئیم باختیار ولیکن — کسست می نتواند کسی کمند قضا را
نسیم هم نرسد زو گهی که زنده بمانم — مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

غزل ۳ — شعر ۹

بچشم خسرو ازانجا که جا گرفت خیالش
زآب چشمش بهر سو گلی شگفت گیا را

شب ز ناله بسی کز دل نهادی باد را — جان ز تن آمد برون بو بی ندادی باد را
سر بجو ار سرایت سر ز نیم تا بنگری — زانکه تا باز شکاری خوش بود صیاد را
بازو بهجرت قوی در کشتن بیچارگان — چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را
جان بفریادم لرید لیک صد جان سوزد آنکه — نشنوی ره ندهی سوی جان فریاد را
ایکه میگوئی که وشستی لوح صبرت یاد تبر — سالها شد تا فرامش کرده ام آن یاد را
انهمه خونابه کاشامم همی زین رگ وزید — بهترین دزی خلل انداز داین بنیاد را
چند گریم چون سیه روئی عشقم از قضاست — آب کی شستن تواند داغ مادرزاد را
تا ببوی گفت شیرین نیست دل خارا و کوه — کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

غزل ۴ — شعر

نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه
در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

ستم خیال تو بس با قمر چه کار مرا — من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم — چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نه هم آن لب خندان نه هم جان سبک — ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
پدر گذارد مرا بهر آن که تو کشتیم — دگر نه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا
بنا غمم طلبند و به عشرتم خوانند — من و غم تو بکار دگر چه کار مرا

اگر قضاست که میرم بعشق گو آن باد		بکارهای قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۳۲ — شعر ۹

طلاق داده دل و عقل و هوش را خسرو
بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را		کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را
تلخ میگوئی و من می‌بینمت از دور لب		زهر کے آید فرو دار بسنگم تریاک را
در چمن هم خوش نیم بی تو تو هم میدانی آنکه		بوستان زندان نماید مردم غمناک را
چون ترا بینم بچشم خود هم در رشک از آنکه		گرد از و می نشست این چشمهای پاک را
گر بکویت خاک گردم نیست غم الا غم آنست		کز سر کویت نخواهد باد بردن این خاک را
شهسوارا عیب نبود گر کشی خون چون منی		گاه بستن عذرها خواهی ز من فتراک را
چون هم چاک از تو شد ای پند را میگویم		از رگ جان خود ار دوزی این چاک را
چشمهٔ عمرست خلقی در پیش لبی تو نیست		آشنائی باخسان آبی چنین خاشاک را

غزل ۳۳ — شعر

نالهٔ جانسوز خسرو گو بدلها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دل بیباک را

بگذشت و نظر نکرد ما را		بگذاشت ز صبر فرد ما را
ما بی خبر از نظاره بودیم		جان رفت و خبر نکرد ما را
گر دید بخاک در نبرد زد		از دور نشست گرد ما را
ای بی خبر آنکه پند گویند		بهر دل یاد کرد ما را
دانید که نی باختیارست		چشم تر و روی زرد ما را
صد شربت عافیت شمارست		یک جا شنی ز درد ما را

خاکستری از وجود ما ماند — این کآتش عشق خورد ما را

غزل ۳۴

هرچند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرد ما را

شعر عشر

عشق از پی جان گرفت ما را — خلقی بزبان گرفت ما را
سرو قد او بناز و عشوه — هر لحظه روان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم — اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از بر آن آب — کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم — این غم که عنان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست — این خواب گران گرفت ما را

غزل ۳۵

خسته بدی بر اهل درد خسرو
درد دل شان گرفت ما را

شعر ۹

هر که زیر پیرهن بیند مرا — مرده زیر کفن بیند مرا
خویش را من خود کشی دانم ولی — یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست — تا بدانسان مرد و زن بیند مرا
بر سر راهش کشیدم زار زار — بو که آن پیمان‌شکن بیند مرا
گر بیاید با رقیب آن سیمبر — طعنهٔ زاغ و زغن بیند مرا
بوالعجب کش عیب بنگیرم کجا — تا ز کام خویشتن بیند مرا
نازنینا زین هوس مردم که خلق — با تو روزی هم سخن بیند مرا

باد هر روزے بجولانگاه تو / خاک خوارے در دهن بیند مرا

غزل ۳۶

بجوی خون راند بجاے جوی شیر / خسرو اگر کوهکن بیند مرا

شعر ۶

اگرچه بربود عقل و دین مرا / بد مگویید نازنین مرا

گوشش از بار زرگران گشته / نشنود ناله حزین مرا

آخر اے باغبان یکی بنمای / بمن آن سرو راستین مرا

گر سگے میکند رقیب خسک / که بسوزد دل غمین مرا

سوخته همیش اگر اثر نیست / در سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۷

خسروا بگذر از سرم که ز اشک / سیم غرقست همنشین مرا

شعر

زهے وصف رخت مغز زبانها / نقب گاه سخن اسیر جانها

چو مے خندد لب شکر فشانت / ز حیرت باز مے ماند دهانها

ز شست غمزت در دل انجم خار بگسست / مرا در سینه مے روید سنانها

فلک را بین که ظلمے چو نبیند / چرا آتش نبارد ز آسمانها

مرا با شکل رسوائی خوش افتاد / بخندید اے رفیقان از کرانها

بسے کردم به بستان ناله و درد / رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۸

از این ره رفت خسرو خلق بیند / چو باشد جا بجا از خون نشانها

شعر ۶

دلے دارم که سامان نیست او را / بدل دردے که درمان نیست او را

فراموش کرد عمرم روز رازانکه — شبی دارم که پایان نیست اورا

مرا ملکیست ای سلطان خوبان — که خبر دلهای ویران نیست اورا

کدامین مور خطت را که هرگز — بها ملک سلیمان نیست اورا

رخی داری یگانه در نکوئی — دوم جز ماه تابان نیست اورا

غزل ۳۹ — شعر

ز خسرو در دو گیتی ار گذشت تا چیزی — خیالی هست اگر جان نیست اورا

گیرم که ره نبرم من بند همدمی را — آخر بهر شی هم حالات آدمی را

غمزه ز نان چنین هم بی رحم دار بگذر — دانی که هست آخر جانی هر آدمی را

آندم که من بیادت میرم بگو شنه غم — روح الهم نشاید از بند همدمی را

از جان خویشتن هم رازی نهفته دارم — زیرا که سی نشاید بیگانه محرمی را

از شاخ عیش ما را برگی نماند برجا — گوئی خزان در آمد گلهای خرمی را

با هر غمی که آید راضی شو ای دل زار — ما را نیافریدند از بهر بی غمی را

غزل ۴۰ — شعر

زان ره که تو گذشتی چون سرکش خرامان — خسرو بیاد پایت بوسد آن زمی را

گذشته آرزو از حد بهای بوس تو ما را — سلام مردم چشم که گوید آن کف پا را

تو میروی و بهر سو کرشمه ای چکید از تو — که داد این روش و شکل سرو سبز قبا را

سخن ز خواستن زلف مشکبار تو گفتم — بگفت کجاست موی براندم نافهای خطا را

مراست یاد جمالت بدل چنانکه بسینه — خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را

برون خرام دمی تا برآورند شهادت — چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم بخوان آنکه تو هستم — بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

فلک که میبرد از تیغ بند مهر عزیزان — گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را

در آن مبین تو که شور است آب دیده عاشق — که پرورش بجز این آب نیست مهرگیا را

غزل ۱۴ — صبا نسیم تو آورده تازه شد دل خسرو / چنین گلی نشگفتست هیچگاه صبا را — شعر

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را — تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را

تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم — ای دزد دل بشنو آخر فریاد پاسبان را

بگذشت از نهایت بخوابی من آخر — دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را

رسوای شهر گشتم از بسکه دیده من — دم دم همی تراود خونابه نهان را

از آه سوزناکم دود از جهان برآمد — بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را

ای نازنین نگه را یکدم بسوی من کن — تا بیشتر نه بیند نسرین و ارغوان را

غزل ۱۴۲ — شاید اگر نخندد بر روزگار خسرو / آنکس که دیده باشد خسار و جنان را — شعر

من بهوس همیخورم ناوک سینه دوز را — تا نکنی بلا سپر غمزه کینه توز را

دین هزار پارسا در سر گیسو تو شد — چند نیا کسان دهی سلسله رموز را

گر بهم وصل گو بیم رو که هنوز چند گه — وای که چون برون برم از دل این سوز را

قصه عشق تو در دو پیش کسرگان و — شنگر اش کی خرد گوهر شب فروز را

ساقی نیم مست من باده لبالب آر با — نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسروی دهی زخم تو دو که بهیچ

غزل ۴۳ بیت — بارے اگر همیزنی تیر درون دوز را — شعر ۹

من بهر دوست دارم جان عشق اندیش را | کشتگان داغ او کردم دل درویش را
عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمترم | من کم از کم چون کشم آن بار بیش از بیش را
نی غلط کردم که خوبان بخویشتن ره دهند | ره بده ای دوست سوی خویشتن هر خویش را
وقت آغوش از بر دستبان چون فتنه خاست | یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را
عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار | دور کن از سر زهم عقل خیال اندیش را
جان فدای دوست کن کم زان زن هندو نه | گر وفایی شوی در آتش بسوز و خویش را
در دو گنج راحتست ار مرده یابی طبع را | داغ عین مرهمست ار تجربه بینی ریش را
من دل و دیده نخواهم داشتن بازی دریغ | تیر تا باقی بود ترکان کافرکیش را

غزل ۴۴ بیت — خسرو اگر انگبین میخواهے از شکرلبان / اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را — شعر

منم بیچاره لعل آن بت و بیداری شبها | کجا خسپد کسی کش میزند در سینه عقربها
همه شب در غم میرم با زلف و خال او | چه سوداهاست این یا رب که با خود میزنم شبها
گهی غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری | چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها
چه باشد گر در آن کافرخوی باشد مسلمانی | چنین کز یاریم میخیزد از هر گوشه یاربها
دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من | بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها
زخون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او | بود عشاق را آرے عجبی زینگونه مذهبها

غزل ۴۵ بیت — بنالد آن نواے سوز بیرون میکشد خسرو / که جانها پاے کوبان میجهد بیرون ز قالبها — شعر ۹

نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را — سوزم و برنیاورم پیش تو آه و ناله را
تا چو سگان دعا کنند از رخش اهل فلک — ساخت مه چهارده آن مه شهر ده ساله را
عقل نماند در سری صبر نماند در دلی — بر گل لاله کس چنین گر ننهد کلاله را
سوخته رخش اگر سوی چمن گذر کند — در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را
بوسه خود ار نمیدهی با لب خود حواله کن — رشوت تست جان من از پی این حواله را
من به نظاره خوشم وصل نه حد من بود — حوصله کس بدان کو بخورد نواله را
دل خط قبض داد است هوش و خرد سپرد مست — جانت هنوز داد نی پاره مکن قباله را
تو به پیاله می خوری من همه خون که دیده ام — حق لبم همیدهی از لب خود پیاله را

غزل ۴۶ — شعر

دل که فسرده تر بود هم بگداز ازش آورد
ناله خسرو وش چنان کاتش تیز لاله را

یارب که دل چه آمده آن خود پرست را — کو دید روی خویش و ز ما برده هست را
خون میخورد به سینه درون میرود بلاست — این می که راه میدهد آن بت پرست را
دیوانه بتان نکند ره به قبله زانکه — تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را
جانانه رفته است چو دلها ز زلف تو — چندین گره چه میزنی آن زلف پست را
مخرام زین نمط که به شهر از خرام تست — بر جا نماند یک قدم اهل نشست را
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم — صید تو زنده نیست مکن زه به شست را

غزل ۴۷ — شعر

خسرو چه جان نباخت بعشق تو مرد نیست
زین رو بخون دیده خضابست دست را

ساقیا بیش آر جام باصفای خویش را — روی ما بین و بباده رونمای خویش را

کبک رفتار یکے بخرام و پا بر لاله سای — ای حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

وی شدی باغ و گل از بهر گرد افشاندنت — گرد صد بر کاله دامان قبای خویش را

هر طرف بهر سپار کباد نوروزی بهار — میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

کبک کهساری ز پای لاله بر هر تیغ کوه — گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

غزل ۴۸ بیت — شعر ۹

یکدم امروز از چمن مارا بمجلس راه ده
تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را — واگهی کس باز داند آن پسر شنگ را

گاه خرامیدنش یک نظرے هر که دید — پیش فرامش نکرد آن قد و آن رنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان — کاتب و ختیم شست دانش و فرهنگ را

اشک من کو ز پشت دیدگه ناله چرخ — گفت که ای خوش نوا ترک کن این چنگ را

خوش بسیرا چشم تست تنگ دهنم در عجب — تا ز کجا میکشد این همه نیرنگ را

دوش ببادر رفت آه جگر سوز من — شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کرد نیارم همے — گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند — هیچ نپرسد نیاز منزل و فرسنگ را

غزل ۴۹ بیت — شعر ۱۰

گرد جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه
عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

وقتی اندر سر کوئے گذری بود مرا — واندران وجه نهانی نظرے بود مرا

جان بجا نیست دل زنده نیم من زیرا که — مایه عمر بجان جز دگرے بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم و در خواب هنوز — بگه صبح ز مستی اثرے بود مرا

همه کس را خورد خواب من بیچاره خراب / ای خوشا وقت که خوابی و خورے بود مرا
با زبین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود / باری از جنس صبوری قدرے بود مرا
بر من از دیده هر نیم گلابی که بعمر / لذت از عشق همین درد سرے بود مرا
هیچ یاد آیدت ای فتنه که دی زین پیش / عاشق سوخته در بدرے بود مرا
خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال / لیکن آلوده بدامن جگرے بود مرا
نروم پیش که یاد آئے و دیوانه شوم / آنگه که بگلستان گذرے بود مرا

غزل ۵۰ — پاسبان روز هم از قصهٔ خسرو بشنود / که شب از هجر تو ناخوش سحرے بود مرا — شعر ۵

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا / فریاد ازان دو سلسلهٔ مشک تر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر است / کوه غم است بر دل ازان سنگ مرمر مرا
گفتم لب ترا که مرا عشوهٔ بده / او خود نداد عشوه کسے را اگر مرا
چون من ترا درون دل خویش داشتم / آخر چه دشنه داشتهٔ در جگر مرا

غزل ۵۱ — باخسروت شمار وصالست هر شبے / آخر شبے طفیلے خسرو شمر مرا — شعر

گره گشود ندانم قبائے تنگ ترا / که در کشید ببر سرو لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد / که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا
نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه / قوی بگوشه فتاد است نام و ننگ ترا
خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن / کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا
چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند / اگر تو خورده نگیرے دهان تنگ ترا

آبست حیات شکرین کان خوش لب شکر لبان
هر طرفی بوی می تلخ کنند خواب را

چون بسوال گویدم ساقی مست در صبوح
هان قدحی چگونه حاضرم این جواب را

چند ز نقل شد در سر باده بیار ساقیا
درد ترا و سر مرا عقل شراب ناب را

گرد سفیدان هوا تا بنشاند برف را
موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را

نی غلطم که آفتاب اوج از آن گرفت تا
بوسه زند به پیش شه حاشیهٔ جناب را

خامهٔ خسرو از روش هست چنانکه مرغان
از رخ بکر مدح او دور کند نقاب را

غزل ۵۵ از دیوان — ردیف الباء — غرة الکمال شعر ۱۲

ای تمامی خواب من بر دو چشم نیم‌خواب
وی شکر شراب من باده ز لعل نیم تاب

تاب زلفت بر سر آلوده خون من است
گر نخواهی ریختن خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین
نافه را خون بسته شد در ناف از آن مشکین طناب

گل ز غیبان تو آتش در دو رخسارت که گر
خیمه ای از گل بسوزی قطره ندهد گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از ناز کی
روی تو پیدا بود پنهان شود در زیر نقاب

خط تو نارسته می نماید اندر زیر پوست
چون خیال سبزه تو رسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ
مست چون گشتم من آخر گر شنگ بود آن شراب

باز میگیری جوابم در سوال بوسه
یا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب

روز من سالیست بی تو زانکه بهر دیدنت
عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم
زلف در بازی درازی چون پیچ آن و تاب

گرم و سرد دیدن دل از خط و رخسار تو
نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان بر گرفت

غزل ۵۶ — خواست ز خسرو زند کشش ناگهان بگرفت خواب — شعر ۹

ماه رویا چون من مشتاب — کشتن عاشقان که صواب

چشمت از خون من بریخت چه شد — ترک با تیغ مست بود و خراب

تا گل از شرم رویت آب شود — یکزمان برفگن ز چهره نقاب

مثل خود در جهان کجا بینی — گر در آئینه بنگری و در آب

آرزو میکند مرا با تو — گوشهٔ خلوت و شراب کباب

این تمناست در سرم همه عمر — زین هوس چشم من نگیرد خواب

هر که دعوی کند ز خوبان مهر — نشنوم کل مدعی کذاب

در غم روی شاهدان مارا — تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ — چه ملامت کنید خسرو را
فاتقوا الله یا اولی الالباب — شعر ۹

ای تو خورشید چرخ در مرض لطف و تاب — از من تاریک روز طلعت روشن متاب

چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر — چون تو ز لطف هواخوی کنی ای آفتاب

زلف تو گنج پیچ هر سر موی گرهی — گر بنشیند دلی راست بگوید جواب

بستهٔ زلف تو گشت [illegible] من دل سیاه — گو ز من آباد کرد خانهٔ چشمم خراب

چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی — کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش — هستی نقدم گرو تشنه چو بینی شراب

بر من و رسوائیم گر تو کنی خنده — لیس بود تا زیم از توام این فتحیاب

جان بفدای [illegible] کشش چو نظاره کنی — صبر نگیرد قرار عمر ندارد شتاب

چیست خورشید قیامت روی تو — خط مشکین دفتر یوم الحساب

غزل ۶ — شعر

زان قیامت عالمی در محنت ست
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

ردیف التاء

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت — بخوشدلی و طرب دی و دوستان بشگفت

بدان صفت که گل از باد بشگفد به چمن — ز باده باده کشان از بهار جان بشگفت

بدیده بر رس آبش چو آب در غلطید — ز می چو عارض خوبان لبان بشگفت

گل از شراب بدانسان که بشگفد در جام — بکوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت

بتان بتربت قدم می نهند بر لاله — که همچو شعلهٔ آتش بوستان بشگفت

ز بسکه غنچه دم بسته از صبا و مرد — درون پوست نگنجید و در زمان بشگفت

چنانکه گل بخوی مصطفی شگفت بخاک — ز تخم ز سوزن خاک رهٔ بتان بشگفت

غزل ۱۱ — شعر

نسیم مشک بهانگیر شد چو خسرو را
ز باد مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

آب حیات من که هم از من دریغ داشت — خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من بر بهشتی نشسته ز مهر بر درش بر در غم — او بر بهشتی بروز غم از من دریغ داشت

گر چه چو گرد او شده می زند پیش از زمین — آن خیر باد صبحدم از من دریغ داشت

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب — وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

من در سر قلم شده هم آتش نهاده — او دوده سر قلم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشته نه من نیز دوستم — آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن ناخدا ترس — از نوک خامه یک قلم از من دریغ داشت

کردند اگر وفا کم و گر بیش دوستان — از هر چه هست بیش هم از من دریغ داشت

خسرو چگونه پیشه کند صبر را که یار — موئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

غزل ۶۲ — شعر ۹

ای کرده کمان ابرو من کشته ابرویت — ملک همه هند و چین جانم به یکی مویت

گرفتی که بدین سوها غمناک چه میگردی — آواره دلی دارم در حلقه گیسویت

وقتی بطفیلم گو بنواز و سرم آخر — تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت

سجده چه روم چندین آخر چه نگارست این — رویم بسو قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی — افسانه دل گویم در پیش سگ کویت

گه نام گلی گیرم که یاد گلستانی — زینگونه در اندازم هر جا سخن از رویت

بوی گل ازین پیشم در باغ نمودی ره — یادی بوزید از تو گمره شدم از بویت

پیش تو بگو کای بت سوزنده چو هندویم — بر آینه زیرا که خاکستر هندویت

سر در خم چوگانت زانیست بدین خسرو — آن بخت اگر کارد سر در خم بازویت

غزل ۶۳ — شعر ۹

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت — وز گریه شادی قطره ام آب دگر داشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد — مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من — زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت

قربان شدم و چون نشوم کو هر کان چشم — بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت

بهر پرسش آمدی زد بدیدت جان میرود
کشتنی مست این جان پس چنین مخمور نیست

وز شب تاریک هجرانم سیه شد روزگار
چون توان کردن که شمع بخت بار نور نیست

دل ز سلطان خیال انقطاع عمر شد چون کنم
نسخهٔ جانرا ز دیوان خسرو منشور نیست

گریه گر شکر کشد ناله دل گو چه سود
چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ۶۶

ای خیال یار صورت میکشی در دل ولیک
سیم خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست

شعر

آفت دین مسلمانی خبر آن عیار نیست
تشنهٔ خون مسلمانان خبر آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در قبله گر در بتکده
عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یکقدم بر جان نهو و نه یکقدم در کوی دوست
زین نکوتر رهبران عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هست بار از نازکی
بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نقش عاشق را کم از غازی مدان
گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست

ای برهمن پاره ده ره کرده اسلام را
با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

غزل ۶۷

چند گویندم برو زنار بند ای بت پرست
در تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

شعر

از آن نگه که دل من بسوی یار منست
ای دیده از که شبهای انتظار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم
که آن جمال نه درخور روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار
که این نه بر من و در دست اختیار منست

چو لاله جامه ز خون چو گل گریبان چاک
ز رشک آنکه بسال تو بهار منست

هزار بار بگفتم ای دل بدخو
که عشقبازی با نیکوان نه کار منست

غزل ۶۲	رخساره بس است عذرخواهت	شعر

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست / شیفته‌تر میکندم آنچه در اوست

بوکه رخ از خلق بپوشد از آنکه / دیدهٔ بد آفت روی نکوست

دوش بگفتم که دوائیت هست / گفت که بسیار درین گفتگوست

هستی من رفت و خیالش بماند / اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست

عاشقم ار گریه کنم عیب نیست / آب که بر روی منست آبروست

ترک جهان خواهم یا وصل یار / کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۶۳	خسرو ازینگونه که در جستجوست عاقبتش در طلب جستجوست	شعر

بند جانم ز سلسلهٔ موی کیست / زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کیست

شب غمم چون گذرانم من تنها مانده / ای که آتش دل شده کش تکیه به پهلوی کیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم / بوی گل نیست که می‌آیدم این بوی کیست

پند خود بیهده ضایع مکن ای صاحب پند / گر توام نیست اثر زانکه دلم سوی کیست

دل من رفت ز دست نکو میدانم / باز جویید همین جا که در موی کیست

بوکه زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم / روزها گشتم و هر جا که سر کوی کیست

از دل و دیده و جان هر که دهم اصلی نیست / یارب این ترک خطائیه چه بدخوی کیست

گر تو منکر شده‌ای دست بدارند هر کس / کین بلای دلم از نرگس جادوی کیست

غزل ۶۳	همه بهر دگرانست زکات حسنت آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کیست	شعر

دو خداوند بیک خانه موافق نبود / تو درون آمدیم و ز دل و جان بیرون رفت

نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندیم / که دل شهری ازان نرگس افسون رفت

مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون / که پریشان ز جدائی غم و درد افزون رفت

کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت / مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۷۹ [illegible] — شعر ۶

هم مرا داغ کند یارب و در تو نرسد / یارب خسرو که ز دست تو برگردون رفت

تا ندانی که دلم بار ز هجران خواهد رفت / گرچه بر تن ستمم از شرح فزون خواهد رفت

ترک من تاختن آورد برین جان خراب / جان گزین بیش ز غفلت کنون خواهد رفت

ست و دیوانه وش از خانه برون می آئی / تا گر بر سر بازار چه خون خواهد رفت

سیر می بینم و من مردن خود می بینم / ده که از بیش دلم شکل تو چون خواهد رفت

میکنم شکر غمت کوست مرا همره دل بس / جان ازان روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۸۰ [illegible] — شعر ۸

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود / این نه دو بیست که از سحر و فسون خواهد رفت

تا بر سر بازار مستی قدمش رفت / بس خون من مردان که بیاد ستمش رفت

هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود / اندر شکن سلسله خم بخمش رفت

یوسف که گذر کرد ببازار جمالش / سرمایه که بود دست بهیچ و درمش رفت

یکروز بشادی وصالش نرسانید / این عمر گرانمایه که بار المش رفت

آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش / زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افگنده بشمشیر سیاست / ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

عاشق نه یکی هزار جان داد
ناله نه یکی هزار برخاست

خوب دگرش بدیدن آید
شادی آمد و شرمسار برخاست

از رنج منش چه شد زیادت
وز کشتن من چه کار برخاست

ای عقل برو زما که نتوان
زین میکده هوشیار برخاست

غزل ۵۴ — با درد خوشم که نام مرهم / از خسرو دلفگار برخاست — شعر ۵

ترک من دی سخن بره میگفت
هرکه دیدش ز دور میگفت

او همی رفت و خلق در عقبش
وحده لا شریک له میگفت

دل بصد حیله میگریخت ز عشق
دیدم از خویش صید که میگفت

غلغل دل شنیدم از قفسش
که سخن از درون چه میگفت

غزل ۵۵ — خسرو از دور همچو مدهوشان / نظری میفگند و وه میگفت — شعر ۶

تن پاکت که زیر پیرهنست
وحده لا شریک له چه خوشست

هست پیراهن تو قطرهٔ آب
که تنک کرده بر گل سمنست

باخودم کش درون پیراهن
وانکه یکبار هم ز پیرهنست

تا زیم از غم تو جامه درم
از پس مرگ نوبت کفنست

اندر آ در میان جان بنشین
که تو جانی و جان من بدنست

گفته ترک تو من نخواهم گفت
ترک من گرچه جای این سخنست

دل خسرو خوشست با تنگی

همه اول روز کامد پیش چشمم — ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من زنده نه مرده زانکه هر بار — که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم — ز رفته بیش ازین خواهد کنون رفت
دلم بشگفت از دوش سرگذشتی — همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد سحرگاه — ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ بیت — نشد از جادوی هم جان خسرو / همه عمرش به تعویذ و فسون رفت — [illegible] شعر

دلم برد و بوی وفائی نداشت — دل او غم آشنائی نداشت
تحمل نبی کرد گل در بهار — ولی پیش رویش بقائی نداشت
مرا هیچ جان بجانان سپرد و دریغ — که در خورد همت صلائی نداشت
صبوری برون شد ضروری ز من — که در سینهٔ تنگ جائی نداشت
فلک عاشقی را چو بر من گماشت — خبر زین در خزینه بلائی نداشت
چه بینم نه بیهوده در باغ و دهر — که هرگز نسیم وفائی نداشت
فراهم نشد پیش عاشق گهی — که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ بیت — ز نجیر او خسروا دل مبند / که سلطان نظر بر گدائی نداشت — [illegible] شعر

تیر کدامی بلاست کان بکمان تو نیست — دست کدامی کیست کو بعنان تو نیست
وجه همه شکوه‌ها ز دل ما راجع است — زانکه ز خطهای تو شان هیچ نشان تو نیست
کشتم اگر میکشد تو مکش ای بند گو — جان منست آخر این وای که جان تو نیست

بیدلیم گشت از آنکه صد دلش افزون بزلف | هر چه گفتیم سوی خود گو بیاز آن گوییت نیست
نام وفا بُرده شرم نداری ز خلق | عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست
باز بدام کنم رخنهٔ دل پر ز خاک | درد کش این لست غالیه دان تو نیست

غزل ۹۱ بیت
تیغ زن و داریان خسرو درمانده را
سود و لیست و ازین تیغ زبان تو نیست
شعر ۵

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست | که نیز بند دم همخانگی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند | که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست
ز زلف تو همه لهای خسته را گذر | وگرنه حالش از نیکوئیه نیز در هم نیست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر | ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ بیت
بجان خسرو اگر چه ز تو هزار غم است
درون جان چو توئی نیست غم دگر غم نیست
شعر ۷

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست | چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
دلم برکشش خون گشت و کام دل نرسید | چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی بنازم چو خاص دست نیم | بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی | که التفات کسی را بروزگارم نیست
نفس بآخرم آمد از آن دهن سخنے | که مهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
طلا معش سید از غم این همی کشدم | وگرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ بیت
زبسکه در دل خسرو سوار نشست
بجز یک نفسی نیز بی غبارم نیست
شعر ۶

چابک تر از تو در همه گیتی سوار نیست
زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم نماند
زانم بدیده خواب بشبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود
در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست

وادی تو چو وصل توقف روا مدار
دانی که اعتبار بر این روزگار نیست

از وعده در گذر که شکیبائیم نماند
وز عشوه بر شکن که گه انتظار نیست

غزل ۹۴ — شعر

آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو
از غم بپرس گر ز منت استوار نیست

تا زنده ام غم عشق بجان خواهد داشت
سر خاک ره آن سرو روان خواهد داشت

ای پسر عهد خوش نیست ز کاستی بدهی
روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

چشم جادو منما زانکه بلا خواهد خاست
فتنه گر دست بدان تیر و کمان خواهد داشت

میکشی خلق که از حسن تو دم این سودا
مکن این سو که روزیت زیان خواهد داشت

تو چه کردی ز جفا نیست مرا باور از آنکه
باز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت

عشق گفتیم ز دل راز نهان میدارد
گفت من فهم ورا چند نهان خواهد داشت

گفتی از من بر دم هیچ مرا یاد کنی
این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵ — شعر

خسروا از تو چرا صبر گریز است چنین
چند ازین واقعه خود را نگران خواهد داشت

بهار من که ز خندیدن صبا خفته ست
بگوی بهر خدا کای صبا کجا خفته ست

درین غمم که مبادا گره بیتاب رود
بران حریر که آن یار بیوفا خفته ست

کسی که وعده بیداری صبا میکرد
بیک نظاره تو دیده ام کجا خفته ست

بخانمان همه کس خواب خوش همی زند | ز آنکه او ز بیم آغوش خود جدا خفتست

غزل ۹۶ بیت

حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین
بخواب در بر فرهاد و مست ما خفتست

شعر

جانا کرشمه تو ره عقل و دین زدست | فریاد ازین کرشمه که راه چنین زدست

فتنه بگوشهای دو چشمت نهان نشسته | آفت بگوشهای دو چشمت کمین زدست

تا باد بر بوی تو در باغ پیش سرو | از دست باد لاله کله بر زمین زدست

از بهر آنکه لاف جمال تو میزند | صد بار باد بر دهن یاسمین زدست

گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا | سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست

چشم ترا سزد که کشد تیغ الظلم | انصاف میدهم که چه را آنچنین زدست

غزل ۹۷ بیت

خسرو تو کیستی که درآئی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

شعر ۹

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زدست | هر شب بخواب نگاه من ممتحن زدست

من خاک راه بوسم و از خود بغیرتم | آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست

دل رفت گر گرفت رها چون کند بگوی | پیرکه بوی بنفشش از پیرهن زدست

گو گه بیامدی سوی ما کاروان صبر | لیکن بلای غمزه تو راه من زدست

ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت | زان یک غزل که صبحدم آن برهمن زدست

ای پارسا چه سرزنیم زانکه میفروش | صد کوزه بر سر من توبه شکن زدست

دی گفته آه میکشی از تاب شرم نیست | آتش زدست و دود از آن یک سخن زدست

روزم بدرد گذشت و شبش خواب دیده‌ام | کان جان پاک تکیه بپهلوی من زدست

سهل است اگر هر دو جهان باز گذارند | از بهر نگاری که چو او در دو جهان نیست
ما زنده بدانیم که جان میبرد از ما | بروی که بمعشوق ز بهر جان نیست

غزل ۱۰۱ ردیف ت | خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی / خوش باش که یوسف بیکی فلک گران نیست | شعر ۱۰

خم تهی گشت و هنوزم جان می سیراب نیست | خون تو رو هست ای دل گر شرابت نیست
ناله زنجیر مجنون از جنون عاشقانست | ذوق آن اندازه گوش اولو الالباب نیست
عشق خصم من بس است ای چرخ تو زحمت مکش | هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن | بهر جانی ترک جانان سبب حجاب نیست
پاسبانا ای غافل از غمخواری ما درگذر | کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر وصالش دست ندهد با خیالش هم خوشم | خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافرم گر شکارا یا زبان آهسته تر | کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت | این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست
تشنه خواهی دل بدان زنخدان مگذر | کان چه و گر بکاوی چون آن آید آب نیست

غزل ۱۰۲ ردیف ت | خسروا زنار بند ای دل اینک سجده کن / پیش آن ابرو که بتخانه ست آن محراب نیست | شعر ۹

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت | مرده هجر ببوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد درد فرامش که مرا | سینه از ناوک خشمت جگر پیکان داشت
دل من گرچه به بیداد شد از زلف تو تنگ | ملک او شد که سر سلطنت فرمان داشت
باز با زلف تو بیهوش دلم اینک بس ازین | دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت

آنکه میگوئی که در پیش صنم سجده چه سود
این هم آن گوئی که آندم خبر از ایمان داشت

سوزش سینهٔ من دید و کنارم بگرفت
که هنوز این تن بد روز سر هجران داشت

جان که از دوری بگریخت نشستش خوش باد
جای او باز نگهدار که جای آن داشت

نظری کرد و ز دیده و جانم بخشید
گر ز رقیبان تنگ روزی من پنهان داشت

غزل ۱۰۳ ابیات

خسروا دوش شرف بندگی جانان رفت
مگس امروز سر مائدهٔ سلطان داشت

شعر

دیدمش امروز و شب در دل درون خواهد گذشت
باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده و دل را در بلا افگنده می‌بینم عاقبت
در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

گفته‌ام شب در میان کن و ببر جان خون مرا
گو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کس برون گذر بیگانه و...
کاشنائی بگیرم در دل درون خواهد گذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند
اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت

جور مسکین با تو جان میکشم کز آسمان
هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز چون آلوده خون پیش آید دل بنه باش برون
کین ورق خاکست حرف از دیده بیرون خواهد گذشت

غزل ۱۰۴ ابیات

خسروا گر عاشقی میسوز و لب مکشای از آنکه
دود این وزن چرخ آنگون خواهد گذشت

شعر

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت
از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکلست آزاد بودن دل چو با دلبر نشست
مرد نیست از بیم جدائی تن چو با جان خو گرفت

من شبی چون گوهر از زین دل تاریک دور
خرم آن دیده که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر
خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت

طاقت فرقت ندارم گرچه بیدادم ازانکه | چشم بد اقبال من با پای دربان خو گرفت
دل ز لفت تا بنازد بوی مسلمانی مجوی | زانکه عمری زلفت کو در کافرستان خو گرفت
گر خیالت همنفس دل شد مرا بازش بدار | هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

غزل ۱۰۵

مردمان گویند چونی خسرو از سرکوب خلق | چون بود گوی که زیر خم چوگان خو گرفت

شش شعر

دیوانه شدم در آرزویت | ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بد شدست حالم | وان بد همه از رخ نکویت
مائیم و تحیر و خموشی | وافاق همه بگفت و گویت
بوی خوشم آید از تو در جیب | گل داری یا همین ست بویت
دی روی تو دیدم و نمردم | شرمنده بمانده ام ز رویت
پرسی که چگونه زمن دور | دور از تو چه پرسیم چو مویت
گفتی تو که آب خوردم آورد | امروز بدیده جو بجویت

غزل ۱۰۶

خسرو به کمند تو اسیرست | بیچاره بگیر روز کویت

شش شعر

دل ما را ز دست غم امان نیست | نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پر آشنا و من غریق عشق | مگر دریای محنت را کران نیست
اگر کس یکزمان در عمر خوش بود | مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلک را دعوی مهرست لیکن | گواهی میدهد دل کاین چنان نیست
بسی جان خورده‌ام یک جام شادی | ز دور چرخ گفتار رایگان نیست

ز زلفش عقل می نالید با چشم — جفای دزد با غماز میگفت
دل من مست بود و قصهٔ دوست — گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت
خوش آن مرغی که می آمد از آن باغ — کبوتر را سلام باز میگفت

غزل ۱۰۹ — مقطع

چو چنگ نم زده در گریه خسرو
سرود عاشقان با ساز میگفت

زلف سیه تو مشک چین ست — بالای تو سرو راستین ست
لعل تو نگین خاتم حسن — وان خط تو نقش آن نگین ست
گر موم بود میان خاتم — در خاتم لعلت انگبین ست
تا هست زنخت در آن سخن نیست — قندست لبت سخن درین ست
هر لحظه بکشتنم کشد تیغ — چشم تو که شوخ نازنین ست
گفتم که همین ترا غلامم — گر هست گناه من همین ست

غزل ۱۱۰ — مقطع

تو غمزه چه میزنی بخسرو
کش نیز سپهر در کمین ست

روی نیکوی تو ز مه کم نیست — نیکوئی جز ترا مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره است — رخ ز خورشید ذره کم نیست
بی دهانی و ملک خوبی را — چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک — در میان تو نیستی هم نیست
چشم تو جان خشک من تر کرد — گرچه یکقطره هم در و نم نیست
گر جهان غم ست در دل من — چون تو اندر دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱

تازه کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

شعر

ز من نازک میانی دور ماندست　　دلی رفتست جانی دور ماندست
براه خو نیست چون آمده من　　که از سفر روانی دور ماندست
غم و دردسری از کسی پرس　　که او از خانمانی دور ماندست
هلاک جان ما آن پیر زاند　　که روزی از جوانی دور ماندست
خراشیده بود او از مرغی　　که او از بوستانی دور ماندست
بگوشید از زبان من که آنجا　　دلی از همزبانی دور ماندست

غزل ۱۱۲

شبی یادش دهی از خسرو ای باد
کزین در پاسبانی دور ماندست

شعر ۸

درد سر دوستان آه و فغان منست　　کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دید وای بر من مسکین جفا　　گیر که بیگانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند　　آفت این برگ نیز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم　　قطره آبست لیک شعله جان منست
شوی سحر از خون من خاک سر کوی خویش　　تا برود هر کجا نام و نشان منست
دل که من گم گشت گم با تو گمان می برم　　هست ترا خود یقین انچه گمان منست
مهر و دا آن شوخ دمن گرچه کنم ناله بیش　　باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳

دوش بخسرو بگفت گفت از ان منی
مرتبه این خطاب نرخ گران منست

شعر ۸

زبسکه گوش جهانی پر از فغان منست
بشهر پر شعر گوئی داستان منست

ز بیدلی اگرم جان رود عجب نبود
چو دل رمید پرم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا که زنده نمیخواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب
مرا زبانه آتش همین زبان منست

میان جان تنم دوری او فتد ترسم
ز دوری تو میان من و تو جان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ میای
که یکدو روز درین خانه میهمان منست

مبین گدائی من بر درت که از غمت
توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ [illegible] — شعر [illegible]

تو آن من نشوی نیست بخت آنم لیک
همین بس است که گوئی که خسرو آن منست

ز خون دل که بر خساره ماجرای منست
بخوان بلطف که دیباچه وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند جز این
که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد
کزو فزایش این درد مبتلای منست

فضول بین که چه جای [illegible]
که زیر پای سگ کوی تو جای منست

بسوختم ز دل و هم مریش میگفتم
که روزگار این دل بروز من بلای منست

کجا روم که مرا کرد کوی او گمراه
که هر سپیده دم آن کوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ [illegible] — شعر ۹ [illegible]

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان
شناخت است که این ناله گدای منست

ز لفت [illegible] گرچه جهانی فرو گرفت
نتوان همه جهان به یکی بار [illegible] گرفت

در ماهتاب روش خرامان همیشه [illegible]
ماهست [illegible]

من چون دم که روی دگر خوش نمیکند
این چشم روسیه که بری تو خو گرفت

بوسیدم آن لب و زشکر یاد میکنم
یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت

ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق
کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

وقتی زبان طعن کشودم به بد کسی
دانم دل خراب مرا حق او گرفت

ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم
کین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت

بس پارسا که از هوس شاهدان مست
در میکده درآمد و در سر سبو گرفت

غزل ۱۱۶ [illegible]

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

[illegible] شعر

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو زغم
آسان بترک همچو توئی چه توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی
آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد که سوختن مرا
آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوق بندگیش بدو جان بعاقبت
هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تازیانه هجران کشید دل
جان زنده ماند که تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ [illegible]

خسرو که زدست تشنه شمشیر آبدار
زآتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

[illegible] شعر

شهسوار من آمد از سینه جان زار برگرفت
دولت بادی که آن شهر و از ابر گرفت

یار و جان هر دو درون تن و هجر آمده
یار را گفت این چه باشد با تو جان زار برگرفت

دی که کرد ابر بلند آن یار دو را انگشت
گوئیا ترک تو خونریزی کمان از ابر گرفت

سرخ گل گر زآب چشم من بگویی و دمید — گریه خون گرد برد هر که آنرا برگرفت

غزل ۱۱۸ — [illegible]

گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند
زانکه حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت

شعر ۵ — [illegible]

روز نوروز است و ساقی جام صهبا برگرفت — هر کسی با شاهدی و می راه صحرا برگرفت

دست صحرا چون کف دست و بر لاله چو جام — خوش کف دستی که چندین جام صهبا برگرفت

نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید — باغبانش مست و لایعقل ازانجا برگرفت

در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل — چشم نتوانستم از روهای زیبا برگرفت

غزل ۱۱۹ — [illegible]

کار با دیوانگی افتاد خسرو را که نیست
سر ز می خوردن بخواهد ساقی ما برگرفت

شعر ۶ — [illegible]

زلف تو هنوز تابدار است — چشمت بکرشمه پر خمار است

گفتی که وفا نیاید از من — سوگند مخور که آشکار است

خون شد دل من بگوی ای یار — کان عمر عزیز در چه کار است

گشتش بکدام بوستان است — سرو خوش بکدام جویبار است

من گریه خویش دوست دارم — کز درد کشیم یادگار است

کارم همه عشق و بیقراریست — تا عمر عزیز برقرار است

ای شاه سوار آهوان را — تیر تو نکوترین شکار است

عاشق که غم تو خورد آنگاه — شادی طلبد حرام خوار است

غزل ۱۲۰ — [illegible]

با تو مثل هلاک خسرو
دیوانه موسم بهار است

شعر ۹ — [illegible]

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست	سر گلزار ندارم که سلطان اینجاست
چه کنم نقل و شراب ار نبود کمتر [?] گیسه	گریه تلخ و شکرخنده پنهان اینجاست
یار در سینه و من در سکرات اجلم	دست بر سینه من سا که همین جان اینجاست
ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ	با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست
هم بدور یار روا نیست باد نسیم گل را	باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست
خواهی ای جان برو و خواهی بباش که من	مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست
ای مگس چند بگرد لب او است پری	کنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست
خنده صنایع مکن ای کان نمک هر جایی	پاره های جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲ — سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو / هم همین جا شد طلب زلف پریشان اینجاست — شعر

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت	خاک آن سلسله مشک فشان خواهم گشت
وز دو لهاست درین خانه مرا بود آمد	سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
سوختم چند کشم آه نهانی آخر	ده کده دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
بنده عشقم و آنا که درین ره مرده	تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت
آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد	وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت
من بدین دیده که سیر ترا خواهم دید	تا که آخر بدرت پیر کنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ — عهد خسرو اگر این است که بیشست [?] میرد / جان چه باشد که زهرت من از آن خواهم گشت — شعر ۹

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست	که شام تا سحرم زلف یار در نظرست

کشتن من با رقیب انداز و خود رنجه مشو
زانکه خون چون منی لایق آن گرد نیست

یار محمل رانده و سرگردان دلم همراه او
دیر گردم من که جان را بخت همچون گرد نیست

چاک من فرده تا سیم وا دای سرشک
یار ریش من کو طوره بند زر سوا گرد نیست

ای ملامت گوی من جایی که تابد آفتاب
ذره سرگشته را چه جای گرد آورد نیست

پند گو یا گفتگو کم کن که پیکان خورده را
در کشیدن هیچ از آن زخمیست کاندر خورد نیست

بس کن ای مطرب که شهر از شعله‌های من بسوخت
رو ز عین خویش آتشی از زر کاندر مرد نیست

غزل ۱۲۵ | شعر

قصهٔ عشق ار چه بر جان میزند محرم نیست
خسروا تن زن که در جای سخن گستر نیست

صبا دی گرد آن زلف دوتا خاست
بهر سو بوی از مشک خطا خاست

گریبان میدرم هر صبح چون گل
همه سودای من از صبا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت
من این آتش ندانم از کجا خاست

تو تا در زلف بستی بند در بند
ز هر بندے مرا دردی جدا خاست

امیدم بود کز چشمش برم جان
ولیکن از خط مشکین بلا خاست

کنون ما و لب لعل و خط سبز
که تقوی را رقم از کار ما خاست

غزل ۱۲۶ | شعر

تماشا را بیا زین سوے بارے
کنون کز گریه خسرو گیا خاست

شب گذشتست و اول سحرست
بانگ بلبل همی نوید گرست

وقت او خوش که در چنین وقتے
باده در دست و نازنین ببرست

کشتی باده نه بکف بارے
عمر ز نیسان که زودتر گذرست

چند گویی که مست بی‌خبری — هر که او مست نیست بی‌خبر است

صرفهٔ خشک زاهدان را باد — هر چه ما راست در شراب تر است

ساقیا غوطه ده مرا در می — که مرا آتش شعله در جگر است

گرچه بدمستی است عیب حریف — کنند آن پیش محتسب هنر است

گر بجا نه مطربان شراب — پادشاهند بندهٔ خاک در است

غزل ۱۲۶ — شعر ۱۱

خسروا چند از گنه ترسی
زانکه عفو خدای معتبر است

صبا کو بوی تو جان پرور است — دل خلق را سوی تو رهبر است

بدنبال زلف بگذار کار — ولی را گزان زلف درهم تر است

نگه پرس از چشم پرخون من — که از خون چرا آستانت تر است

سر انداز نیم به که را نیست زر — که سر پای در دوست در دسترست

در افشت خاک درت بر سرم — که این سر نه لائق بدان افسر است

نه هم طعن هجا و بد خورشید را — که گویند معشوق نیلوفر است

مگس قند و پروانه آتش گزید — هوس دیگر و عاشقی دیگر است

بمیرم درین سوز من عاقبت — که هیزم بس از شعله خاکستر است

کجا یابم آن خانهٔ ویران شده — که هر شب گدایان خراب اندر است

چه داند ملک خفته بر تخت ناز — که نالان گدا ایش پیش در است

غزل ۱۲۷ — شعر ۱۰

ز دور باری نیست خسرو هر چیز
که خود عاشقان را همین زیور است

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست — عاشق بیچاره را غیرت کجاست

وه که دل دیوانهٔ ما گم شده ست — بر درش آن خون که بینی آشناست

زلف پیچش کار فرمای اجل — چشم مستش چاشنی کربلاست

کافر محراب ابرو کج مکن — کز برای چشم خلقی در دعاست

نرخ جانها سخت ارزان شد بلی — عهد بست و روز بازار بهاست

باغبان بادی که خوبان داشتند — پیش تو از هیچکس گردی نخاست

بیدلان را طعن رسوائی مزن — هیچکس دانی که خود را بد نخواست

عاشق و رند است از تشویش تو — هر کجا گوشه نشین و پارساست

هر زمان گوئی که حال دل بگوی — این کسی را گوی کو را دل بجاست

گفتهٔ اندر سینهٔ تنگ تو چیست — داغهای دوستان بی وفاست

غزل ۱۲۹ ردیف تا	خسروا مشغول یاران شو زود کز برای شب همه غم پیش ماست	بحر رمل شعر ۵

عشق اگر چه نشان بخت بد است — نزد عاشق سعادت ابد است

هر که جوید مراد از معشوق — گوئی او عاشق مراد خود است

دیگران بهر تو چرا میرند — مردنم اینکه اندرین حسد است

همه عیب است باده هر چه هست — شستن بارنامهٔ خرد است

غزل ۱۳۰ ردیف تا	بر سر تو بسته شد ز بس خسرو تو بسته را ایک آرزو چه بد است	بحر خفیف شعر ۴

عاشقان را زخم بی مرهم خوشست — بیدلان را دیدهٔ پرنم خوشست

گر بتان از درد عشاق آگهند / هر کجا دردیست بی مرهم خوشست
گر سخن در گوش جانان میرسد / گفت و گوی هر که در عالم خوشست
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود / من غم خوبان خورم کین غم خوشست
جان من آزار چندین دل مجوی / خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را هر چند آشفته مکن / همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت نغزست گر خود ساقیست / زندگانی گر همه عالم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی این زمان / ناخوشیهای فراقت هم خوشست

غزل ۱۴۱ | خسروا با بیدلی خو کن که دل / همچو زان گیسوی خم در خم خوشست | شعر

گرچه سرو باغ را بالا خوشست / با قد زیبای تو بالا خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد / هست تلخ این چاشنی اما خوشست
گر نعمت غیری خورد ناخوش شوم / خوردن غمهای تو تنها خوشست
جان سنگین میکنم تا زنده‌ام / مردن فرهاد با خارا خوشست
گفت فردا زلف مشکینم بگیر / آتشم بر بوی آن فردا خوشست
چو شنو تا چیست این جور رقیب / خار میدانی که با خرما خوشست
بی تو باری خوش نیم من هیچ وقت / وقت تو خوش گر ترا بی ما خوشست

غزل ۱۴۲ | گفتمش ناخوش چرایی خسروا / چون کشم چون شکل آن بالا خوشست | شعر ۹

که دام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت / که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر بهانه ز من فرو شستم — که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت

فلک اگرچه خطا کرد و کژ چه دید ز حسن — جفا ز رست و وفا وار بیت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه مے پرسی — ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دلے نماند که از تن نبرد نیش غدر را — تعام تو که بودست کین دغا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم — که غرق گرد سرا و خود آشنا آموخت

ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوے — چه جاے زرگری آنرا که کیمیا آموخت

دل رقیب بسوز از آه من چه کند — نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ ابیات — شعر ۹

نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه
ز گرد نامه خطے تو واسطے آموخت

گیرم که نیست پرسش درماندگان فنت — کم ز آنکه بارے آگهی باشد از منت

خورشید وار یک نظری کن که بی زنت — گر گشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و بهر ز من زره نیست حاجتت — میباشد آب دیده عشاق جوشنت

تو وافی و کسان بجلت باز خون من — بارے ز بار من بود آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک — دامنکشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب حسنی و من در شب فراق — از تیرگی بخت بد من چه روشنت

پیکان درون دل مکن ام هر چند گو زبان — نے خار یاست انیکه بر آید بسوزنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم — گر جانست زنده هر تن و جان من از تنت

غزل ۱۴۴ ابیات — شعر

هر چند اسے چهره ز نامحرمان بپوش
خسرو بس است بلبل نالان بگلشنت

کار بالای تو تا بالا گرفت
در همه دلها خیالت جا گرفت

هر گرفتار تو دید از بیم جان
هم ترا بهر شفاعت پا گرفت

من گرفتم لذتی از عشق خویش
کامدی تو در دل من جا گرفت

من نمیدانم بلای چون ترا
دیده دنبال من شیدا گرفت

باچنین کز دل سبکسارم هست
حق بابست گردلت از ما گرفت

چند سوزم وه که روی لب سیه
کز وی اندر جانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۵ — شعر

بیدلان را طعنه زد خسرو بسوخت
تا گدا این آه دل ازرا گرفت

گر ترا ناز و بدخوی آیین ست
وای بر دل اگر سنگین ست

عیشم از بدرو و بلای نیست
تو نگو میروی بلا این ست

میروی و نمیروی از دل
این چه شکل و توش و چه آیین ست

گر دل من کباب شد تو بخند
کان نمک شو نیست شیرین ست

می بمیرم گر آب چشمی نیست
خنده کن که وقت پسین ست

هر شب از آب چشم و بیداری
چشم من آشنای پروین ست

از خیالت بسجده جای دلم
اول شب نماز پیشین ست

غزل ۱۴۶ — شعر

شکنی گر نگاه معشوقه رسی
کت چو خسرو هزار مسکین ست

من و شب زندگانی من اینست
دل و چشم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادش
شراب ارغوانی من اینست

همه نالم بشب بیداری هجر / سرود مهمانی من اینست

من و کنج غم و شبهای تاریک / طرب جای نهانی من اینست

نه بندد چشم من در هجر خیالش / که شبها یار جانی من اینست

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز / طریق زندگانی من اینست

رها کن تا بمیرم زیر پایت / که عمر جاودانی من اینست

غزل ۱۴۷ [illegible] — بس است این غنیمت خسرو که گوئی / غلام رایگانی من اینست — [illegible] شش شعر

مراد ما ز دل آزاد بودست / درونم بی غم و جان شاد بودست

نمک در شوخی اندر جان نو کرد / جراحتها که در بنیاد بودست

چه خوش بودست عقل مصلحت جوی / که چندین زین بلا آزاد بودست

نگارا هیچگاهی یاد داری / که از بیگانگانت یاد بودست

شب آمد باز و جز از جای خویشم / که بوی زلف تو با باد بودست

بفریادت نخواندم دی مردم / که جانم همره فریاد بودست

غزل ۱۴۸ [illegible] — جفاکش خسروا از دوست پیوست / نصیب عاشقان بیداد بودست — [illegible] شعر ۹

مرا داغ تو بر جان یادگارست / خدایش یاد جان کین داغ یارست

اگر جان میرود گو رو غمی نیست / تو باقی مان که ما را با تو کارست

بصف عاشقان میرم که گویند / سگی همخوابه یاران غارست

شدم هیچ و کرشمه کمتر ک کن / که من هیچ باده و دست شکارست

ز ذوق می که از می پیر گشتم / چه آگه پارسا کو شیرخوارست
عیالم آن منم کز نازنینی / نظر هم بر چنان اندام یارست
مرا زنده الست خانهٔ تو هر چند / در و بام از خیالت پرنگارست
دو چشمم را ز کویت رایته خاک / زیادت کن که مرد انتظارست

غزل ۱۴۹ [illegible] | مگو بیت زر روشن خسروا رسی / هوای نیکوان ناسازگارست | [illegible] شعر

می نوش که دور شادمانیست / خوش باش که گاه کامرانیست
سر بر مکن از شراب کایام / از تیغ اجل بسر فشانیست
مغرور مشو ببانگ نایی / کاواز درای کاروانیست
هر دم که بخوشدلی برآید / سرمایهٔ حاصل جوانیست
ساقی دل مرده زنده گردان / زان می که حیات زندگانیست
عشق آمده عقل رخت بربست / اینهم ز کمال کاردانیست
بیخوابی و عاشقیست کارم / سگ بهر وفا و پاسبانیست

غزل ۱۵۰ [illegible] | خسرو بگزاف چند لافی / بانگ دهل از تهی میانیست | [illegible] شعر

کجاست دل که غمت انهان تواند داشت / بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوستی که نه او / ولی بسوی من ناتوان تواند داشت
کشنده دشمنان تیغ و مرا شفیعی نه / که بست مصلحتی در میان تواند داشت
[illegible] که بباد میرود از دست / مگر که لنگر رطل گران تواند داشت

غزل ۱۵۳ [illegible] — شعر ۵

چه سود ملک سلیمانت خسروا بنشین
چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت — مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت
طلب نمیکند امروز خون من که مرا — کمان عشق ز پیکان آبدار بکشت
باشکار و نهان چون از آن دو چشم خواند — نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت
هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد — که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

غزل ۱۵۴ [illegible] — شعر [illegible]

چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را
بقید زلف در افگند و زار زار بکشت

مرا سر در هوای نازنینی ست — گر از تاراج شد هر جا که دینی ست
نخواهد رفت مهرش از دل من — اگر چه با منش هر لحظه کینی ست
پریشان حالتست از یاد زلفش — بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست
هجوم جان مشتاقان از آن لب — چو غوغای مگس بر انگبینی ست
تن من خاک شد زیر کف پای — ترا هم زیر پا آخر زمینی ست
بهار من توئی از من چه سود است — که در عالم گلی یا یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ [illegible] — شعر ۶

بکشتم گو ملامتش خنجر که هر دم
غمش یار و در دل خسرو مکینی ست

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست — کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که زبان بسته است بهر تو مردانه وار — با همه دیوانگی مرد جفای تو نیست
چشم کشی بیگناه بر کشتنی بی سبب — این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

صبر با امید وصل در دل من خسته بود　　هجر در رفت و گفت خیز که جای تو نیست
گفتی اگر صبوری نقد حیاتم بهاست　　گرچه تا محشر است نیم بهای تو نیست

غزل ۱۵۱ ابیات
خسرو اگر سوختست نی پی دیگر است
سوخته تر باد ازین گر نه برای تو نیست
شعر ۹

وقتی غبار راستان بهر است سوی جاکرت　　تا نی به چشمه کند باد دیده ام خاک درت
دستی بده آشنا در ماندگان را چونکه شد　　غرقه به هر یک قطره خونی دل لب خشک از حسرت
در مانده ام دل ز دست از غمزه شمار تو　　آن ده ره با ما نزد چون گشت پیدا گوهرت
ای ابر گه گاهی بگو آن چشمه خورشید را　　در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت
گر چه ز رحمت آتشی با غذا بی ظلم　　از بسکه با ما با کدل خوردم همه شب از برت
آخر کنم نظاره از دور با تحمل تو گر　　دست امیدم کوته است از شاخ سبز نوبرت
چند بر دارست جان بگذار سرت ننگر　　زنبیلان که دیدم حال خود یارب کجا بینم دیگرت
وقتیکه می بینم رخت مبرز چشم از دیده گر　　زیرا که تو زیبا رخی تیمه بین نباشد زیورت

غزل ۱۵۲ ابیات
گویی بخنده خسروا زان توام گرچه نه
تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت
شعر

هر کس اینجا که می شاهد و گلشن آنجاست　　من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست
شب همی خیمه چه ربی در طلب دل اینجا　　آخر آن سوخته سر من آنجاست
هر شب ره من کوی تست پس ازین　　کعبت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست
گم شده جان تیره و چشم بخت　　همه زان است که اینک من آنجا
گفتی آه و که بنه د بر جان آن　　چون گریزم که گروگان دل من آنجا

شب چو نسیم در جامه که گفت از تو صبا — که منم جان غریبی مر اتن آنجاست

غزل ۱۰۵ ابیات ۹

ماند در ناله هم اندر غم او خسرو از آنکه — بلبل اینجاست و لیکن گل و سوسن آنجاست

شعر

هر کرا کن مکن هوش و خرد در کارست — شنو از وی سخن عشق که و هشیارست

آنکه بر جان ننهی منت یار خوبان — پای ازین بادیه گردار که ره پرخارست

تن که در وی نبود بار و هوای مردست — دل که در وی نبود زندگی مردارست

ای موذن که مرا جانب مسجد خوانی — کار خود کن که مرا با می و شاهد کارست

خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی — دل کشیدن خط خوش پیران شوارست

غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم — سفید پیر و خضابم همه چون گلنارست

از پی دارو دیده کشند خلق شراب — دارو دیده من خاک در خمارست

بت پرستم من گمره که تو زاهد خوانی — آنکه تسبیح بدستم نگری زنارست

غزل ۱۰۶ ابیات

خسروا در دل افسرده نگیرد دم عشق — هست جائی اثر سوز که کافکارست

شعر

هر چه ره زان کس نه عزیز تو ناوک زنیست — کاندران هر جگر زان زخم ناوک زدنیست

چشم از پی تو جان گیر و مگیرش عیب از آنکه — خیره بی دیده و آلوده و تر دامنیست

جانکه دارم میکشد از یاد چون تو دوستی — جان من از تو چه پنهان کاشکار دشمنیست

ما شیا گر می خورم تا تو ندانی کان میست — مرهمم زان شربت ست و آتشم زان روغنیست

ندران معرض که خود را زنده سوزد مرد عشق — ای لبسا مرغ خند کو کشته از هند وزنیست

ندلیبانرا غذائی روح باشد بوی گل — مرغ گشتست آنکه قانع با جو و با ارزنیست

غزل ۱۲۶ بحر خفیف | همنشین با عاشقان از بودن هم خوشست | شعر ۹

یار ما دل ز دوستان برداشت
مهر دیرینه از میان برداشت

من نخواهم کشید هر چه کند
که دل از روی نیکوان برداشت

دی به تندی بلند کرد ابرو
از پی کشتنم کمان برداشت

خواستم جان بعذر پیش برم
خنجر خود رقیب پیش از آن برداشت

در دل او نکرد کار ارچه
سنگ را از فغان من فغان برداشت

جهد کردم که تا نکشتم
در دل مهر مهرم از زبان برداشت

خشم او هیچ کم نخواهد شد
دل بباید مرا ز جان برداشت

رفتم امروز تا نخواهد گشت
سر نخواهم ز آستان برداشت

ترک سودای خام کن خسرو
که وفا رخت ازین دکان برداشت

غزل ۱۲۷ بحر | شعر ۹

عشق تو بلای جان بندست
یک خنده از آن دهان بندست

یک گردش چشم تو بمستی
فتنه بهمان جهان بندست

بیهوده بصید من نهی تیر
آن چاشنی کمان بندست

تیغ از پی کشتنم چه حاجت
یک ناز یکین همان بندست

گر من دل گم شده نیابم
بر ابروی تو گمان بندست

گفتی که دعای صبح میخوان
نام تو برین زبان بندست

ای چرخ بلا چه میفرستی
ما را غم آن جوان بندست

اندر تب غم طبیب خسرو

درونم پر ز یار گشت و هنوز / ازان سو که یارست بیگانگیست
نگارا خیال ترا مدتیست / که با مردم دیده همخانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت / که بیچاره کشتن نه مردانگیست

غزل ۱۲۱ — شعر ۹
شد از مشک خالی تو خسرو بلاک / چو مرغی که مرگش ز دانگیست

خط گرد لب آن پسر دمیدست / افسوس که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیده کیست / کان سبزه خوش که نو دمیدست
از رنگ رخت سحر دم شمع / بر آینه قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود / از بسکه خط تو تر دمیدست

غزل ۱۲۲ — شعر
آخر شکری بده به خسرو / زان لب که نبات بر دمیدست

گل بر رخساره تو لب آبست / مهر ز نظاره تو بی تابست
طره های گره ول آویخت / گر شاهی کان قصابست
باخیال تو مردم چشمم / گاه همخانه گاه همخوابست
این دل خسته غرق خون از تو / همچو خسته درون غرقابست
ای شبی کامدی بخانه من / شمع را مکشیم که مهتابست
گر گذاری بسجده ابرویت / مهر تعظیم را که محرابست

غزل ۱۲۳ — شعر ۷
غرق شد ز آشنائیت خسرو / زان کشش از دیده تا لب آبست

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست
دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من
اندیشهٔ من از دل ناستوار اوست

باد افکند ز زلف و رخ و قامت و لبش
یک جان من که سوخته هر چهار اوست

آن ناخدای ترس همه روز مست ناز
دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند هم بهم
کین داغ در درونهٔ من یادگار اوست

ما را ز آرزوی لبت جان بلب رسید
ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از ... بیت

خسرو گرت خیال پرستش کنان دهد
زنهارش استوار ندانی که کار اوست

شعر ۸

انجاست دل من که هم آنجاست
کان کج کله بلند بالاست

خوابش دیدیم دوش و مستیم
کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بران بام
کان مست شبانهٔ من آنجاست

از دو رخ اگر نشان بپرسند
من گویم خوابگاه تنهاست

یکشب که بهر چهار مذهب
خونم بدرست و خانه یغماست

گفتی که دلت خوش است آری
ده گونه روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری
بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از ... بیت

جان ده خسرو که اندرین راه
کاری نه بسخن است شو و راست

شعر ۹

ترک ستم که قصد ایمان داشت
چشم او میل غارت جان داشت

خون من چون شراب می نوشید
از دلم هم کباب بریان داشت

درون منم از زیار گشت و هنوز
ازان سو که یار ست بیگانگیست

نگار اخیال ترا مدتے ست
که با مردم دیده همخانگیست

مرا کشتی آخر ترا کس نگفت
که بیچاره کشتن نه مردانگیست

غزل ۱۴۱ ردیف ت

شد از مشک خالی تو خسرو بلاک
چو مرغے که مرگش ز بیگانگیست

شعر ۹

خط گرد لب آن پسر دمیدست
افسوس که بر شکر دمیدست

بنگر که ز آب دیده گیست
کان سبزهٔ خوش که نو دمیدست

از رنگ رخت سحر دم شد
بر آیینه قمر دمیدست

برخاست ز آتش رخت دود
از بسکه خط تو تر دمیدست

غزل ۱۴۲ ردیف ت

آفرین شکرے بده به خسرو
زان لب که نبات بر دمیدست

شعر

گل ز رخساره تو بی آب ست
مه ز نظارهٔ تو بی تاب ست

قطره های که ز دو دل آورست
گرهای کان قصاب ست

با خیال تو مردم چشمم
گاه همخانه گاه همخواب ست

این دل خسته غرق خون از تو
همچو خسته درون عناب ست

آتشے کامدی بخانه من
شمع را میکشم که مهتاب ست

گر گذاری ببوسم ابرویت
بهر تعظیم را که محراب ست

غزل ۱۴۳ ردیف ت

غرق شد ز آشنائیت خسرو
زان کشش از دیده تا بلب آب ست

شعر ۷

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست — دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من — اندیشهٔ من از دل ناستوار اوست

یاد آمدم ز زلف و رخ و قامت و لبش — یک جان من که سوخته هر چهار اوست

آن نامهربان ترس همه ز دست ناز — دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند هم بهم — کین داغ در درونهٔ من یادگار اوست

ما را ز آرزوی لبت جان بلب رسید — ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

غزل ۱۶۴ — شعر

خسرو گرت خیال پرستش بان دهد — زنهار عشق استوار ندارنی که کار اوست

انجاست دل من هم آنجاست — کان کج کله بلند بالاست

خوابش ندیدیم دوش مستیم — کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته رو ای صبا بران بام — کان مست شبانهٔ من آنجاست

از دو رخ اگر نشان بپرسند — من گویم خوابگاه تنهاست

بیکش که بهر چه باز ندهد — خونم بدرست و خانه پیداست

گفتی که دلت خوش است آری — ده گونه ز روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری — بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۶۵ — شعر

جان ده خسرو که اندرین راه — کار بسخن نمی‌شود راست

ترک ستم که قصد ایمان داشت — چشمم ز میل غارت جان داشت

خون من چون شراب می نوشید — از دلم هم کباب نان داشت

دیده ور می فشاند در دامن — گوییا کاستین مرجان داشت

در باغ بهشت باز کشادند — یا گوئی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۷۶ از ردیف التاء — رازم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید بضمیر پنهان داشت — شعر ۹

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت — که آفتاب بدین رشته طیتوان آویخت

چه گرد پیش رخت گل که گلفروش ورا — بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت

دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش — بسوختی و بمحراب ابروان آویخت

روان شدی مرا ازمیان همچون موی — باشکاره ببستی و در نهان آویخت

بماند تا بقیامت بموی آویزان — کسیکه یک سر موئی درانمیان آویخت

عنان کشاده بدنباله تو آب دو چشم — دو دست مژه بکشیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان — گریز کرد ز باران بناودان آویخت

غزل ۱۷۷ از ردیف التاء — ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو — ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت — شعر ۷

ای عید رویم آمده روی چو نگارت — قربان شده آن عید چو من شده نظارت

مه را چه ولایت که کشد لشکر انجم — چون یافته شد طرهٔ خورشید سوارت

آن روز ز زیر کار بشد دائرهٔ ماه — کامد بدر از ماه خط دائره وارت

نقش گر آنرا که بهی خوانیش ابرو — اندر سر آن ترک نگه پر ز حرارت

در یکیه گرا او ره دو ابروی تو سر را — هشدار مگر از سپی خوش شده یارت

دی خنده زنان سوی چمن طوف نمودی | پیغام گل آورد مگر باد بهارت

غزل ۱۷۸ — شعر

یا آنکه بعمرے نچشد خسرو بیدل
یارب که چه شیرینیست لب نوش گوارت

ستمی کز تو کشد مرد ستم نتوان گفت | نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود | حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام زمین دگران | ور گر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
تا چه سرهای عزیزان بدر خاک شدست | وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون منی باید ما را درش آید غم من | تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت
غازی از بهر دین برهمنی ز سنگست | گفت کز بهر تو که صنم نتوان گفت

غزل ۱۷۹ — شعر

خسروا گر کشدت یار بگو این ستم است
عدل خوبان همه بیهوده ستم نتوان گفت

دریاب که جان خراب گشتست | دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز شفقت | زهره نه که گویم آب گشتست
پیش که گشایم اینکه زلفت | در گردن دل طناب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست | اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چراست دانی | بسیار در آفتاب گشتست

غزل ۱۸۰ — شعر

یک ره گذرے بیا و بنگر
خسرو که چسان خراب گشتست

عشق با جان بهم از سینه بیرون خواهد رفت | تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته تن زار هنوز
نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند بویم بدرت ده که من دلشده را
جان در آمار شده کوی تو بر خواهد رفت

با تو ام دیده ای افگند چو تو بر گشتی
تا میان من و او بار چه خون خواهد رفت

چند خوننابه خورم هیچکس از دیده من
یارب آن سلسله غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ ابیات

چند گوئی که فراموش کن او را خسرو
آخر آن دم نکو از دل چون خواهد رفت

شعر ۹

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب گرستانت
غرضی جز این ندارم نظری کنم قریبت

پس ازین بدید خواهم بطواف کویت آمد
که بسوی تا بزانو قدمم بجست و جویت

بوفا که در پذیری که من از پی خاویت
دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان خستیم من شد
ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمیستم حق خدمتی زیادت
کم ازانکه جان شیرین بدهیم در آرزویت

ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد
ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

بتن چو تار مویم بنهی تو یک جهان غم
نهم هیچ جای دو جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲ ابیات

پس ازین چه سود دارم که ز حال خود بگوئی
که فسانه گشت خسرو بجهان بگفتگویت

شعر

بازست آمد نیش با زلفان از کجاست
وان یکی کار دران کنج دهان از کجاست

دل سبک شیشو دم دوش مگر غائب بود
این زبان در سرش این خواب گران از کجاست

باز دیوانه دلم سلسله مهر کسے سست
آب چشمم بچپ و راست دوان از کجاست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی — این همه ناز تو ای جان جهان از جا نیست
چند خونابه من بینی و نادان کردی — اشک من آخر از اینگونه روان از جا نیست
یارب هیچ گلی شگفته اے باد از آنکه — با تو امروز نسیمست که آن از جا نیست

غزل ۱۰۳ ردیف پت — خود دگر گفتم که بیهوش شد غم خود را خسرو / نامست آخر شب و روز من بان از جا نیست — شعر ۹

ساقیا مژده که امروز سر دیوانگیست — دور بر گردان که مرگم از تهی پیمانگیست
من ز غیبت جان همه تو حجت آری بر تنم — این عنایت در میان دوستان بیگانگیست
زاهد تعویذ خود بر من مکن ضایع از آنکه — عشق من از ل نخواهد شد که دیوانگیست
قصه یا در خواهم هر شبی از بخت خویش — اینهمه بیداری من زد از افسانگیست
بسکه در زنجیر جو بانم مسلسل شد سخن — هر غزل از نامه من فرد دیوانگیست
شمع شیرینی چشیدست از سوز پاک نیست — لذت از آتش گرفتن هست پروانگیست
طعنهای دشمنان مشتاق از در دوست — نام رسوائی بگو ای عاشقان فرزانگیست
نیست آن و رنگی کار غزا کافر کشی — وصف عشاق خود کش که این مردانگیست
خسرو اسلطان عشق آری کشد یاری مجو — زانکه مغرورست عقل و صبر را مردانگیست

ردیف الدال

غزل ۱۰۴ از دیوان — وسط الحیوة — شعر ۶

با غمزه خونریز تو قصد دل ما کرد — بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب ببیند رخ آرام دگر بار — هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد
چون نیست دلم را ز غمت روی رهائی — دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد
چندین مکن ای جور و جفا بر من مسکین — با یار وفا دار کسی جور و جفا کرد

دیروز چو من شکر وصال تو نگفتم / امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

هرگز بجهان نیک مبیناد و نه بیند / آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

غزل ۱۰۵ — شعر ۵

با جان و دل خسرو بیچاره مسکین / هجران تو ای دوست چگویم که چها کرد

جان فدای پسران که نکو رو باشند / راحت جان تست جفا شان چو جفا جو باشند

خود بخوبان پر چهره همین کار آید / که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند

چه کند آهوی مسکین که تبک جان ندهد / شهسواران که بدنباله آهو باشند

عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند / گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند

غزل ۱۰۶ — شعر ۵

صفت غمزه جادوی کردن نازند / شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند

وقتی دل ما از آن ما بود / واندر دل یار هم وفا بود

بیگانه چنان شد آن دل از ما / گوئی تو که سالها جدا بود

صد شکر که هم بکوی او ماند / آن دل که زمن هزار جا بود

وی یاد مرا ز بستم لیک / نادیده که گرد آن بلا بود

غزل ۱۰۷ — شعر

خسرو تو که در و کم است گوئی / افسانه اوست بد وفا بود

عشق تو هرگزم ز سر نرود / وز دل این آرزو بدر نرود

گر برآید ز دوریت صد سال / هم خیال تو از نظر نرود

صبر من رفت تا عدم برسید / گر بپای تو بیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شراب — هرگز از شربتی دگر نرود
آنکه او را لب تو بنده گرد — آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در ولت نمی گنجم — زانکه در سنگ تیر در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو — لیک باید که درد سر نرود

غزل ۱۸۸ — خسرو از جان لب تو بخش که مرد / اندرین راه بی خطر نرود — شعر ۵

ملک نقطه تا ز نقش قلم شد — ز رخها تا عارضش در رقم شد
فرشته گر گناه من نوشتی — چو خطش دید مرفوع القلم شد
ز خاموشی نخواهی کشت ما را — دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشین یکدم که مانند عمری — گرفتارے که عمر او دو دم شد
نمیدیدی مرا از نیک دیدن — مرنج از قد تو زین قد که خم شد

غزل ۱۸۹ — کسی بدروزی خسرو شناسد / که در مانده شبهای غم شد — شعر ۶

هنگام گلست باده باید — ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افگند — پیشانی گل گشاده باید
ساقی بر خیز و یار بنشان — کین شیشه و آن ستاده باید
جانست پیاله اهل دل را — جانے که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده و مست — در چنگ من اوفتاده باید

خسرو ز بتان کرشمه بنیست

غزل ۱۹۰ از دیوان — معشوقهٔ خود مراده باید — تحفة الصغر — شعر ۷

باز با خویش گهی همسخنش خواهم دید — یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید

مژه ان بود آن گهی وه که بدانگونه بود — هم بدین چشم دگر بار منش خواهم دید

او اگر آید وگرنه چو مرا نیست قرار — من همین شسته بره آمدنش خواهم دید

عزم آن وش به بیند و مرا طاقت نے — من همان لذت شکن شکنش خواهم دید

آشکارام در آنم که نخواهد گشتن — من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید

گر کشد باری ازین جور کشیدن برهم — سو نختم چند چنین خشم کنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان — یارب اندر خسرو ازین جور کهی خواهد رست / چند رسوا شده هر روز زنش خواهم دید — تحفة الصغر — شعر ۸

با تو در سینه جان نمی گنجد — تو درونی از آن نمی گنجد

تنگی دارد این دلم که درو — جز تو کس ایچ آن نمی گنجد

آنچنان نے نشسته اندر دل — که نفس هم در آن نمی گنجد

می نگنجی تو در میانهٔ جان — لیک جان در میان نمی گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج — در من ناتوان نمی گنجد

غم تو آشکار خواهم کرد — چه کنم در نهان نمی گنجد

عشق در سر فزود عقل برفت — کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان — با که خسرو زبان گشاد از تو / سخنش در جهان نمی گنجد — تحفة الصغر — شعر ۷

چشم او چون تیر مژگان در کشد — ماه در گردون سپر در سر کشد

در دلم تیر کشش تراز وے شود
وز درون سینه جانرا بر کشد

چون رسن بازی کند زلفین او
گرد خورشید و ر چنبر کشد

راست گوئی مردم چشم مرا
چون قباے آبگون در بر کشد

دل کنم بر آتش و پیش کباب
چون لب میگون او ساغر کشد

مست گردد نرگس عاشقان او
وز شره بر جان من خنجر کشد

غزل ۱۹۳ — شعر ۶

خسرو از ابروے او سازد کمان
پس به پیش خسرو کشور کشد

آنرا که سر و کار بچو نتو نگار افتد
سر پیش تو در باز دگر کار بکار افتد

افتد چو تو برخیزی در پاے تو صد عاشق
زین جمله چه برخیزد یا آنکه هزار افتد

شکست دل گو را باروی تو آمد خوش
بس طرفه بود سنگے گر بر سر ما افتد

جان خاک شود از غم کز زلف تو وا مانم
گل خشک شود بر جا کز باد بهار افتد

صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی
صد موج زند دریا تا در بکنار افتد

از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز
گو گو گذر مردم هم بر سر خار افتد

غزل ۱۹۴ — شعر ۷

القصه بر آورد دے گرد دو ز دل خسرو
هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

باز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند
کس براه غم او ذکر سلامت نکند

آنچه بر گیهان میکند آن روی چو ماه
با گنهگاران خورشید قیامت نکند

که کند فرق ز رخساره تو با خورشید
خط شبگون اگر از مشک علامت نکند

چون ما ریزد و بیرون بر از خنده لبت
کس به تنگ شکرش تیز غرامت نکند

غزل ۱۹۵

با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر
حال خود را ولی از بیم بیانت نکند

شعر

از شیفتگان چون ما سرباز برون نامد — در سیمبران چون تو طناز برون نامد
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد — از دیده مشو یکسو تا باز برون نامد
تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران — خواهم که سخن گویم آواز برون نامد
گفتے که شدم [illegible] بیک تو — بر بند دهانم را تا راز برون نامد
دیوانهٔ خوبان را اغیار نگیرد کس — تا در قدم اول جانباز برون نامد
خط تو معاذ الله حقا که عجب دارم — کز جان من مسکین زاغ از برون نامد

غزل ۱۹۶

از بسکه فراوان شد دستان غمش خسرو
ناله هم از این پس ناساز برون نامد

شعر

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند — کس نکرد است آنچه ترک من طنازی میکند
زلف او را سر بسر عالم بموئی بسته شد — هندوی محرابین کز بینیان ترکتازی میکند
از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من — گه گهے آید و مردم نوازی میکند
بهر اشارت نیست سوی لعل او از دور — همچو انگشتے که بر حلوا درازی میکند

غزل ۱۹۷

میرود در خون خسرو آن صنم دامن کشان
پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند

شعر

چو نقش چشم تو ام نور دل غمین گردد — هر آن نفس بدل تشنه تیغ کین گردد
ترا بدیده کشتم لیک غیرتم نباشد — که با تو مرد بآب دیده همنشین گردد
کجا سلامت دل را بگوی تو یابے — که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

دلم که میپرد اندر هوای تو غربتیست — که از وطن برود باز با وطن نرسد
مرا کشی و نپوشی بعیب من دامن — شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد
گرفت گریهٔ من دامن تو مسکین چشم — اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد
چنان همی پرد اشکم که گر گشائی تیر — بچشم من رسد اما باشک من نرسد

غزل ۲۰۱

بماند در شکن گیسوی تو دل هشیار
که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

وفا در نیکوان چندان نباشد — ترا خود هیچ بوی زان نباشد
مرا گویند منگر در جوانان — که خوبی جز بلای جان نباشد
نظر در روی تو خو کرده ام من — بلی خو کرده را درمان نباشد
دلم با بت پرستی خو گرفتست — مسلمان بودنم امکان نباشد
مرا بهر تو کافر میکند خلق — خود اهل عشق را ایمان نباشد
مرو از سینه بیرون گرچه ام — که یوسف را سر زندان نباشد

غزل ۲۰۲

ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق
چه نیکو باشد ار هجران نباشد

اگر اشک من بکویت بجز سرخ گل نروید — ازان گل که بویت آید بمیرد کسیکه بوید
جانیکه از لب تو باران بوسه بارد — دل غنچه غنچه خیزد و جان خوشه خوشه روید
چشمم که خورد خونم از بسکه خون گرفتش — خود ریخت خون خود را آنکه کسی نجوید
جانم فدای شوخی کو خود بخشم نازد — با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که از جدائی خسرو بسینه ارد

غزل ۲۰۳ ابیات	شاید که بر تن او هر موی او بموید	شعر ۶

دیده چون با تو هم نظر گردد / ناوک فتنه را سپر گردد
هر که از درد عشق باخبر است / چون ترا دید بیخبر گردد
تا خیالت درون خانه بود / صبر مسکین برون در گردد
میخورم خون غم بیادت زهر / کی بیاد شکر گردد
من ز برگشتن تو می‌میرم / چون نمیرم که عمر برگردد
کیمیا نیست آتش عشقت / که از و روی بنده زر گردد

غزل ۲۰۴ ابیات	خسرو از کاستن چو نی شد خشک بوسه ده که نیشکر گردد	شعر ۶

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد / محالست اینکه جانم از صبوری آشنا باشد
نخواهد مرده کس خود را ولی من پیش چشم وی را / ز جان خویش در رنجم که پهلویت چرا باشد
به بیداری همی میرم ز شبها بر در این دیده / حقش بگذارم ار یکشب ترا در دیده جا باشد
صبا گر بوی آن آرد بیابد جان مسکین / کرا در زندگی زینگونه بر باد هوا باشد
ز هجرانش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود / که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۲۰۵ ابیات	گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد	شعر ۶

کاریست در سرم که به پایان نمیشود / دردیست در دلم که بدرمان نمی‌شود
لیکن بنای صبر و که دیوانه‌تر شوم / دیوانگی من به بیابان نمی‌شود
جانم فدای نرگس او باد هر آنکه / خون میکند هزار و پشیمان نمی‌شود

زاهدی کو رو بمسجد کرد و خود با زاهدید — هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند
مست آنم و توهم که شب در کوی خویشم دیده — کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند
چون طمع دارند عشاق از وفا از نیکوان — حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند
شعله مشرق که صبح افروخت میدانی که چیست — نزل همصحبتان داغ جدائی میکند
منا که یار روی تو ام کار نیست چون بیم مگو — سوی خورشید یکه هر سو خودنمائی میکند

غزل ۲۱۱ ردیف — شعر

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست
ارچه با چون تو بلائی آشنائی میکند

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود — بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود
یک شب برای دل من محرم من باش — بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود
ما ما که بهر سر ز تو چشم که چه کردی — در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود
جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی — پرواز مجو از مگسان شکرآلود
عاشق که بمیرد ز رخ زرد و چه خیزد — عشق است در و غش که مسی را بزر آلود
نزل غم تو باد حرامم بفراقت — گر چشم دلم یکه از خواب و خور آلود

غزل ۲۱۲ ردیف — شعر

آسود ز خاک در تو انیک سر خسرو
زان صندلی است که بدین دردسر آلود

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد — دانا ز بام عقل بدست جنون دهد
خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم — آری شراب گو هر دم برون دهد
مست نشاط عشق کجا گرد آدمی — دور فلک باده بکام لگون دهد
گفتی برون بده غم من چون نهان کنم — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم جو بر سکینت برخود اسے عجب　　شیشه فروش سنگ بدیوار چون دهد

غزل ۲۱۳ بیت

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت
شو ورا میان حلقه طفلان زبون دهد

شعر

زلفت صنما تافته چندین چه نشیند　　وان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند
پروین چو رخسار تو هر صبح بخندد　　تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
گر نیشکر از دست تو برخاک نشسته است　　این دیده بران قامت شیرین چه نشیند
در تیره نخواهد دل من حالت خود را　　با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند
در شورت رنگین خون کسے نیست　　خط تو بآن طره مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما را ندهد دست ببالین　　چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ بیت

تو شاد بزی گر بر خسرو ننشستی
از هجو توئی بر من مسکین چه نشیند

شعر ۶

ما چه ساعت تو یا رب کان مسلمان زاده شد　　کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد
از شب حامل چه اید یک پریشانی بعمر　　صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد
مه غلام اوست از پیش یوسف سجده کرد　　این هلالی زاده گر یوسف بکنعان زاده شد
ناله من زاه گرم سینه سوزان ترس　　کز تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشم بران افتاد از گریه زبوت　　راست چون طفلے که خون آلوده گریان زاده شد

غزل ۲۱۵ بیت

دل ز خوناب جگر هر لحظه میگوید غمے
چون کند بیچاره خسرو کز آن زاده شد

شعر ۵

نه از نقاش چین هر گز چنین صورتگری آمد　　نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

مکن یارو کشش مارا مسلمانیست این آخر
اگر عاشق شدم جانا نه چون کردم کافری آمد

چه شد هر روز کاب چشم من بی خواست می آمد
دگرگون مشو این دل نگه کان لشکری آمد

ز خوبان غمها دارم ازین دل ای مسکینی
که با این دشمنان دست ویش اوری آمد

غلام عشق شو خسرو به زیر تیغ گردن نه
حدیث عشق را بشنو که کارش سرسری آمد

غزل ۲۱۶ زیب دیوان — سر غزل — شعر

اگر سرو من در چمن جا بگیرد
عجب باشد ار سر بالا بگیرد

چو شانه کند زلف عنبرفشان را
جهانی بوی عود عطر بگیرد

ز زلفش مدام از پی خون دلها
همه موی او دیک گرا بگیرد

کسی کو گرفتار آن زلف شد اورا
دل از جمله دلهای زیبا بگیرد

اگر بخت یاری دهد دید آن مه
شبی با من جام صهبا بگیرد

چنان مالم این چشم بر فرق پایش
که این دیده زنگ آن کف پا بگیرد

بدنبال آن شهر هر روز خسرو
چو باد صبا راه صحرا بگیرد

غزل ۲۱۷ زیب دیوان — سر غزل — شعر

بازبارا دل بدست عاشقی بیچاره شد
باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش پیوند کردم از صبر
آن همه پیوند هایش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سرتا پای دل از آتشم
وز برای سوزشم بین تا چه آتش پاره شد

چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ
تا گرفتاری مردم کش خونخواره شد

دی رهی دیدان پریرا و ز سر دیوانه گشت
از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

وه چه دیوانگی من برد بر سینه دست
نسخه دل بین که بستد سنگ از نظاره شد

غزل ۱۲ بیت

تا بکوه و دشت گفتم همچو فرهاد از غمت
چاره خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

شعر

سحر جنبش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد
بسا دلهای مسکینان کز آن زلف دوتاه افتد

گل اندر خوابگاه نرگس افتد گر ز روی تو
ولیکن عشقبازانرا خسک در خوابگاه افتد

تو میر و مست و سلطان گونه از آن تو به باطل شو
چه غم دارد از آن عشاق هر که زاهد در گناه افتد

ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد
مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد

تو جولان میزنی و طالبان چون گرد در پا
مبادا کان عنان در دست مست و دادخواه افتد

سرم خاک ره سروی که چون بیند بالایش
کلاه افتد ز سر بر خاک در پیشش کلاه افتد

غزل ۱۹ ۱۲ بیت

هوس دارد که در پایت سر اندازی کند خسرو
ولیکن کے گدا را راه پیش پادشاه افتد

شعر

بیا ساقی و می در ده که گل در بوستان آمد
مرا جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی خور و غنچه از هوای ابر در پرده
صبا ناگه لبش بوسید و بویش در زبان آمد

میان غنچه و گل از پی رو و بو دشکالے
کشاد آن عقده مشکل صبا چون در میان آمد

نفیر بلبلان بگذاشت خوردن چشم نرگس را
شبے گر خوابی اندر دیده آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را بادیست در هم پیش گل
قیامی میکند کازادگی را این نشان آمد

اگرچه بوستان پر شد بهای خوب شد از گل
بر روی خویش بر روی خویش آخر چون توان آمد

الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده
برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲

گلستانیست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحر البیان آمد

شعر

هوای خرم است و هر طرف باران همی بارد / نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد

نگون سر شاخهای سبزه گوئی در همی خندد / ز بس کابر در افشان لؤلؤ غلطان همی بارد

چکان قطره ز سرهای انار تازه پندارم / که هر دانه که بودست اندرون پنهان همی بارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سرخوش / خرامان در میان سبزه باران همی بارد

ز بهر پای خوبان بساط سبزه میشوید / گلابی کز هوا بر سبزهٔ بستان همی بارد

ولی هر قطره جان آب داده است چون پیکان / جدا افتاده را کز مژه طوفان همی بارد

غزل ۲۲ — شعر

هوای ابر با همصحبتان خسرو غنیمت دان / که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد

چو ترک مست من آلوده شراب درآید / ز شور او نمکی در دل کباب درآید

لبش گرم بکشد در سوال بوسه بر نجم / ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید

بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیابد / بجرعه تر کند آن زهد و در شراب درآید

بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم / که بی خیال تو بیرون و نه خواب درآید

گهی که رو بدیوار هر راز تو آرم / عمارتیست که اندر دل خراب درآید

سحر ز دریچه برون کرد و من بسوختم آخر / رها مکن که درانروز آفتاب درآید

بجست تیر مژه رست میزنی بدل من / که تیر گز چو با آتش رسد بتاب درآید

غزل ۲۲۲ — شعر

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل / نماند آب کنون تو که خون ناب درآید

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید / ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید

ز تند باد نگر با طراوت نه بلرزد / کله چو بر سر آن سرو سرفراز برآید

مرا نهال قدش در جگر نشسته بدان سان | که گر هزار بپیچش برکشند باز برآید
عجب مدار ز باران اشک و تخم محبت | چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید
بیاد آن قد و قامت سرشک لعل و خشیم | بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید
چو پشت دست گزم از فسوس حیرت لبین | فسوس و حیرتم از نقشهاے کاز برآید

غزل ۲۲۳ بیت — نماز نیست مرا جز بطاق ابروان بت | که کار خسرو گمراه ازین نماز برآید — شعر

مارا غم آن شوخ اگر بنده نسازد | این غمزده با حال پراگنده نسازد
شیرین دهنش نازده صنع خدا نیست | در تنه لب مردم ز شکر خنده نسازد
تا در نظرم جمله هنر دارد و خوبی | عیش همه اینست که پاینده نسازد
جانان ز غمت مردم و از جور ستم | گر یار دگر لعل تو ام زنده نسازد
اکنون که مرا گشت بگوئید که یارے | خود را بستم غمگین و شرمنده نسازد

غزل ۲۲۴ بیت — آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو | کس خانه درین آتش سوزنده نسازد — شعر

هوای خرم است و ابر لولو بار میبارد | زلال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد
بروی سبزها دیگر که قطره میچکد گوئی | که بر سطح زمرد دیدهای نار میبارد
گل سرخ انار از شاخ سبزش چون چکاند خون | تو پنداری که طوطی گوهر از منقار میبارد
خرامان گر و من مست و لطافت میچکد از روے | بپا دوست و کرشمه و گران زنگار میبارد
هوای ابر عاشق زغم آرد و ان همه قطره | ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد
اگر عرق عرق ز رخساره خوبان ندیدی | نگه کن قطره ها خوش که بر گلزار میبارد

غزل ۲۲۵ [illegible]

فرشته چون مگس پابسته میگردد بشیرینی
چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد

شعر ۵ [illegible]

چو صبح از روی نورانی نقاب تار بگشاید ... نسیم از هر طرف صد نافهٔ تاتار بگشاید
نباشد حاجت مطرب حریفان صبوحی را ... چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بگشاید
خوشا آن عاشق که خوابش بره یابد در پس عمری ... چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید
غلام خواب آن شوخم که آواز خوش ساقی ... بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

غزل ۲۲۶ [illegible]

دلت بگشاید الا با لب رومی تبان خسرو
وسلے هرکس بلی از سبزه گلزار بگشاید

شعر ۶ [illegible]

سفیده دم چو در از ابر درفشان بچکد ... بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد
روان کن آن می چون آفتاب گرما گرم ... چنانکه خوی ز بناگوش دوستان بچکد
شراب آبحیاتست و جان ما سرور ... که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد
خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر ... کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد
چنان برآب خود آید چمن ز ابر بهار ... که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد
بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس ... که خون ز روش بترسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ [illegible]

ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز تری
که در زخانهٔ خسرو بهر زمان بچکد

شعر ۶ [illegible]

هوای بوستان خوش گشت و باده لطف جان دارد ... کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد
سحرگه بکر غنچه باده ها خوردست در پرده ... همه سرخی و بدمهر گواهی گر نهان دارد
کنون دلبستگی غنچه با گل کے نهان ماند ... که هر چه اندر دل غنچه است سوسن بر زبان دارد

ازان هر لحظه بینی تازه تر داغ دل لاله — که بلبل روز تا شب با لها عاشقان دارد
رها کن تا تر ابینم گر هم جان میرود گو رو — که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد
زمان مستی ست اکنون توبه توبه کن خسرو — که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد

غزل ۲۲۵ [illegible] — [illegible] شعر

دل از رخ تو بگلهاے تازه رو نرود — که آرزوی عزیزان برنگ و بو نرود
کسیکه یاد لبت هر دمش گلوگیرست — نه مے که چشمه حیوانش در گلو نرود
خطے کشید بافسون بگرد روی تو حسن — که هر دلے که درو شد بهیچ سو نرود
بزیر پاے توام آرزوست خاک شدن — اگرچه خاک شوم بیرم آرزو نرود
لطافتی نه چنین دارد آب دیده من — دگر نه سرو من اندر کنار جو نرود
زسینه جان همه حال چون نخواهد رفت — دریغ باشد اگر زیر پاے او نرود
ازان پری نبرم جان خسرو البسهم — دعای دولت شاه فرشته خو نرود

غزل ۲۲۶ [illegible] — [illegible] شعر

رسید موسم عید و صلاے می در داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد
مے که ساقی رعنا ز خون مستان خورد — چه خونبها که بدان غمزهاے کافر داد
مگر بر آب خود ایم ز تشنگی روزه — دو سه پیاله بباید مرا بسر داد
بسان بیضه زجام نقره کام — که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد
خضر بریخت بساغر زمے که آبحیات — پس آنگهے بکف ثانی سکندر داد
بر آستانش خسرو نثار موسم عید — بوزن شعر همه بر کشیده گوهر داد

غزل ۲۳۰ [illegible] — [illegible] شعر

اهل خرد که دل بجهان در نه بسته اند / زلفست کز وی آرزوی بر نه بسته اند
دلرا فراخ کن ز پی صید آسمان / زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند
راه از در از رخش ترا سپی نکرده اند / محمل ز بلند مرغ ترا پر نه بسته اند
جای خر است آخور رنگین روزگار / عیسی وشان بر آخور او خر نه بسته اند
تیغ تو در پوست چو خصمی نه کشتی / ننگین که اهل معرکه زیور نه بسته اند
حشمت سر تو کرد نگون پیش ناکسان / ور نه ز چرخ نقش تو اتر نه بسته اند
منت منه بداده که بخشنده ایزدست / چون رزق را بر وی کسی در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ ردیف دال	خسرو زبان کاذب خود در صفت مکن شمشیر چوب را کمر زر نه بسته اند	شعر

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند / نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند ریخته در چشمه حیات / تا زان خمیر مایه لعلت سرشته اند
عنابهای تر که از ان میچکد نبات / پیش لب تو خشک و ترش در چو گشته اند
گر پیش توسی ز روی تو بر جانجان قند / در حال سایه گیر و شان فرشته اند
عشاق را بخنجر جگر خسته بر نداد / زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند
از بهر کام دل چه تنم بر در تو چون / در پود چرخ تار مرادی نرشته اند

غزل ۲۳۲ ردیف دال	خسرو از ان بچاه زنخدان تو فتاد کش پیش دیده پرده تقدیر رشته اند	شعر ۹

ای لعل تو دام دل دانا و خردمند / دشوار جهد دل که در افتاد در ان بند
اندر دل من بود نهانی ز صبوری / با وی بود پیدا ز تو دل از بیخ بر افگند

بودیم خردمند که از عشق تو بر ما / دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
شیرینیست دروغ تو هرچند زنی لاف / حلوا نتوان خورد بدینسان که تو سوگند
ای باد بجنبان سحر آن زلف بخشای / بر حال پریشان پریشان شده چند
در آرزوی یک سخن تلخ بمردم / در زان شده ام دولت آن لعل شکرخند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند / لذت نه بهر تشنه دهد آب شکر و قند
بگذار که بیرون رود از پرده دل راز / کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۳۳ بیت | هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو / زانگونه که از ران سگان داغ خداوند | شعر ۹

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند / فرخ آنروز که بر دیده روشن گردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم / دیگران خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آنکسان کز پی آن روی بدم میگویند / پرده بردار که دیوانه تر از من گردند
جلوه کن روی تو خورشید که تا اهل خرد / بی سر و پا همه چون ذره در روزن گردند
زاهدان در هوس لعل چو زنار تو اند / چه عجب دارد و بگذار برهمن گردند
دشمن و دوست همه بحق تو دوستیت / همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند
آنکه گلزار همه تخم ملامت یارب / راه من جمله چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان / که نه از خار کسی سوخته دامن گردند

غزل ۲۳۴ بیت | آمدی باز تو در دل بس ازان خسرو را / عقل و جان پیش تو یکجا گرد سر تن گردند | شعر ۸

آنکه بچشید آب حیوان کرد / لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک در دندانت — گوهر خویش را پریشان کرد

چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل را از پی سنگ پنهان کرد

تو بت آذری و نقش رخت — آتش سینه را گلستان کرد

چشم بد دور از چنان روئی — گر از چشم دور نتوان کرد

دل بیا و بخیت جعد تو بر من — وانگه از غمزه تیرباران کرد

تا نزد پدید گلی چو روی تو سرخ — از دم مهر من زمستان کرد

غزل ۲۲۵ — دید خسرو خطت چو با لب گفت — که خضر میل آب حیوان کرد — شعر ۹

آنهمه دعوی که اول عقل و هوشیار کرد — دیده چون دید عجز خویشتن اقرار کرد

رنج و بیداری شبها غمم روشن نبود — خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد

سبحه گر زنار شد بشکن ای پرهیزگار — کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد

درد یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک — کی توان بیچاره مجنون را هوشیار کرد

دانه آن کز گلرخان خورد خاری بر جگر — گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد

داغ اندر دل عیاری وقت است گریه — کار گریه اندر دلش گر میتوانی کار کرد

سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن — کشت اهل درد را بیدرد را افگار کرد

مین بیمار شیرین گشت مجنون اجل — زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۲۶ — گرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد — پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد — شعر ۹

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد — ولیک تا نتوانم وفا نخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام اورا | بها نمودن دیت سر انخواهم کرد

براد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد | ولیک قیمت شمردن دعا نخواهم کرد

خطاست بوسه دهن لب دهان تو لیک | تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد

کشتم بکوی تو ناگه رقیب کافرکیش | من این غزا برضای خدا نخواهم کرد

چو دین بکار بتان رفت و پیش بت پس ازین | نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد

هزار نکار که ناکرده ماند پیش بتان | اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد

وان یکاد بر روی نکو نخواهم خواند | ز بهر دیده بد هم دعا نخواهم کرد

غزل ۲۲۷ بحر ...	برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید چو دل بیاید پند شما نخواهم کرد	مجتث شعر

ازان اهل نظر در غم اسیرند | که منظوران بغایت دلپذیرند

نیابند اهل دل در چشم خوبان | که اینان تنگ چشم آنان فقیرند

درون دیده شان بینکو انرا | اگرچه راست در بالا چو تیرند

وفا از خوبرویان جست باید | بهر جائیکه مشتاقان نمیرند

بدیدارے که ننماید از دور | نذیر فتم بیجان گر در پذیرند

کسان کز دست دل خون جگر زد | اگر پیرند هم طفلی لب شیر اند

ز بیمه عمر دراز عاشقان گر | شب هجران حساب عمر گیرند

غزل ۲۲۸ بحر ...	ز درد دست مردمان چشم خسرو در آب دیده مرغ آبگیرند	... شعر ۹

باد آمد وزان سرو خرامان خبر آورد | در کالبد سوخته جان دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سر مستیست　　این بوی که بو دوست که باد سحر آورد

صد منت باد است بر آن دیدهٔ گریان را　　من سرمه طلب کردم او خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریهٔ آن شب　　کش ریخته پهلو شده از خاک در آورد

ای دیده فرو ریز همان آب که دارے　　کین آتش اندوه مرا موج در بر آورد

من آن طلب کردم این گریهٔ زین سوز　　او خود همه پرکاله خون جگر آورد

زان مرغ که شب ناله همیکرد به بید　　جائے گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دل سوخته در گردن قاصد　　کین نامه که آورد از دو بر تر آورد

غزل ۹۳ بیت　　خسرو بکمش زار که اکسیر حیاتست
گردے که صبا وش زان رهگذر آورد　　شعر

بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند　　هر آنکسی که بباد این دهند و آن ندهند

چو عشق جان برت شکر گوی کین دولت　　عطیه ایست که کس را رایگان ندهند

ز دوست می نتوان داد خوبرویان را　　اگرچه داد دل یار مهربان ندهند

گرت تحمل بلائیست وقت راغ شدن　　که در جهان بکسے عمر جاودان ندهند

بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم　　جواب داد که راحت بعاشقان ندهند

چو یار نیست تسکین خلق نتوان زیست　　که دوستان اگرم دل دهند جان ندهند

چو جان هم بغمش در رهش کنیدم خاک　　حقیقتیست که جانم برآستان ندهند

زهے جفا و ستم از کف نکورویان　　اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند

چو دل بلیت تو شد زینهار اے ساقی　　تنک شراب مرا ساغر گران ندهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست

غزل ۲۴۲ — نتوان خوردن فسیر روی تو نتوان آورد — شعر

باز یاد آن نسیم دیوانه کرد — کان پری با من حجاب افسانه کرد
شد خراب این دل و سلطان حسن — از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مبادش مو اگرچه زلف را — بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت چون پروانه را — مرغ بریانش هم از پروانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پری — شکل تو بارم مرا دیوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان — گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ — شعر

از دل خسرو چه پرسی حال کو — قبله را در کار این بتخانه کرد

نرم ما را که خواب آلوده اند — مست خوشگوئی شراب آلوده اند
سایه پرورند از خط سیاه — سایه بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندامشان گوئی ز لطف — برگ گل را از گلاب آلوده اند
می میان شیشهٔ صافی نگر — آتشی گوئی به آب آلوده اند
می نه خیزد سوی ما ساقی از آنکه — چشمهایش مست خواب آلوده اند
یارب آن سرخی لبش را از می است — یا خودش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴ — شعر ۱۵

هست خسرو را سوالی زان دهن — کز میش راه جواب آلوده اند

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانی کرد — برگ گل را صدف لولو مرجانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت — مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

بگو به کنم اخسر که خاک بر سر من | سری که در ره جولان آن سوار بماند
بیا و پاک یکی بوسه یادگار بهم | که جان همی برد و دست یار کار بماند
حدیث اهل نصیحت نکنیدم در دل | که در درونه سخنهای آن نگار بماند
کنون خیال که میباید بکش آید دوست | که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند
مرا ز بخت دلی بود و چیز ازین نالان | برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۲۵۴ ابیات — همه بگشت نزاری و هم خوش باری / که این فسانه خسرو بگوش یار بماند — نسخه شد

دل شد ز دوست بهر ره از خون نشان بماند | جان رفت و یار گم شد و برجا جهان بماند
از ناخن ار چه سینه کنم کی برون شود | یاری که در درونه جانم نهان بماند
دنبال یار رفت روان گرداب چشم | آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند
مرهم نکرد ریش مرا نیز دوستان | وانگه در دلم حسرت گفتارشان بماند
ای دیده ماجرای دل خون شده کنون | با دوستان بگو که مرا زبان بماند
یک جنس هر چه هست بو دوست وی پرست | دست صلاح در ته رطل گران بماند
گفتم کنم به توبه سبکدستی ولی | عمری گذشت این دل من همچنان بماند
مارا و دل کج کرد دل و عقل هر چه بود | الا سر نیاز بر آن آستان بماند
میخواست دوش عذر جفاهای دی خیال | صد تیر آه نیمکش اندر کمان بماند

غزل ۲۵۹ ابیات — خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل / بر هر زمین که از سم اسبش نشان بماند — نسخه شعر

ای دوست من خفته و آرزوی دل بما | ورز من بدار هر سر گفتگوی دل بماند

چشم بد دور از چنان روئے | که از وی چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوش است لبت | کان شکر خورد مور نتوان کرد
زیر بائے که پایم از چو توئے | خویش را از غرور نتوان کرد
گرچه نگریم گھے غزل خوانم | دل بدینها صبور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ — شعر ۸

بخت یابد نه زیرکے به جهد
کار خسرو به زور نتوان کرد

رفتم از چشم و در دل حسرت رویت بماند | بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند
گر نگه کشتے بشنو از من اشتم وقتی و لے | سالها شد در فراموشخانه مویت بماند
وی خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده را | گریه با بیشت قران شد چشمها سویت بماند
مژه من بین که چون من بار گشتم از درت | کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم | چون بکشتن خوگرفتی و همان خویت بماند
رفت جان بیهوش تا بوسد اثر بسترت | همرهان بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کاین سوگند گشته گیسوی مشکین کشان | تا کنون مستم که بو بکند خسته و بویت بماند

غزل ۲۵۹ — شعر ۹

این غزل بس راست می آید که خسرو خوش نزی
چون نه بد بیچاره گرد بدن دست بماند

ز اهل عقل نه پسندد خردمند | که دار در شتی را پای در بند
نصیب امروز برگیر از متاعے | که فردا گرد دوش غیر خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ | که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
خور نعمت بهر فرزند و مالے | که با آلت دین است نه خیر فرزند

اگر خواهی نبینی رنج بسیار / باندک بایدت راحت باش خرسند

بصورت خوش مشو گر روی معنی / نی خامه نکوتر از نی قند

برعنائی مده بر خاکیان پای / که ایشان همچو ما بودند یکچند

نصیحت گوهری آن کان نزیبد / مگر در گوش آزاد خردمند

غزل ۲۶۰ ابیات

شنو ای دوست پند اما چو خسرو / مشو گوینده و خود نشنود پند

شعر ۶

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد / خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد

من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم / زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد

گفتم بمن افگن نظری چشم به مستی / تا چشم خوشت بسته آن یک نظرم کرد

اندر جگرم بود خیال تو که اشکم / سر تا قدم آلوده بخون جگرم کرد

بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت / من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد

آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم / ناگاه در آمد غم تو باخبرم کرد

غزل ۲۶۱ ابیات

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت / زین جای حوالت بجای دگرم کرد

شعر ۷

صد گل چو بیک تاک بیازار فروشند / خوبان بدل و جان نه چه خسار فروشند

باغمزه بگو کز دگران مشتریش کیش / یاران بمجلی که بدیدار فروشند

دل میکشدت سوی خود و جان لب نوشش / بر دست گر این هر دو خریدار فروشند

این دل چو لب بوسه گه تو افتاد ببازار / آنجا طلب جنس که سردار فروشند

تا سینه بیازار بتان اهل سلامت / کانجا همه جان و دل افگار فروشند

سیلاب غمش برآمد از شهر / بازار هزار پارسا برد

دلرا می برد و سیل دیده / تا دست درو زدم مرا برد

این دیدهٔ من که کور بادا / پیش همه آبروی ما برد

غزل ۲۲۴ — شعر

از دست برفت جان خسرو / غم هیچ ندانمش کجا برد

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند / خوبان تن ویران شده آباد نخواهند

آنانکه بسر رشتهٔ زلفی برسیدند / گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند

قومی که حق صحبت محبوب شناسند / در جور بمیرند و ز کس داد نخواهند

گویند چرا سوی گل و دل نگرانی / این شیفتگی است از من ناشاد نخواهند

در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم / کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند

از باد همین بوی تو آید که بر جان / آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

غزل ۲۲۵ — شعر

خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت / کاین قصهٔ شیرین ز فرهاد نخواهند

عاشقان آب جگر شربت مقصود کنند / ای خوش آن گریه که گه دیر گهی زود کنند

وصل جویان که دم از عشق برآرند بلند / چون گدایان که دعای غرض آلود کنند

باده کش و ز رخبان بهتر ازین مدعیان / که زپی خلد برین طاعت معبود کنند

نیست بی یوسف خود غیبت بستان ما را / بلبلان گر بچمن نغمهٔ داؤد کنند

چه زیان دارد اگر دل شدگان ز تو گهی / زان زیانکار دو چشمت نظری سود کنند

من خسرو را که بسوزند بکویت غم نیست / غم آنست که بیش در تو دود کنند

گفتمش بنده ایم گفت خموش
تو چه دانی که بنده چون باشند

یار مهمان تست ای دیده
مردم آنرا نگو برون باشند

ای دل خون گرفته عشق میار
که تبان تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب می‌بینند
دردمندان که بی سکون باشند

عقل در وسوست زین معنی
عارفان عاشق جنون باشند

تو برون و که سینه آمد کایجان
یار یاران ز درون باشند

غزل ۱۹۱ ابیات

عشقبازی ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون از کنون باشند

مخمس شعر

شکر پیش لب شیرین نگویند
رخت را غیر گل و نسرین نگویند

ز ... میانم شکر خنایت
اگرچه ظلم را تحسین نگویند

من از غم کشته گشتم وای صد وای
گرت حال من مسکین نگویند

ولا گر جان کشد خواهش مکن زانکه
بنا چیزی سخن چندین نگویند

برون من عاشقم در رسد ان شوخ
همه چیزش بگویند این نگویند

کنند خلقی و تماشای سر عاشق
ولیکن عاشقان آیین نگویند

غزل ... ابیات

کسان کین قصه خسرو شنیدند
حدیث خسرو و شیرین نگویند

مخمس شعر

شب او فتاد غمم باز کار خواهد کرد
دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر
بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد

مرا ز تشنگی خاطر هوای این ...
چنین که می نگرم ... خواهد کرد

دلم بصحبت رندان همی کشد دائم
دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گریز نیست مرا از تو هر که هست بکن
که بنده هرچه بود اختیار خواهد کرد

بکینه ای بت نامهربان چنین خونم
مخور که این همه آخر خمار خواهد کرد

مگو حکایت او ای رقیب بد چندین
که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو وبال بمرده ای اجل تو در حق من
که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

چو یار دید که قصد رقیب دارم گفت
گدا انگر که بسگ کارزار خواهد کرد

غزل ۲۶۷ بیت — مقطع شعر

بعشق مرده شو و کشته وین هنر خسرو
اگر حیات بود مرده وار خواهد کرد

شب ز یاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد
دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد

من بدین خواب نخفتم که ببینم رخ تو
ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد

می برد آب و چشمم که خیالی شده ام
خوش خیالیکه ز دو دیده من آب نبرد

تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد
هیچکس هندو مارا سوی محراب نبرد

زین رخ زرد چه پیچم سخنی در زلفت
هیچکس حاجت زر گر بر من تاب نبرد

زخمهای که ز نوک قلمت بود درد
در دل خویش نگهداشت باصحاب نبرد

غزل ۲۶۸ بیت — مقطع شعر

رقعه دوستش فرستادی و مسکین خسرو
خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

شب دل شدگان دیده بیدار نه بندند
الا که بخون چشم گهربار نه بندند

من خون دل خویش شدم سوخته زنها
کاین تهمت بیهوده بران یار نه بندند

من عاشق مستم ره زهدم منمائید
کابریشم طنبور بطومار نه بندند

نگاهبانی گوهر چو نیست در حد کس | چه سود از آنکه همه دزد را شناخته اند

غزل ۲۷۵ ابیات — شعر

عنان نفس بده خسرو ابطینت خویش
که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته اند

مرا غمیست که پیدا نمی‌توانم کرد | شکایت از دل شیدا نمی‌توانم کرد

تو حال من خود ازین روی زرد من بینی | که من بروی تو پیدا نمی‌توانم کرد

درونه خون شد و سنجیده جان من بنگر | که دل هنوز شکیبا نمی‌توانم کرد

بدین خوشم که تو باری درون جان منی | من ار بخاطر تو جا نمی‌توانم کرد

از آن نگه که تماشای روی تو کردم | به هیچ باغ تماشا نمی‌توانم کرد

مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش | که من ز شرم تقاضا نمی‌توانم کرد

غزل ۲۷۶ ابیات — شعر

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم
ز زور دعوی آهش کالا نمی‌توانم کرد

من شیفته از روی که دیدن نگذارند | دیوانه ز زلفی که کشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زنان سینه و از دور | شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چون زیستنی نیستم از هجر و از روی | امید است چه وقت است که دیدن نگذارند

یارب چه غذا نیست برین مرغ گرفتار | بستن نپسندند و پریدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد | کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون | محرومم و میرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل | وین هجران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گذشتست | زنهار کزان سوش وزیدن نگذارند

غزل ۲۷۷ — شعر ۵

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار گلے از باغ تو چیدن نگذارند

ما ایم درون سوخته هجران شده چند
یک سلسله لیلے و مجنون شده چند

خوردیم بسے خون تو اکنون تو هم آخر
یک می بخور از دست جگر خون شده چند

چون حال دگرگون شده راندہ تو ما را
تو روی مگردان ز دگرگون شده چند

اے مرغ چه خوانی سوے باغم لغم هجر
بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ — شعر ۶

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همایون شده چند

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند
نه شاخ سدره بشاخ سمن شود پیوند

خوش است دولت آنکه جان بجان پیوست
کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند

شکسته شد دلے از زخم غمزه خورده دلم
شگاف تیغ کجا از سخن شود پیوند

بسے نماند که از رشته دراز فراق
لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

بسوز دل دهی ار زبان که خسته دل
بخون گرم شد از آب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹ — شعر ۹

بهر سرشته عمر هم نیست خواهم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

نیست پیوسته امید بخت مرا آن کمند
کافتدش از هیچ سو صید مرادی به بند

دعوے عیاریم نیست بکوشش فرو
زانکه سرم هم بدست کنگر قصرش بلند

بے سر و پا میدویم تا بکجا سر نهیم
یار سگے ساخته گردن ما در کمند

شکّ میا زاه من ای بد چشم از تو دور
نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

در ره جولانت چون دیده ما خاک شد
دیده لیسی در رهت بیشتر کسان کنند

هستم از ان گفت تلخ در سکرات فنا
در میت آخر گهی چاشنی ده ز قند

آنکه ببازار حسن قیمت خوبان کنی
پیش زلیخا بگو یوسفے اینجا بچند

سوخته از بند خلق سوخته تر میشود
کاتش تیز ست عشق باو ز الست سپند

غزل ۲۸

خسرو اگر عاشقے بیم ز کشتن مدار
پیش زنخت نیکوان جان نبود ارجمند

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند
دل بران مهر نهندی که جفا نیز کنند

چند گویند که گه گه بدلش میگذرے
این حدیث ست که بهر دل ما نیز کنند

عاملے را کشش از غمزه که ترکان بجنگ
گر بکشتند لبی صید ر ما نیز کنند

عاشقان گرچه ترا مهر خطا بد گویند
از پے چشم بد خلق دعا نیز کنند

هجر هستند چه دانی که وکیلان سپهر
دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در
گه گہے حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۹

سوے خسرو نگہے کن بطفیل دگران
کاهل دولت نگہے سوی گدا نیز کنند

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
یارب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نو بهار آید و پرسد ز دوستان
گو اے صبا که آن همه گلها گیا شدند

ای گل چو آمدے ز زمین گو چگونه اند
آن رو بها که در ته گرد فنا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند
اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک
آن ذره ها که هر همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر — بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۸۲ — بیت — شعر ۱۱

خسرو گریز کن که وفا نیست زین جهان
زاهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

یارب دل ما برایگان برد — تا دل طلبیم باز جان برد

عشق آمد و گردن خرد زد — دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آنکس که به هم نرد آشنا بود — بر شحنه خبر کسی توان برد

ای ترک که جنبش رکابت — از پنجه چابکان عنان برد

مگذار که در وصل بمیرد — این لاشه که کار آبدان برد

دل بر تو بگشتم گمان داشت — شد عاقبت آنچه او گمان برد

ماندیم که آن حریف دل دزد — زر قبله و مهر رایگان برد

عاشق نه عود از در تو شد دور — با زاغ چه حیله کاستخوان برد

جان آدم و در تو خریدم — این را تو بهر که خسروان برد

لیکن ز جفای تو تظلم — خواهیم بر شاه کامران برد

غزل ۲۸۳ — بیت — شعر ۹

جمشید زمان که در بلندی
ایوانش سبق ز آسمان برد

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند — یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها — آفاق بگردند دلی شاد نیابند

روزیکه روی مست و خرامان سوی بازار — در شهر یکی صومعه آباد نیابند

بیکیش که تسلیم نهادم سر خود ز انکه — در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

زاهد به نبیند او این بیچاره مست را
خاطر بسوی لعبت تو شاد میرود

گاه خمار صحبت تو به می کنم
چون ساقی آمد آن همه زیاد میرود

ای من غلام همت آن پاک بندهٔ
کز بندگی نفس بد آزاد میرود

ضائع مکن بخنده و بازی بسان گل
این نیم خوردهٔ عمر که بر باد میرود

آهسته نه بر روی زمین پا که آدمی
بر روی شاهدان پریزاد میرود

غزل ۲۸۶ ابیات

زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا
نی خود سخن به تیشهٔ فرهاد میرود

شعر ۹

ای همنفسان که پیش یارید
این شکر چرا نمی گذارید

مارا مکشید چون غریبان
هر چند شما ازین دیارید

جان خواهم داد پیش رویش
امروز مرا بمن گذارید

گر میکشدم فدای اویم
زنهار بروی او میارید

بر دوست برید عقل و دینم
کالا همه خصم را سپارید

ای دیده و دل اگر بخورید
شاید که شما گناهگارید

این طائفه که دزد نان فتنه
هیهات که در کدام کارید

ای محنت و غم سیاه شامم
گر دوست مرا بیادگارید

غزل ۲۸۷ ابیات

گر در دل تان غمی نگنجد
در سینهٔ خسروش گمارید

شعر ۸

آن نخل تر که آب جوی جگر خورد
بیچاره بلبلی که ازان نخل بر خورد

من بیخودم چنین ز زخش گشتم ای حریف
ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

من گفته‌ام که بر در تو بی سپر شوم / خاشاک خون من بجهان خاک خورد

جان شد خراب هم نه دل و هنوز / دیوانه باش تا دو سه روز دگر خورد

بهر مراد فراوان بود حریف / قرآن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۸۸ ابیات

خوش طوطی است خسرو مسکین به نام / کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

شعر

آن هست تا ز جان جهانی که میرود / وان گل بدست سرو روانی که میرود

بنگر که تا دل که کشانش همی برد / تا بهر خاطر نگرانی که میرود

زین سو مشکر بید که کشته از آن کیست / زانسو نگه کنید که جانی که میرود

جان و دلم ببین که چو جاوش در فغانست / این بین که در رکاب عنانی که میرود

دی جان نه کو سپردم و او بود بر سرم / امروز یا نه تا بستانی که میرود

از خواب جستم که مرا بوسه برد کسی / جان از پی نهار بار کمانی که میرود

گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنی / هر روز پیش شاه فغانی که میرود

غزل ۲۸۹ ابیات

خسرو که میکشد ز تو دامن بخیر تم / کز بهر مرثیتن با مانے که میرود

شعر ۱۲

امشب مه ما نیز و ما بود / ما هش بوبال مبتلا بود

در باغ وصال میگذشتم / گل در جیب و سرو در قبا بود

بیگانه کسی نبود و گر بود / دل محرم و دیده آشنا بود

هوش دل و صبر باز نامد / این هر دو سه چند که کجا بود

از بیخودی آن زمان که دیدم / در یوسف خود که بی بها بود

آورد خطی که نو غلامی — بالاش براستی گوا بود

آن عیسی اگر دمم ندادی — امید ز زیستن کرا بود

بر قبلهٔ طاق ابروانش — حاجت که بخواستم روا بود

پیرست دلی ز آب چشمش — زنجیر مسلسلش بپا بود

تا گر بسوی چمن روان شد — آن سرو که بر سر گیا بود

هنگام سحر کشید گیسو — شب رفت هنوز بر بجا بود

غزل ۲۹۰ [illegible] — در خواب غلط بماند خسرو — کاین حال مرا نبود یا بود — [illegible] شعر ۶

از حال ما هیچ حکایت نمی‌رسد — در کار ما هیچ عنایت نمی‌رسد

معذوری ار ز سر نخوری غم که گرگ را — در کار گوسفند رعایت نمی‌رسد

گره چنان شدست دلم با دهان تو — کش از کتاب صبر هدایت نمی‌رسد

بگذشت وشش ز لف و شب نیش چشم من — ماهی گذشت و شب بنهایت نمی‌رسد

از خون نوشته قصه بجور رسول شنگ — هر روز در کدام ولایت نمی‌رسد

غزل ۲۹۱ [illegible] — ای عقل بگذر از سر خسرو که مرد را — در کار اهل عشق کفایت نمی‌رسد — [illegible] شعر

این دل که هر شبش ز سالی فزون بود — یکدم چه باشد ار پی صبر و سکون بود

با جان کجا برم ز سودای عشق از آنکه — دیو است آنکه در پی بدعا و فسون بود

دردیست در دلم که بود حق بدست من — از چشم من اگر همه ال است خون بود

با واقعه اشک دیده و دل آن زمان که شد — دل در کار و بدیده عاشق درون بود

بستی دلم بزلف و همی آئیش زپیش
بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود

نظارهٔ ما تو هست کشنده تر از فراق
جانی که مانده بود ز هجران کنون رود

جان میرسد که تو بهوس میدهم بکس
یکبار باد که این هوس از دل برون رود

غزل ۲۹۲

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس
زینسان بر اهل عشق بسی آزمون رود

شعر ۹

آنرا که غم تو یار باشد
با خوشدلیش چه کار باشد

مرهم چو نمی پذیرد این دل
بگذار که تا فگار باشد

معذور بود بناله بلبل
جائی که گل و بهار باشد

شک نیست که نشتری حسد هست
جنگی که فغان زار باشد

مستی که سبو کشد میندار
کورا قدم استوار باشد

صوفی که شکست توبه ساقی
مگذار که هوشیار باشد

می حاجت نیست مستیم را
در چشم تو تا خمار باشد

جان دادم و داغ عشق بردم
کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۳

خسرو بغلامیت عزیز است
در خوار کنیش خوار باشد

شعر ۱۱

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود
این متاع درد را در کوی او بازار بود

بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان
آنهمه گلها تو پنداری سراسر خار بود

بارها بیهم بخود آن عیشها یاد آورم
کین همه عیش است یارب کاندران گلزار بود

دوش بیرون ریختم خونابه دل پیش چشم
عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود

تا ندانی شما قباگری چنین نخچیر شدم　　وار و مستی ما آن شکل چو آن خمار بود

دیده وا بر من اگر حصه کند بر حق بود　　زانکه مسکین بهر ما بسیار شب بیدار بود

می که گفتم چاشنی کن ز گمانی بود　　لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن گرفتی اینچنینش هم بسوز　　کاخر امروز دشمن گشت و دی یار بود

نیستم نسبت لیکن این همه نسبت مرا　　دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

شب همه شب گشتم عسس [illegible] در کویت مرا　　در و گردش دل که کین نالیدن من زار بود

غزل ۲۹۴ [illegible] بیت | خسرو اول بد مکن از نام و بهای دهر　　کاسمان را غنچه با آدم هشیار بود | [illegible] شعر ۹

اگر چشم تو روزی بر مه افتد　　مه از خورشید باشد در ته افتد

دگر شکل زنخدانت ببیند　　روانی آب حیوان در چه افتد

چو در خندیدن آید غنچهٔ رویت　　گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد

کند پیوند عمر از مهر رویت　　چو روزی عمر گل را کوته افتد

چو خواهد عارضت عشاق را عرض　　نظر بر من پس از چندین گه افتد

نخواهم بعد ازین گلزار نعیم　　گذر گر بر بهشت بعد از مه افتد

بر رویت خواهم الحمدی بخوانم　　غلط ترسم که در بسم الله افتد

دلم را در سر زلفت ره افتاد　　غریبان را بهندستان ره افتد

غزل ۲۹۵ [illegible] بیت | فغان ای جان که خسرو در فراقت　　چنان افتاد کاتش در که افتد | [illegible] شعر ۱۱

از در من دوش آن نگار در آمد　　شاخ تمنای من ببار در آمد

برگ حیاتم نمانده بود که ناگه / باغ خزان دیده را بهار درآمد

آن چه خرابی گذشت و بر چه گو / مست خوی آلوده آن سوار درآمد

کلبهٔ تاریک یافت روشنی آندم / کز در من آفتاب وار درآمد

دیده که بیکار بود در کف پایش / باز به پای او بکار درآمد

بر سر عقلم چکید جرعهٔ جامش / سیل به بنیاد اختیار درآمد

غزل ۲۹۶ — مردن خسرو فسوس نیست ازین پس / کارزوی سینه در کنار درآمد — شعر

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد / یا خوش آن آب که از دیده بکویت گذرد

شغل اشکم همه خوست نکو شناسی / هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد

جان بدنبالهٔ آن باد رود بوی کنان / کین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد

هر شب بیخود و دیوانه ام از دست خیال / بسکه تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد

عیش تلخم چو می تلخ کند هر دم مست / بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد

میجهد شعلهٔ آه من و من می سوزم / گه نیاید که بران روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ — خسرو از بیم که در دیده شرت بگدازد / هر شبی آید و از دیده بکویت گذرد — شعر ۹

آباد نشد دلی که خراب بتان شد / حسن بتان آفت صاحب نظران شد

ای صبر ظلم قدری بود که توان زیست / کان دل که مرا بود از آن دگران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن / گرگرده خود سوخته خویش بتان شد

بس ابله ولها که زتن برده بتاراج / آن مور که برگرد زنخ لب شکران شد

افسرده جمال خط خوبان نشناسند
کاین سرمه نشایسته ناقص بصران شد

دلهای عزیزان شمران جمله نگینها
کاندر کمر آرایش زرین کمران شد

آن خواجه که میگفت که ازم خبر از عقل
چون عشق درآمد یکی از بیخبران شد

خسرو حسرت مردن نبود شیوه عشاق
فریاد و فغان عربده حیله گران شد

غزل ۲۹۸ بیت

خسرو ز رخ خوب دم تو به همی زد
ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

شعر ۶

آنچه نتوان در صفت جان میکشد
تا بدان غایت که نتوان میکشید

میکشد خط بر مسلمانی لبت
آنکه از خون مسلمان میکشد

دید تا خط تو بر بالای لب
باد خط بر آب حیوان میکشد

حسن وز افزونت از اوج کمال
روی مه را داغ نقصان میکشید

زلف کاید بر لبت گویی که دیو
خاتم از دست سلیمان میکشید

غزل ۲۹۹ بیت

گر ز شوخی تیر بر دل میزنی
خسرو بیچاره از جان میکشد

شعر ۹

آن خوی گاه مستی زان مست ما چکد
از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد

شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را
هر قطره خوی کز لب آن آشنا چکد

ای ظالم از دعای بدین مشو که شب
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

جام لبت که تشنه احرام یافت
زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد

مردم درین هوس که شبی سر نهم بپایت
زانگونه کآب چشم منت زیر پا چکد

خاک درت بچشم و من از گریه خون خورم
تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت
خون هزار دل که ز بند قبا چکد

شمشیر آبدار کشیدی برای عشق
دولت بود که چیزی ازان تیغ سوی ما چکد

غزل

تو میروی و از پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که تا خود است کجا چکد

شعر

ای اهل دل نخست که جان کنید
وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

سویش همیکنید بازی نظر خطاست
ما نابران شوند که بازی بجان کنید

از سرمه و سیه چه شوید ای دو چشم من
از خاک پاش دامن همت گران کنید

باران کشید بر سر من تیغ بر ستم
در مهر کشت شهر سرم بر سنان کنید

در من نهاد آتش و خاکستر مرا
بر سیل چشم خویش بسوی کش روان کنید

من ارچه خاک کس من ز آتش همیکنیم هوس
ای خلق خاک خوار کنیم اندر و نهان کنید

تا کشتی مراد من اندر عدم شود
بر زیر زده دل من بادبان کنید

غزل

خسرو ز درد دل چو تبش شد بر آید دود
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

شعر

اے همرهان که آگه ازان رفته منید
گمره شده برای پیران راهم کنید

نامه کنید سوی وی و تا بدو رسم
خاکسترم کنید و بران خط بر افگنید

بر خاک من روید از مرگ دهر گیا
کور انه بوی بر دود از تیغ بر کنید

اے طالبان وصل ز ما دور گز فراق
ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید

اے تائبان عشق یکی دیدنش بود
دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید

خسرو که سوخته ست دل او دلش دهید

غزل ۳۰۲ بیت — آن دل که سوخته نبود آتشش رسید

امروز وعده کرد جانان وین نیامد — هر وعده در رسیدن آن ماه وین نیامد

نظارگی ز بهر سوار انتظار دیدن — وا دید جان آن سلطان وین نیامد

وی میگذشت گفتم کشتی ما لشبو انجم — چندانکه جهد کردم افغان وین نیامد

تیر یکه ز روز غمزه لابد مسم آنرا — سینه شگاف کردم پیکان وین نیامد

جانم فدای یاری کو در ولی که در شد — بیرون نیامد از دل آن جان وین نیامد

اسباب کامرانی از بخت خود نجویم — کز شوره مغیلان ریحان وین نیامد

طعنه مزن که خسرو دشوار میدهی جان
چون جان در دمندان آسان وین نیامد

غزل ۳۰۳ بیت

آن دوست که بود برکران شد — وان صبر که داشتم نهان شد

با خود بحضور مرده بودیم — حاصل که فراق در میان شد

افسوس که شادیی ندیدم — وین عمر عزیز رایگان شد

از دوست نیافتیم کامی — دشمن بمراد بدگمان شد

گفتم که اسیر کردی ای دل — دیدی که بعاقبت همان شد

دل بر دگری نهم ولیکن — عاشق به بستن نمیتوان شد

دی دلبر من سوار میرفت — اشکم بدوید و همعنان شد

مطرب غزلی ز شوق برخوان — خونابه ز چشم من روان شد

از گریه من رقیب بدخوی — با آنهمه خشم مهربان شد

از بسکه علاج درد من کرد — بیچاره طبیب ناتوان شد

غزل ۳۰۴ بیت ۷

خسرو یک جانست چند ترسی
گیرم همه خلق یکزبان شد گو

شعر منتخب

آن لعل که رسته که سیمین بدنی شد
چون مست لب از شیرهٔ شیرین دهنی شد

بس غنچهٔ دل را که بهم چاک بسوی
آن نوگل نوروز که سرو چمنی شد

آن یوسف جان بسکه درین سینه آید
گوئی که تنم گرد تنش پیرهنی شد

سلطان اعمر فزون باد بدولت
کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

وقتی مو لعلے که بران وی کشیدیم
اینک همه خونابهٔ چشم چو منی شد

چون جان دهم از خاک من ای سرو لالا
بتخانه برآری که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۵ بیت

خسرو ز فراق دل خود چشم گرفتست
کز گردهٔ خود با دل ریش سخنی شد

شعر منتخب

آن دل نماند کش سر بستان باغ بود
گوئی همیشه سوخته درد و داغ بود

هر خانه دوش داشت چراغی و جان من
میسوخت زو بخانهٔ من این چراغ بود

روزی نشد که جلوهٔ طاؤس بنگرد
این دیده را که روزی زاغ کلاغ بود

من نخچیر فتاده دران کوی مرده وار
نالیدم صدای علیوا ز زاغ بود

دی در چمن شدی برو تو شد خراب
بلبل که تو بهار و گلشن و باغ بود

رفتم بوستان و بیادش گریستم
بر هر گلی و گرنه کرا یاد باغ بود

غزل ۳۰۶ بیت

شب گفت میرسم چو بخواندم بخنده گفت
خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

شعر منتخب

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود
کام کام خویش بود و رای رای خویش بود

در هوای نیکوان میرفت تا از دست رفت
خلق گوید ترک دل چون دهی آخر هر چه بود
چون نگه دارم که از خوبان نبودم یک زمان
من ز بیست بد نگویم آن چه بیعت رفته را
ای مسلمانان بجای من کمان بسیر حاضر بود
دی آمد و چون بید دگر بگردانید و رفت
از کجاست آمدی جانان که غارت شد مرا

چون کنید مسکین گدا نظاره هوای خویش بود
دیده دل بسته بود و آشنائی خویش بود
جانش بید دل نبود ست این بلای خویشتن بود
مرا اگر بد بود دگر نیکوئی خویش بود
کیست باز دل که تو اندر بجای خویش بود
من چنین از نیستانی خطای خویش بود
پارسائی را که مشغول دعای خویش بود

غزل ۳۰۷ ابیات

بنده خسرو جان شیرین در سر کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

مقطع شعر ۹

بازآن بلاگی عاشقان از نیک بصحرا میرود
گشته کسانرا کو بکو خصمان چنین در جستجو
او در ره و من در غم کاین هلاک افکن مرا
دل را بحیله میبرمان جان میدهم تا بیدوان
نظارگی را اندرون ... دیدن ز تو
گر من نیارم زین محل ای باد خوشبوی چمن
اندر زمانی یاد کن ویران دل آباد کن
ای پاسبان این سر تو نیز بیداری چو ما

دیوانه باز آید همی هر کو تماشا میرود
من نهان لرزان زد او آشکارا میرود
در خود نخواهد گشت هم هیچش مگو تا میرود
چون پا ز دستم عنان بستند هر جا میرود
ای یوسف اینجا ببین که چون جان زلیخا میرود
آنجا فشانی خاک من کان سروی زیبا میرود
امروز باری شاد کن جان که فردا میرود
لیکن چه آگاهی از آن شب که برما میرود

غزل ۳۰۸ ابیات

گرچه شدم شیدا از وهم نیست کام ما از او
بیهوده خسرو را ز عمر بسی سود امید رود

مقطع شعر

باز آمد و بوئے نگارم نرسانید — پنهان خبرے از لب یارم نرسانید
فریاد من خسته رسانید بهر گوش — فریاد که در گوش نگارم نرسانید
ایام جوانی به سر زلف بتان شد — اقبال به سر رشته کارم نرسانید
افسوس که بگذشت به افسوس همه عمر — بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید
چون بلبل بی بال نفس شهر پریدیم — کایام بگلهاے بهارم نرسانید
گفتم که خورم تیر نی این شوم آن تیر — آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

غزل ۹ [illegible] بیت

صد شربت خون از جگر خسرو ز غم شوق
یک جرعه مے وقت خمارم نرسانید

[illegible] شعر

جز لب تو از یک گل سیراب نیاید — انچه از لبت آید ز مے ناب نیاید
دانم که لبت بنده نوازست ولیکن — آن به که مگس بر سر جلاب نیاید
معذوری اگر نیست دلت را اثر مهر — کین مهر عجیب نیست ز قصاب نیاید
تا آمدنت را گله از بخت کنم زانکه — در کلبه درویش تو مهتاب نیاید
شبها من دیوانه و یاری دو سه همدم — من نالم و یاران مرا خواب نیاید
از دل نگشاید گره گریه ام آرے — ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

غزل ۱۳ [illegible] بیت

چه عیش بود اینکه گهے بر دل خسرو
از دست تو تیرے دو سه پرتاب نیاید

[illegible] شعر

باز آن سوار مست بنخچیر میرود — دستم ز کار رفت که زین بر میرود
ای کاشکے که بر دل خونین من رسد — آن تیر او که بر تن نخچیر میرود
او اسپ می دواند و ما کشته میشویم — لشکر هلاک میشود و میر میرود

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا | زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد
خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف | هر چند دور ماند و ما را خبر نداد
من چون نیم که هیچگه آن نو بهار حسن | بوئی ز پیرهن به نسیم سحر نداد
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی | از یک جواب کشت و جواب دگر نداد
دل برد و گر نداد نه جای شکایت است | کالای خویش را چه توانگر دگر نداد
دور از درت بکنج فراق تو بنده سر | بنهاد و آستان ترا درد سر نداد
تا دیدنت بس است مرا دیده را که او | در راه عشق توشهٔ ما جز جگر نداد
بگذار تا بقحط وفا جان دهم از آنکه | تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۳۱۲

آمد بروی آب همه از مای چشم
ما را کجاست دیدهٔ خسرو که بر نداد

شعر

باز عشق تو مرا مژدهٔ رسوائی داد | فتنه را عهدهٔ کار من شیدائی داد
غم درد تو چه تنها خورم اندر دل شب | کاین خورش بیشتر ذوق به تنهائی داد
ای که گوئیم شکیبا شو و خانه بنشین | دل بباید که توان داد شکیبائی داد
سنگ هر طفل و هم گل شایدست عشق | بر زخم برزد و بس مژدهٔ رسوائی داد
بوی خون دل ز صبا کاید و خوش شد نفسش | که نشان دل آوارهٔ هر جائی داد

غزل ۳۱۳

شد بدیوانگی زلف بتان چه جای
خسرو دل شده را هرزه دانائی داد

شعر

بیار بادهٔ روشن که صبح روی نمود | که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب در دلم و توبه هم کجاست قدح | که دل بشویم از آن توبهٔ شراب آلود

گرفت شعلهٔ شوقم ز زیر دلق چو می　　که دل تمام بسوزد دگرش تیزی زود

علاج خویش مکن ضائع ای طبیب اینجا　　که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

به بند پای بنیامیم که زور پنجهٔ عشق　　عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود　　اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

غزل ۱۵ ۱۳۱ بیت

از آن سیاه شود هر نماز شام جهان
که ز آتش دل خسرو در او بگردد دود

شعر

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد　　بر دلم از نظر غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند　　هر چه آمد ز بلای دل درویش آمد

گفتمت آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی　　عاقبت رفت همان گفت نفس پیش آمد

برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن　　چه کنم باز تو جانان قدری بیش آمد

دی بنظاره او رفت رسیدم بر سر راه　　یک نظر دید چو بارم ز پی خویش آمد

چشم من میبرد امروز گرا خواهم دید　　مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد

غزل ۱۶ ۱۳۱ بیت

خسرو ار عشق همی بازد و خوبان می‌بین
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

شعر

براه عشق سلامت چگونه در گنجد　　زهی محال که در عشق خواب خوش گنجد

چو تیر غمزه گشاید رقیب تیرانداز　　نه دوستی بود اندر میان نه سر گنجد

چو باد آرزو آستانش خاک شدیم　　غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد

سخن همان قدری گو که من توانم مرد　　نمک همان قدری زن که در جگر گنجد

ندیده که تو با خویش کرده بدخوئی　　نه مردمی بود از مردم دگر گنجد

بچشم مست تو چندین که ناز و رعنائیست — چه خوش بود اگر از شرم اندر گنجد

غزل ۱۳۱ بحر [illegible] — بپوش روی ز خسرو که تا ز غیرت هجر / زحسرت به نمیرم و چندانکه در نظر گنجد — [illegible] شعر ۹

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید — بهم آهی و اشک ارغوان من برون آید

فغان از من برون آید چو گویم نام و ترسم — که ناگه جان من هم با فغان من برون آید

چنانم سوخت هجرانش که چون رنگ گل از رویم — هنوز آن دود از درد استخوان من برون آید

چو در محشر بهم آرند خاک هر کس ای باری — مرا بین کز سر کویش نشان من برون آید

فسون عشق اب بندی منستی تا سحر گوئی — حدیث دل که شبها از فغان من برون آید

برون از زد دلم جان را و یا نزدیک بنشین چون — که نزدیکست از دوری که جان من برون آید

اگر گویند که در دل کیست بکشید زبان لیکن — خیالش آشکارا از دهان من برون آید

مرا گویند هم با تو رود عشقش زهی دولت — که سلطانی ز عالم همعنان من برون آید

غزل ۱۳۲ بحر [illegible] — ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید / ز اول صفحه غم داستان من برون آید — [illegible] شعر [illegible]

بر همه بساند دیده کس از آن سوار نامد — خبری ندارم از خود خبری ز یار نامد

چه کنم اگر چه نرگس بکنم سفید دیده — که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد

نهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم — تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نامد

منم و نوای ناله شب هجر و رقص گریه — چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامد

بشکست قلب یاران صف کافران غمزه — چشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد

دل خلق پاره پاره نگری ز نالش من — که جگر گراحت دل ز فغان زار نامد

بچه بندم این دو دیده که در رخنه بلا شد
ذره تو با صبا هم قدرے غبار باید

صبا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا
بکمند بر ز زلفت که باختیار باید

بدلم نشست پیکان ز لبے حلیم طعنه
که ترا بیاے مسکین حلقه زخار باید

غزل ۲۱۹ ابیات — شعر

هر که بسیده است خسرو دل رفته باز خواندی
چو زرفتگان آن کو سکے از هزار باید

بچکار آیدم آن دل که نه در کار تو آید
گل فراوان دیده بهاران که نه بر خار تو آید

نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها
لایق سوختن است آنچه نه در کار تو آید

گریه تنها نه دیوار تو ریزم که گر افتد
بر من افتد که نه غیری ته دیوار تو آید

آنچه من دیدم ازان غمزه کج بیر تو یارب
پیش آن غمزه خونریز جگرخوار تو آید

هست هنگامه بمان بر در دیده عاشق
با خیالان کوکبه چون بر سر بازار تو آید

جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مرا لش
که بدر ریوزه لبهاے شکربار تو آید

غزل ۲۲۰ ابیات ۹ شعر

جان خراشیست شبهاے خراشیده خسرو
ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

بت محمل نشین من اگر عالم نمیداند
کدی بیند بران دل یار و دل تند میراند

جماره ریزه و آویخته دل چون جرس با او
نفیر و ناله ما هم باواز جرس ماند

شتربا فرود آورد ربا سے محملت دانی
ز آب چشم من تر هم شتر در گل فرو ماند

سگے دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم
نفس لبیک میگویم گرد سگ [illegible]

کجا بر جا ماند جان اگر محمل فرود آرد
کسے کو همچنین بیدل ماند ز دست [illegible]

چو من دم در پیت ادی دوای سیلاب چشم تر
ز من اگر دو نشانی شتر جایگه خواباند

غزل ۳۲۳	خسرو که زیست با همه خوبان توسنی اینک به نیم چابک عشق تو رام شد	شعر ۱۱

بر رخش همچو مهر طره چون شب نگرید — وان نگین در لب شیرینش لبالب نگرید
چشم بسته بگشائید مگر بر رویش — آنزمان کش مه نو ته در عقرب نگرید
پیش محراب دو ابروش که طاقست بحسن — عالمی دست برآورده بیارب نگرید
چشمش از هر مژه ساخته مشکین قلمی — میدهد فتوی خون در همه مذهب نگرید
زلف بر منه ده ز نخانه دل آمده پیش — نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید
گاه انگیزیش اشهب غبار زلفش — همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید
چون به بندید زخش را ز نخدان ملبند — در ته ماه مقنع چه نخشب نگرید
تا سکالی نهد از موی بپای مرکب — سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگرید
او دست نور روز من چون نقش جعد بر آی — زیست تا روز برابر شدن شب نگرید
در گلستان لطافت و گل نوخیزش — بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

غزل ۳۲۴	بنده خسرو ز در وصف جمالش هر روز نو بنو دفتر دیوان مرتب نگرید	شعر ۵

یار شب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود — باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود
عشق کهنه نو شد آید دل بشغل غم نو کنان — فتنه در جانم بد انسان کار فرما شد که بود
ما و بت را سجده زین پس ای صنم رفتند قبول — کانهمه زهد و نماز زرقے از ما شد که بود
پایمال هر کسی کن دین مگر بهر دوست — آنکه شد زیر مراد دور تا پا شد که بود

	توبه آلوده خسرو گر دمیدے و باز	

غزل ۳۲۵ | منت ایزد را که هم زانگونه بر سر شد که بود | شعر ۱۰

بر بام آسمان کس گر ماه ما بر آید / خورشید کیست باری کز بر سما بر آید

گلگشت او بخواهم بر خاک خود چو میرم / کز گور شور بختان خار عنا بر آید

چون وز جهش ز روی باران ناز بارد / سیلاب فتنه خیزد موج بلا بر آید

گفتم که می بر آید جانم ز هجر گفته / جانی که ماند بی ما بگذار تا بر آید

من چون زیم که جانم در آرزوی بویی / بر زلف عنبرینش هر دم صبا بر آید

هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین / چون ناله‌ای که شبها از آسیا بر آید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد / دودی که هر شب از ما سوی هوا بر آید

شب هر صبح رویت گویم دعا و لیکن / حاجات تیره روزان کی از دعا بر آید

از خنجر جفایت خونریز تا بکویت / هر جا که خون من افتد مهر گیا بر آید

در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد / بیچاره جان خسرو آنجا کجا بر آید

غزل ۳۲۶ | شعر

باز گل می‌آید و دل در بلا خواهد فتاد / شورشی در جان بسیاران ما خواهد فتاد

یاران سرو خرامان در چمن خواهد گذشت / ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن / آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک سبزه آن زردها سوی باغ / باز بنگر تازه چند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی که خواهد اوفتاد آن چشم مست / تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

خیز صبا کس می‌نبوسید هر زمین پی رهی / خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

نیست بیچاره آنکه پایم نیم خورد او شراب / لیک میترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ بیت — شعر ۶ — تمت

چند ازین بیع وای فاسد کان بت آید در کنار
خسرو اگر نه در دست گدا خواهد فتاد

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد | آه من زین هفت طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب | بر رخم گریه دمادم بگذرد
وصلت آخر یک شبم روزی شود | روزی آخر این شب غم بگذرد
هر دم از تلخی آن شیرین لبم | شربت عیش من از هم بگذرد
بگذر اے مرہمے بر روز من | در دمی ترسم که مرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ بیت — شعر — تمت

بنده خسرو را امیدیم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

بیا نظاره کن اے دل که یار مے آید | ز بهر بردن جان فگار مے آید
دلا ز مرکب ناز و پیاده در عقبش | هزار سوخته بے قرار مے آید
رسید ناوک من اے نظارگی زنهار | به بند دیده گرت جان بکار مے آید
ز مستی ارچه بهر سوے مے فتد لیکن | ز بهر بردن دل هوشیار مے آید
چه گردها که برآورده باشد از دلها | که فرق تا بقدم پر غبار مے آید
مرا که یاد کند گر ز کوے او بروم | یکے اگر برود صد هزار مے آید
مکن بسرو سهی نسبت و رخت قدش | ز سرو کی گل سوے بهار مے آید

غزل ۳۲۹ بیت — شعر — تمت

کنون بنال هزار اے چو بلبلان خسرو
که بهر ناله بلبل بهار مے آید

پسندست آنکه زلف اندر پس گوشت علم گیرد | مقرر ما عارض خونریز را گر خط حشم گیرد

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد
که گل از خنده بر خاک او فتد غنچه شکم گیرد

پس از ماهیست بینم مه من گر نگین ارد
گره مفگن تو پیشانی که مه در غره کم گیرد

دلم سودا نیست میدود چون در تو می بینم
مگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد

خیالت بیشتر می بینم اندر دیده گریان
اگرچه زر و در آبگینه بنماید چو نم گیرد

ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۳	حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد	شعر

میا غمزه کنان بیرون که شوری در جهان افتد
دل بی خانمان گر آتش اندر خانمان افتد

مگر من از وجود استخوانت کشتنی گشتم
هم اینجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن بر آغان تن اندوه پر دردم
نخواهم تا سگ کوی ات این استخوان افتد

چنین کان مست و غلطان میروی ای فتنه از بیت
مده زین بیش کز تیر ستم خرابی در جهان افتد

همیشه در دریغ من که چون میر این مسکین
مرا این آرزو کز نظر من چنان افتد

بگویش گرچه بیمارم بدر آمد بدین شادم
که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس دست پیش آرد ولیکن دست از آن
که یاد آرد ز تو چون در گدای در میان افتد

غزل ۳۴	مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد	شعر

پس از ماهی دوش از مژده باید زخوب آمد
گهی بر خاستم کاندر سر من آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم لیک در سرش
که هم از دل نظاره از چشم تو خواب آمد

رخش نیز مرده دیدم پر شش از گریه میکرد
لبش خاموش بود و گوشه رخ در خوب آمد

مهش رسانچ گرد از نازکی مهتاب در شبها اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد

ز شادی گو بیا گوینده و بچشم خویش می‌دیدم که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آب آمد

زر آن لعل شبرم دیده که بوسد لعل شد زرش که آن ماه کمر لعل اسیر در عین شتاب آمد

غزل ۲۲

نه گردست اینکه هست آن دولت گرد رکابش که زیر رایت منصور خان کامیاب آمد

نتیجه شد

پای تو ار چه گهی جانب ما نگذارد هم توان زیستن از جای بجا نگذارد

اینکه هر بار گذارد قدم و زار کشد هم بیکبار همان تیغ جفا نگذارد

هیچ رنجش مباد ار چه درین بیماری هیچ روزی قدمی جانب ما نگذارد

خود برو اشک بگو درد دل ما بش از آنکه آنچه اندر دل ما هست صبا نگذارد

طاق ابروی بلند تو قوی محراب است که در و چشم تو خواب قضا نگذارد

غزل ۲۳

غمزه گوی گرت کشتن همه هوس است که کسی بهتر از و حق بلا نگذارد

نتیجه شد

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود پادشاه باشم گرم خاک درت افسر بود

روزگار زلف تو باد ار پریشان روز و شب تا دل بدخوی من هردم پریشان تر بود

من خورم خونابه هجر تو نیز آدم از آنکه ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود

من نگیرم این قیامت خون چو رم بر باد رود جوی شیر آنرا که تشنه کوثر بود

عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع خود مگس بسیار باشد هر کجا شکر بود

خوبرویان گر نباشند آب آتش در جهان تا وجود عشقبازان خاک و خاکستر بود

یار اینجا و من بیچاره اینجا بیقرار

غزل ۴۲۴ بحر	وه چه خوش باشد که بر یاد وی خسرو بود	شعر ۸

تو که بر دورت بنشاط دل و جان میگذرد — شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد

قامتت راست چو تیرست و عجائب تیرست — کز زمین و رو مرا در دل و جان میگذرد

ناوک چشم توهم نیک شد و غیرت هم — که چرا در دل و جان دگران میگذرد

آب خوش می‌نخورد خلق ز سیل چشمم — بسکه دل سوخته زان آب میگذرد

نامش از من شنو ایدل غم جان چند خوری — جان همانست که ما را بزبان میگذرد

دل گم کرده همی جوید خلقے در خاک — اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۴۲۵ بحر	سوز جانهاست بیادا که رسد در گوشش نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد	شعر ۹

تا ترا چشم جان شکار بود — هر کرا دل بود فگار بود

گشت حال لب توام آری — مگس شهد زهردار بود

هر کسے کز لب تو مینوش شد — تا زید بهدران خمار بود

آزمائی که سوی دست دو چشم — این دو هم کاسکے چار بود

هر که در کوے شاهدان مخمور رود — پیش ما مسجدش چه کار بود

پارسائے که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود

سست اگر دوزخیست گو میباش — عاشقانرا ز توبه عار بود

غم مرا سوخت هر چه شرح دهم — بیشتر زانکه استوار بود

غزل ۴۲۶ بحر	پاے تو زین بیس و سر خسرو عمر باید که پایدار بود	شعر ۱۱

ترکی و خوبروی کسی کو چنین بود — نبود عجب اگر دل او آهنین بود

ماییم و خوابهای پریشان تمام شب — خوش بخت آنکه با چو تویی همنشین بود

ای مست ناز جرعهٔ خود را بریز خاک — مگذر که پای بوس عزیزگان دین بود

تیغم نه بر قفا بگلو ران که گاه مرگ — رویم ببوسی تو نه ببوسی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ — وان خون کزو چکد علم آستین بود

گر بنده کشتنی ست مشو رو ترش ای رقیب — وان خیر آب صبح در آن نازنین بود

ساقی مرنج از من رسوا بسم ازانکه — دیوانه را شراب دهی همچنین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو — چون بانگ موذنان که بپاس پسین بود

شد جان صد هزار چو من در سر لبت — آری بلای مور و مگس انگبین بود

غزل ۳۲ بیت

یارب چگونه خواب کند زانکه خسرو را — هر شب هزار بار غمش اندر کمین بود

شعر ۱

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید — از کار بران لبها آزار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان — پیش نظرش رفتن بردار چه خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود — رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم یار جفا ببرد هم جام وفا خوردم — این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آنروز که جان بدهم در حسرت رخسارش — بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

روزیکه پس از عمری شب در کند با من — شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن — یارب که مرا از دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد — از رشتهٔ تسبیحش زنار چه خوب آید

غزل ۸۳ ۳ بیت	چون دست کند بر جان عوضی خداوندی در بندگی از خسرو گفتار چه خوب آید	شعر ۹

ترکی که هست جوی دل من خبر او نبود	او را دلی نبود که در هست و جو نبود
دامن کشید از من مسکین بسان گل	گوئی کش از بهار وفا هیچ بو نبود
شمشیر مهر زد بمن بے دل و برید	شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود
نفرینت مرمرا لبنهاے دلفریب	ورنه دل مرا سر هر گفت و گو نبود
در حیرتم که رب از و بود این کرم	یا خود بجاے او دگرے بود او نبود

غزل ۹۳ ۳ بیت	خسرو بساز با شب تنهائی فراق گر گویمت که شمع کجا رفت گو نبود	شعر ۹

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید	چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلام نرگس نامهربان یار خودم	که کشته بیند و بخشایشی نفرماید
چه مایه هست زکاتے بده گدایانرا	کمال حسن و جوانی بکس نمے آید
کسیکه در دل شب خواب نیمی کردا	برآید به بیچارگان نه بخشاید
هلاک من اگر از دست دست ای زاهد	تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید
چه کم شود ز تو اے بیوفای سنگین دل	بیک نظاره که درمانده بیاساید
دلم مشاهده ساقی و روی در محراب	بیار مے که ز تزویر هیچ نگشاید
زمن مپرس ولا گر تو توبه می شکنی	که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل ۹۴ ۳ بیت	به بندگی برسد چون بساعدت خسرو بگیرش ار که بخون دست تو بیالاید	شعر

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد / خلقی همه از حال من افسانه نسازد

چیزیست درین دل که چنین شیوهٔ ازلی / عاقل بستم خود را دیوانه نسازد

خون من ای دل ز جگر هم بده آهم / کین سوخته را شربت بیگانه نسازد

آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش / جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد

باده بسفال آر که ما در دکشانیم / کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد

خاک ره عشاق نیرزد سرم آری / دولت بسر هیچکسان خانه نسازد

غزل ۱۴۳ ابیات — سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست / این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد — شعر

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد / بس فتنه که یارانرا اندر دل و دین خیزد

سرو قد تو خیزش ننشست مرا در دل / چه دل که بجا باشد سر تکیه چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من / قامت شنود هودن چون باز پسین خیزد

گویی که صبا خود را بردوشت ز جا جوید / چون رنگ سپ آتش شوخ از خانهٔ زین خیزد

بس گرسنه چشمش بیمار شود نرگس / از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد

ترسان گذرم سویش کز گوشهٔ چشم او / یا تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوختهٔ عشقم چون دم نزنم آری / این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد

گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی / کز من همه مهر آید وز وی همه کین خیزد

غزل ۱۴۴ ابیات — گر لعل لبش یابد زانگونه گزد خسرو / کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد — شعر

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند / گر اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجب است از دهن غنچه بدوزند بحبا
تا درایام جمالت سخن گل نکنند

هر کرا چشم برخسار تو نه مسخ شد دست
شاید از عیب سیه روی و بلبل نکنند

کوه غم گشتم و آن میکشم از هر موی تست
که بهر موی از آن کوه تحمل نکنند

وسبدم سوخت اسیری که شکیبا نبود
در بدر گشت فقیری که توکل نکنند

بگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر
دیده پر آب ز سنگین دل من پل نکنند

غزل ۳۴۲ مع بیت — شعر

کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم
تا خیال تو درین کار تغافل نکنند

چه پوشی چهره برده که آن پنهان نمی ماند
دگر بی پرده میداری تنی را جان نمی ماند

مگو ای دیده کاندر روی او حیران چه ماند
کدامین دیده کاندر روی او حیران نمیماند

بیاور روی تو چندان که سوی ماه می بینم
همی ماند بتو چیزی ولی چندان نمیماند

ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو
بهفت اقلیم تن یک منزل آباد ان نمیماند

من درویش رسوای جهان گشتم ز عشق تو
چه شد عشق و درویشی بسی پنهان نمیماند

نه پابند و چون دل بدین خوش میکنم دل را
که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۴۳ مع بیت — شعر

کرم کن در حق خسرو که جاویدان نمیپائی
چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمیماند

چند گاهی دگر او چشم تو در ناز بماند
ای بسا دل که در آن طرهٔ طناز بماند

کعبتینی که بغلطانی از آن چشم تمام
ای بسا سیم کز آن چشم دغاباز بماند

خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهانت
در دهانش از کشتی انگشت دهن باز بماند

رد و پیو دیدم و خط و رسانید بچشمت
ترسم آن دو دو بد نسبا آنکه غماز بماند

ناز کم کن که نکوئی بکسے دیر نماند | زشت باشد که نکوئی رود و ناز بماند

غزل ۳۴۵

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد | پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

شعر ۹

چمن ز سبزه خطے به رخ جمیل کشید | بباغ سرو روان قامت طویل کشید

برنگ و بو چو بهشت است بوستان خورد را | بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید

بتان آذری از بتکده برون جستند | که لاله باز به پشت آتشے خلیل کشید

بهار در ره آینده گان باغ نگر | که فرش دیدهٔ نرگس بجنب میل کشید

نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر | حباب از آب روان شیشه و تیل کشید

دوید خون ز بنا گوش پیل مست سحاب | شب از هلال کجک بر سر آن پیل کشید

سرود گویان بلبل بجام باده شتافت | گہے خفیف گرفت و گہے ثقیل کشید

بهشت شد چمن و خوش کسیکه با خوبان | دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۳۴۶

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی | قدح بروے گل و صورت جمیل کشید

شعر ۹

چه فرخ ساعتے باشد که یار از در درون آید | بگلزار از خزان دیده بهار از در درون آید

جوانی خاک کردم در رهش و بگفت آمین | که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید

بهان دیده ام گریه همان ساعت و در زیر | که آن سنگین دل نااستوار از در درون آید

در خود ریش ازان جو بسم و شادم بدین سودا | که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید

بگو یک کشتنم او دست و من خود کی زیم آنهم | که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید

ز من خسرو رسے بجو اهی همی تیب آن نا پشیمان را | چو باشم مرده من آن شهسوار از در درون آید

بهجران رفت جانم و که آسایش تن و دل	کسے گر بعد چندین انتظار از در درون آید
غم عشق آمدست و رفت جانم صید بیرون [?]	هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۷ — دلا بیهوده میسوزی مبر ماخولیا چندین / که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید — شعر ۹

چون سرو تو از قبا بر آید	آه از من مبتلا بر آید
بابا د خط تو زنده گردم	گر از گل من گیا بر آید
از قبله و ابروے تو هر شب	بس دست که بر دعا بر آید
با تو دل ما چو بر نیاید	بیم است که جان ما بر آید
پیش آے که بهر دیدن تو	جان منتظر است تا بر آید
تا چند در انتظار داریش [?]	مے آئے زود یا بر آید
چنگم که ز دست تو نفیرم [?]	از هر سر مو صدا بر آید
یک لحظه بکار او فرو شو	تا کار رسیکے [?] گدا بر آید

غزل ۳۴۸ — خسرو که در آب دیده غرق است / ناگاه به آشنا بر آید — شعر

چو آن شوخ شب در دل نزار گردد	مرا خواب در دیده چون خار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب	چو ذره که اندر شب تار گردد
شب و روز گردد دران کوے جانم	چو بادے که بر بام دیوار گردد
مرا گشت و بیداری بخت و ما را	هوس هم نیاید که بیدار گردد
طبیبم بهان به که سویم نیاید	که ترسم ز درد من افگار گردد

چو بیزار شد باز جان کیست یارے | رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طعن بد گو که یا رب | بروز بد من گرفتار گردد

چگونه کند وصف آن روے خسرو | که در دیدنش عقل بیکار گردد

غزل ۳۴۴

جفا کن بود کین دل باز گردد | دمے با جان من دمساز گردد
برعنائی چنین بخرام و مپسند | که شهرے نیم گشت ناز گردد
چو نامت گویم و ناله برآرم | دل و جان همره آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم | که کس با درد من انباز گردد
چو با مردم بگشا روی دگذار | که در پاے قیامت باز گردد
چه جاے عافیت باشد دلے را | که گرد غمزه غماز گردد
کند افسانه روز بد خویش | شبے کز خسروت همراز گردد

غزل ۳۴۵

گرا هو چند تک دارد نشاید | که گرد ترک تیر انداز گردد

جاے که گذرت ای بت چالاک نیفتد | کز هر طرفے در جگرے چاک نیفتد
در عرصه بستان جهان سرو قبا پوش | خیزد و لیکے اما چو تو چالاک نیفتد
گر سایه تو پاے تو نخواهد که شود فرش | نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد
خواهم که ز سر خیزم و در پاے تو افتم | جانا نه چو من عاشق بیباک نیفتد
هر روز میا پیش من خسته و بے صبر | تا این دل بدبخت بناپاک نیفتد
ای شوخ مکن لاغ که خوش کرد ز عشق | شعله ز پے لطف بخاشاک نیفتد

غزل ۵ بیت ۹

خوش میگذری بیخبر از گریه خسرو
هشدار کت آه دل غمناک بگیرد

ختم شعر ۹

چو باد صبح در آن سرو خوش‌خرام شود
سلام گوید و جان همره سلام شود

غلام اویم و هر کس که بندهٔ آن صورت
خسرو نیست که همچون منش غلام شود

نقوش خط او کاتب است میترسم
که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود

غنائیے که ز هیچ نیم گشت غمزه است
بیک اشارت ابروے تو تمام شود

جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم
مرا جمال تو باید که نیکنام شود

لب و دهان رخت هر یکے بلای دلند
یکے دلم چه کند جانب کدام شود

بچند سوز دل از آه کار پخته کنم
دگر ره از طمعهای پخت خام شود

میانهٔ غم‌زدگانم بخوان که پیش ملک
فقیر نیز نگنجد که بار عام شود

غزل ۲ بیت ۸

ببرد خواب ز همسایه نالهٔ خسرو
صبا و مرغ چمن پای‌بند دام شود

ختم شعر

جانان چو توئی دگر نیاید
مردم ز تو خوبتر نیاید

همرنگ رخت سمن نخیزد
هم تنگ لبت شکر نیاید

روزے که تو بر نخیزی از خواب
خورشید بلند بر نیاید

هر ماه اگر چو تو شود ماه
بار وسنگ تو در نظر نیاید

یکدل نرود ز شست زلفت
کز غمزه صید دگر نیاید

تیرے که گشاید اشتیاقت
جز بر دل بی‌سپر نیاید

با خاک دست رواست ما را
گر سر بچشم در نیاید

غزل ۳۴۵ بیت ۵

خسرو ز غمت عنان نتابد
تا مرکب عمر سر نتابد

شعر ختم شد

چند بود و بیمت ده که دلم خراب شد — چند ز دیده خون خورم وا که خونم آب شد
دی که کله نهاده کج مست و خراب شدی — در نظری که آمدی خانه که خراب شد
سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون — سوخته تر شود کنون چون مهت آفتاب شد
شوری بخت هست و خنده گر چه میزنی — چند هنوز این نمک چون جگرم کباب شد
زحمت وجود من همه غارت فتنه گشت تا — چند و طره تو هم رهزن خورد و خواب شد
گر غم خویش گویمت چشم کنی بحیله خواب — قصه ما ز روز بد در خور این جواب شد

غزل ۳۴۶ بیت ۵

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد

شعر ختم شد

چون ز نسیم صبحدم زلف تو پر هوا شود — سنگ بود نه آدمی هر که مبتلا شود
بسته شده که ترک من فتنه خواب برکند — بسکه بما ز مردمان هر طرفی قضا شود
اینهمه نسخه کاینه می‌برد از روی تو — گر ز سپهر و مه دهیش تو بگو کجا شود
حسن تو ام ز کودکی آفت شهر شد بلی — رنج که هست ذره بر گذرد بلا شود
سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره — بیش که در میان گل سبزه تو گیا شود
ور سر کوییت از طلب گرچه غلط شود مرا — وعده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

غزل ۳۴۷ بیت ۵

طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور
خسرو خسته میرید گر ز غمش رها شود

شعر ختم شد

چه شد که یار باهنگ کین بزن آمد — بخون کیست که آن نازنین و دل [illegible]

خدای مهر مسلمانیش کند روزی
که باز کافر من از کمین برون آمد

چه آفتست که باز آن سوار پیدا گرد
کدام سرو ز بالای زمین برون آمد

صدای لعل بخندیدش بجا کیان برسید
نفیر گمشدگان از زمین برون آمد

بشهر و ده که در آمد بشهر دیدهٔ بد
هزار دست دعا ز آستین برون آمد

دلم ز پرده برون او فتاد از پی چشم
چنان ولی چه کنم چون چنین برون آمد

کلیسیای مغانم نشان دهید کجاست
که باز این دل گمره ز دین برون آمد

دکان ناز دو سه روز جان من بر چین
که جان حسن فروشان چنین برون آمد

غزل [illegible]

هزار درد کهن تازه گرد بر عشاق
ز بسکه نالهٔ خسرو حزین برون آمد

شعر

چشم مست تو که در من بعتاب افتاد
تو نیفگندی از آلودگی خواب افتاد

مژده کز تیر تو پیراهن چشمت گوئی
تیغ خونیست که در پنجهٔ قصاب افتاد

دل بدریای خیال تو بسی میگشت
عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد

مشتبه میشودم قبله ز رویت چه کنم
که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد

زلف تو می نگذارد که ببینم رویت
یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد

کار من ز پی زلف تو بس آمد چه کنم
شام در قصهٔ شاگرد رسن تاب افتاد

غزل [illegible]

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
از جو تو یار که گرد دیده چه دولاب افتاد

شعر

همه مشدست که شب یار ز خود خواهی آمد
سر من خاک [illegible] که بسوز خود خواهی آمد

بیا که مدتیست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

بیا زهی گویم گر گه بسوزیم باز کن جسمی
کسی را گوی کو باد بید و تنی بیش مباشد

گر از لب شکر تو نباشد نگشتن هم تمنی رزم
چرا در کار ما آخر چنین فرو بیش مباشد

مرا گویند بر جا دار دل را که پریشانی
کجا این دل که بیمارم بجای خویش مباشد

برهمن است اندر خانه میباشد تبرزویم
که بت پوشیده در جان من کیش مباشد

غزل ۳۶ بیت

بغیرت سوخت جان من که با دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این نیش مباشد

شعر

خون از جوشش آمد تا جان که می آید
بیمار به هوش آمد درمان که می آید

زان خال و خط مشکین با جمله بلا دیدم
این آیت رحمت بین شان که می آید

ای ترک نگاه آخر بهر دل مسکینی
کز سوی تو پرچانه پیکان که می آید

ای دل تو همی گفتی کانیک زپی مردن
اسباب مهیا کن آن جان که می آید

خود نامه خویش آورد از بهر قصاص من
هر جا که ده قاصد فرمان که می آید

سیل مژه یار خفته انباشته شد یارب
تا این گرد چشم من باران که می آید

غزل ۲۱ بیت

خسرو به رهش باری قربان شد و گریان هم
تا بار دگر آن مه مهمان که می آید

شعر

خشمگین یار مرا دل برضا باز آمد
گل بد عهد به بستان وفا باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او
کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد

بدعا پیش خود آورد مشا ما عجب است
در جهان عمر کسی کی بدعا باز آمد

آنهمه مستی و شوخی و بلا انگیزی
باز دل جان و دل سوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این درد دل رفته کجا باز آمد

چون فغان کوی تو هم خلق برآرد فریاد — کاینک آن شهرهٔ انگشت‌نما باز آمد

دل گم کرده همی جستم و دربانش گفت — که دل رفته درین کوی کرا باز آمد

وعده‌ای بر وی تو بخیالی کرد صبا جان بردم — باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

غزل ۳۶۲ — شعر

خسرو آن به تقاضا که هواهای کهن
تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

دریاب گز فراق تو جانم بلب رسید — روزم درآرزوی وصالت بشب رسید

روزم بغم گذشت و شبم تا چسان رود — روز عجب گذشت و شب بوالعجب رسید

باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو — گر عشق پابوس تو جانم بلب رسید

زین پیس بگوش مژدگان از کجا رسد — کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

غزل ۳۶۳ — شعر

خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ
اینک ز حادثات زمانش ادب رسید

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد — جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد

ترسم ای پرده بدرند اشکم چو گل کاین باد صبح — زان گلستانها که وقتم با تو بود هم یاد داد

چون غزالی یاد اندر جانم از بنیاد عشق — گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد

پیش ازین آباد بود این خانهٔ هستی در رسید — وین صلای صوفیان در خانه آباد داد

بشنو ای حاکم ز ما دعوی خون یار از آنک — کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد

چون ازو شد هر چه آنکه کشته خود رفته تو — ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ۳۶۴ — شعر

من نشسته شب را دیده چون پیش افتدم
بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

دل بے رخ تو در گل و گلشن نمی ایستاد
جان از لب تو بی می روشن نه ایستاد

اے دیدہ آب خویش نگہدار بعد ازین
کاتش بدو رسید و بجز من نمی ایستاد

گویند منگرش نگر از دیدہ جان برے
بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد

من جامہ چون قبا نکنم کز فغان من
یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد

آزاده بنده دیده همسایگان گے
کم خشک شد که دود بروزن نه ایستاد

بین سخت جانیم که پیکان میرسم هنوز
تیر مژه بدل که بر آهن نه ایستاد

غزل ۶ بیت

خسرو براه عشق سلامت مجو ازانکه
تیغیست این که بر سر گردن نه ایستاد

نسخه شعر ۹

دوشم در خواب مرا با بت خود کاری بود
بت پرستی مرا خدمت بت یاری بود

کفر زلفش برگ و پوست جانم در رفت
که از هر رگ من رشته زناری بود

گفتمش بود غم مات گدائے ایے
از برائے دل ما نیز بگفت آرے بود

دل گم کرده همی جستم و در هر موئیش
خنده میکرد بشوخی که دولت یاری بود

زلف بنمود مشک آلوده که چون گفت آرے
یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود

بیگانه سشتیش همه گفتم و در پیش خیال
محرم راز شب تیره و دیواری بود

شمع بگریست زمانے و ز هر سوز بمرد
سوزم از گریه همے مرد که بسیاری بود

میتراوید ز چشم ترم اندک اندک
هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

غزل ۶ بیت

هر که خسرو را از دیده جدا گفت بدرد
وقتے این بلبل شوریده بگلزاری بود

نسخه شعر ۱۲

دل من خون شد و جانان ندانند
دگر گوئیم قدر آن ندانند

مسلمانان اگر گویم غم عشق / که کس کار مرا آسان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن / ولے درد مرا درمان نداند

چه سود این گنج دیدن چون منی را / چو اندوه من آن نادان نداند

ولے دیوانه خود کامه دارم / که فرمان مرا فرمان نداند

مسلمان نیست او در مذهب ما / که کفر عاشقان ایمان نداند

نباشد عشقبازان را سر عقل / که او در عاشقی چندان نداند

یکی سرو روان همسایه ماست / که رفتن جز میان جان نداند

گهی باشد گران مستی لبش را / هوس کمین خبر دندان نداند

نگارینا دل سنگیست هرگز / غم آزرده هیچ آن نداند

تو چشم و غمزه را آشتن بیاموز / که کس این شیوه از ایشان نداند

خیالت بین بچشم تا نگویی / که گل رفتن بشورستان نداند

غزل ۳۶ ردیف دال

نداند ورز خسرو خبر یک بیت / که بلبل غیره بستان نداند

شعر

دلبر من دوش مهمان رسید / در شب هجرم مه تابان رسید

ذره کم چشمهٔ خورشید یافت / مور چه را ملک سلیمان رسید

سایه صفت پست شدم زیر پاش / چون بمن آن سرو خرامان رسید

زیستنم باد مبارک که باد / در تن مرده قدمم جان رسید

آتش دل کشته شد من شدم / زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید

جلوهٔ طاوس خرامان درد / بر مگسی کان شکرستان رسید

غزل ۳۶۸ ابیات — شعر ۵

گریهٔ خسرو چو تنگ کرد و گفت
خانهٔ روم زود که باران رسید

دل ز نادیدنت بجان نشود — اگرم هوش بیش ازان نشود
مخرام اینچنین بناز که تا — خلق را جان و دل زیان نشود
دیده ام از خاک پات نا بد تنگ — نور بر دیده ها گران نشود
تو چنان بے زبانیم بارے — تن مردم بجمله جان نشود

غزل ۳۶۹ ابیات — شعر ۹

عشق بشنیم شکست کیش گرانست
تیر خسرو چه در کمان نشود

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد — سندان بود آن دل که درو یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان — در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آنرا که سخن عشق رسد کش بدل از دوست — صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار — در گنجد صبر اندک و بسیار نگنجد
گفتے که غم دیده و دل خود مگری زار — خویشی بدل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی — تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلے ز دهان تو بخواهیم — بیهوده چه گوئیم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جای گرفتست — هرچند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ ابیات — شعر ۹

گوشد که زهد خسرو بیدل ز غمت لیک
با حکم خدا حیله و هنجار نگنجد

وصلے کو عاشق رو نیست دگر از نگشاید — گره کاندر دل یار است از اغیار نگشاید

روا که باد و تماشا و دیگر از ابر سوی گل | که ما را غنچه پرخونست در گلزار نگشاید
چه طالع دارم این کز آسمان باران غم | گر آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید
مرا در کار خود کند است دندان آتش ابرو | بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید
اسیر کفر گیسو هستم چون برهمن باید | که گر زنار گاهی بگسلد زنار نگشاید
زنند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن | همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید
بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن | مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید
چه ساعت بود آن کاندر رخ او سیر شد چشمم | که جز خون هر دمی زین دیده بیدار نگشاید

غزل ۱۴۲ بیت

دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو | بمیرد گر غم خود با در و دیوار نگشاید

ردیف شعر ۱۱

دی زخم ناخنش برخ یاسمین چه بود | وان درهمی سلسله پرشکن چه بود
آلوده خمار چرا بود نرگسش | پژمردگیش در گل و در نسترن چه بود
خون من و می دگران گر نخورده بود | آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود
آن شاد دیم بخشت که خوش بود با همه | آن پر شکستنش بکرشمه من چه بود
آن تحفه کامد از نه فرشته است یا پری | گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود
رخ چاه آلود و مرا گفت تو مبین | زین ذوق مست بیخبرم کاین سخن چه بود
میمیر گو جان بگو که این خون گرفته را | سیراب دیدیم سوی آن غمزه زن چه بود
گر جان یوسف از عدم آمد نیامدست | این تن که دید مسش بته پیرهن چه بود
کشتن صلاح بود چه سوا شد بهم از آنکه | تدبیر پرده پوشی ما جز کفن چه بود

دوش آنزمان که رفت ز پیش تو خسرو ا

غزل ۲۷۲ [illegible] | چون نمانده جان و دل چه شد و حال تن که بود | شعر ۹

داد من آن بت طراز نداد / پاسخی نیز دلنواز نداد

خواب ما را بست باز بگرد / دل ما را ببرد و باز نداد

بکرشمه ندید سوی کسی / گه بیک غمزه داد و باز نداد

کرد راجع برات بوسه لبش / عارضش چون خط جواز نداد

پیر را مهر چون تو نتوان گفت / که کسی دل بران دراز نداد

بر منت دل بسوخت گرچه مرا / عشق جز سوز جانگداز نداد

لذت عیش کارسازی بخت / از که جویم چو کارساز نداد

تو چه دانی نیازمندی چیست / چون خدایت بکس نیاز نداد

غزل ۲۷۳ [illegible] | داد خسرو بعشق جان و هنوز / داد مردان یاکباز نداد | شعر

دو چشمت که تیر بلا میزنند / چنین تیر بر ما چرا میزنند

کمان جانب دیگرے میکشند / ولے تیر بر جان ما میزنند

زهے غمزه کز شوخی و چابکی / کجا مینماید کجا میزنند

دو زلف تو از پستی روے تو / شب تیره را از قفا میزنند

بهنگام رفتار بالاے تو / تگ کبک را زاغ پا میزنند

چو بوے ترا در چمن میبرد / نسیم بهار از صبا میزنند

نوا میزند بلبل از راه عشق / ولے راه این بینوا میزنند

مریز آب خسرو همین غم بس است

غزل ۴۴ | که آتش درین مبتلا میزند | شعر ۹

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد
بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش
نوری بسوی زاویهٔ غم نفرستاد

عمرم بسر آورد بامیدی وصل
شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد

ماییم و سر جوش جگر جام لبالب
کز بزم وفا رطل دمادم نفرستاد

دی نرم تری گفت سخن نیز عتابش
از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد بشاهان دُر و یاقوت
در ویزه درویش مسلّم نفرستاد

یک خنده نکرد از پی جانداری بیمار
گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد

شادم بجگرسوزی هجرانش که باری
این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

غزل ۴۵ | بوی بصبا ده که شده لنگر خسرو
تا باد برونش از حد عالم نفرستاد | شعر ۹

دل که بغم داد تن از زر و جان خرید
برگ گیاهی بداد سرو خرامان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن
زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید

هر که متاع وجود ریخت ببازار درد
عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

تلخی هجران یار زهر بلابل فشاند
بنده بنزدیک خویش چشمهٔ حیوان خرید

لعل تو از مار زلف دولت ضحاک راند
خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید

گرچه که جورت بلاست جور تو توان کشید
ور همه جان قیمت ست تا ز تو نتوان خرید

شهره هزاران جهان هر که بهای تو داد
و آنکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

دل بوفا نه کنون جان بره لب بیار
کاین دل نادان من عشوه فراوان خرید

غزل ۲۷۶ — شعر ۹

داغ علامیست کرد پایهٔ خسرو بلند
میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

دلم زینسان که خوار و مبتلا شد
ازان نامهربان بیوفا شد

مبادا ازان کس آرزوی را جوی
اگرچه خون مسکینان هبا شد

بیا بر دوستان جانان قضا کن
هر آن تیرت که از دشمن خطا شد

مرادت گر بلاک چون منی بود
بحمد الله که آن حاجت روا شد

مرا وقت خوش بود و دست و فتنه
مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از همسایگان فریاد برخاست
مرا نالیدن شبها بلا شد

دم سردم خزان آسکه تو کرد
چمن بی برگ و بلبل بینوا شد

چرا مینالد این زغ چمن زاغ
مگر او نیز از یاران جدا شد

غزل ۲۷۷ — شعر ۹

مکن بر خسرو ای دشمن جفائی
اگر از دوست ناکرده رها شد

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد
جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد

شبهاست که فرقست زمن خواب ندانم
کان خواب مراغمزهٔ فتان که دارد

در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ
زان ترک بپرسید که فرمان که دارد

خالیست بکنج لب خونخواره او دانه
کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند
آن مست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح برد هوش من خسته دیاری
کاین باد گذر بر در بستان که دارد

یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آری
کافر صفتان آه غم ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست — پیش که برد و نمکدان که دارد

غزل ۲۷۰

این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان که دارد

شعشد

دل شد بدست ما را با یار ما که گوید — وین درد سینه ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی — آنجا که اوست یا رب این ماجرا که گوید
گویم که چند بر ما نامهربانی آخر — نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته آخر گر در عدم فرستد — چون تو از آن اوئی او هر کجا که گوید
بر آستان خواری جان دانیست ما را — زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
از دیدن جمالت و آنگه حدیث توبه — والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۲۷۱

شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانان کاین قصه ها بگوید

شعشد

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد — یا از این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شده اندر سر آن غمزه شوخ و — جانی که به صد حیله از آن طره جدا شد
نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم — کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد
پامال شد آن دل که زمین برد برفتار — خود بین که چنین دیده دلش در ته پا شد
وی کرد سلامی سوی من آنچه خیال بود — در چیدن دل کش بره افتاد و دوتا شد
میرفت سوار و نظاره ز همه سوی — صد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد
یاران موافق همه فارغ ز غم دور — هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت همه چون دل خسرو

خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری
چون رفت گو نبود و اگر بود و گر نبود

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود
آن خون گرفته باز دران کو چه میرود

دی گفت از من آن دل نادان وای صبا
امشب بران غریب ببین کو چه میرود

گلگشت باغ میکند امروز سرو من
بنگر که باز بر گل خودرو چه میرود

آخر گهی گذشت صبا گرد کوی او
چندین بسوی باغ بهر بو چه میرود

سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست
این خضر باز بر سر آن جو چه میرود

جان میرود و تن چو گره میزند بزلف
مردن مراست از گره او چه میرود

جانا جهانی از رخ تو کشته شد هنوز
دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او ببین که ازان خو چه میرود

دلی که نرگس مستش بناز بستاند
کرامت زهره کزان چشم باز بستاند

نهی نواله شیرین دهان آنکس را
که چاشنی ازان لب بکار بستاند

ببرد جان من ای کاشکی که ندهد باز
بداد بوسی و یارب که باز بستاند

خوشا جوانی و مستی من در آنساعت
که من پیاله دهم او بناز بستاند

خیال برد صلاح مرا که هر روزی
مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند

بر آستانش رود آب دیده ام بنیاز
مگر که تحفه اهل نیاز بستاند

کسیکه دل ز خم زلف او برون آید
کبوتریست که از چنگ باز بستاند

دلم فرو شد و صد جای تار موی ترا
ز بهر جامه عمر دراز بستاند

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من
گر ز پی تنگی اندر و صبر و قرار در نشد

دل که سپید دامنش کاین رخ زرد نگرد
سکه قلب داشتم زر بعیار در نشد

دی بکرشمه میشدی گشت چمن لبان گل
شوخی گل که از حیا بار بخار در نشد

گشت غبار خنگ تو سرمه چشم و هیچگه
سر بدان نمط درین دیده تار در نشد

من بغبار خواستم در رهت دم و نه بینمش
لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار در نشد

غزل [illegible] | ناله خسرو از غمش رفت بگوش آسمان
هیچ یکی بگوش ... این ناله زار در نشد | [illegible] شعر

دوش آتش زد دمی گریه مرا یاری داد
ناله من همه کس را شغب ازاری داد

چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند
خاک کویت که مرا سهر و بیداری داد

مست بگذشتی و خود بنخود دیدم هر کن ز آن
تا که همراهی بخت تو کرا یاری داد

همه شب خلق در آسایش و من در فریاد
روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد

یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا
که چه در کشتن من او خونخواری داد

عقل کو بر سر من کار فزایی میکرد
کارم افتاد چو با جان خط بیزاری داد

غزل [illegible] | همه در بار تو بستند دل خسرو نیز
هوش و عقل و دل و سر نیز بسر باری داد | [illegible] شعر

دلم از صحبت کسی شاد نبود
جانم از بند غم آزاد نبود

یکدم از عمر گرامی نگذشت
کان همه ضایع و برباد نبود

گریه بنشین دل ویران مرا
گوئیا هیچگه آباد نبود

کافر ... دلم غارت کرد
شهر اسلام مرا داد نبود

شب همه انجم کو آمد و بس		پیش از خویشتنم یاد نبود	
خانه گلشن شده وی منت باغ		سرو بود و گل و شمشاد نبود	
هر چه منجوه است همیگر و طبیب		تا توانرا سر فریاد نبود	
ناگه آهوی من از دام بجست		زانکه اندازهٔ صیاد نبود	

غزل ۳۸۹ بیت	خسرو از تنگی شیرین دهنان آنچنانست که فرهاد نبود	شعر ۹

دل سیری برفتن و هر کو چنان رود		هر دم زمین ز دیده کند تا بران رود
هنگام ناز رفتن او مردن منست		ناچار مردنی بود آنرا که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم از آنکه		شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
گوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم		چون هر چه در دلست همان بر زبان رود
آسان مگیر کار دم سرد عاشقان		ای گل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خواستست مگو بیش ای رقیب		تا چند گه ز دیدهٔ مردم نهان رود
ای مه کجا رسی برکاب سوار من		گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
ما را نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ		زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

غزل ۳۹۰ بیت	خسرو اگر بتان بقصاص روان کنند خوشدل چنان رود که کسی میهمان رود	شعر ۸

وطن خرگوی تو مسکن ندانند		تماشای گل و گلشن ندانند	
بهر کشتی در لغت آنچنان روی		که نامحرم درو دیدن ندانند	
عجب عجب ز نخست هجران من وای		گران سالکی مرد افگن ندانند	

گر آن بدخشم را دریابی ای باد　　ببوسی پاسبان کز من نداند

نه روز خور آه را ای جان من سوز　　که دود ماره روزن نداند

بر کوی سر تو هم با عقل وا گیر　　که ما مستیم و عقل این فن نداند

حدیث درد با افسردگان نیست　　که این درد دل شناسد تن نداند

غزل ۳۹۱ بیت　　خدایا دوستکامش دار هر چند　　که دارد خسرو آن دشمن نداند　　شعر ۹

سالها شد که ز تو بوی وفایی نرسید　　وز سر کوی تو ام باد صبایی نرسید

چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی　　دست امید بدامان قبایی نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان کردم　　گرد پا آبله عمری و بجایی نرسید

چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند　　لب محروم ببوسیدن پایی نرسید

اندر آن روز که بالای تو ام بر جان زد　　وه که در سینه چرا تیر بلایی نرسید

تن بیمار مرا خاک در خویش بدار　　که ز پرهیز بمرد و بدوایی نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت　　چه توان کرد اگر بخشش گدایی نرسید

ما که باشیم که ناخوانده بکوی تو رسیم　　مگسانرا که از کاسه صلایی نرسید

غزل ۳۹۲ بیت　　تازه بادات گلستان جوانی هر روز　　گرچه بر خسرو از و برگ و نوایی نرسید　　شعر ۹

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید　　دوران فلک در ته فرمان من آید

دیوانه دلی داشتم آواره شد از من　　کی باز درین سینه ویران من آید

من می دانم و من چاشنی درد تو جانا　　حاشا که طبیب از پی درمان من آید

ازین غمزه منمایند نگاه و جگر گری می‌گردید — که بیش است آتشم هرچند باران بیش می آید

مخور باز که می آید ز هر تیر بازت — در آن حضرت کجا بار دل درویش می آید

چه غم میدید لذت بجز از خوشی خوش ها چندان — رها کن تا نمک بر سینهای ریش می آید

بجان من تیر ببرید که تا یکدم بود باقی — کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۹۵ — ۴ بیت — شعر

نیارم برد نام لب ز بیم غمزه ات گهگه — که خسرو نه ز بهر نوش بهر نیش می آید

زلف گرد آور که باز امروز دل پیشان میشود — روی پنهان کن که باز امروز دید حیران میشود

عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر — تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود

تا کیم سوزی که هر صبحی دعای خیر خوان — این کسی گوی کو را شب بپایان میشود

زانچه من خوردم ز غمت بار پشیمان نیستم — گر دل تو لطف ناکرده پشیمان میشود

عاشقان از صد بلا پیش است گاه دید نیست — جز یکی راحت که بار هجر من آسان میشود

ای دل خسته مده یادم ز مژگانش از انکه — موی بر اندام من هر یک چو پیکان میشود

از بلا کم دوستان غمناک و من خوش میشوم — کانچه بار آید کام جانان منست آن میشود

چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد — یک حدیث و خاطر صد ده پریشان میشود

آنکه پندم میدهی دیک تو آیا ست لیک — آن کسی اند که ویرا خانه ویران میشود

غزل ۹۶ — ۳ بیت — شعر

آنکه میگفتند از خوبانت روزی بد رسد — آنک آنک جان خسرو گفت ایشان میشود

چو ترک مست رسید و بهوش خویش نبود — دلم ز صبر لیسی لاف زد و کیش نبود

زر و زند راه و دلم آهوان بی انصاف — که از هزار خدنگم یکی به کیش نبود

نبود امشب سوزنده مرا جز تب — دل ارچه بود ولیکن بدست خویش نبود
دل و فگند مرا در چه زنخدانش — وگرنه چشم من خون گرفته بیش نبود
نمک بریش من ای پارسا مزن ار نیند — بشکر آنکه دلش هیچگاه ریش نبود
خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد — ترا که بود نمک بر دل و بریش نبود

غزل ۳۹۶ — شعر ۹
چه وصل مسطلبی خسروا از بلا مگریز — که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

زین بیشتر چنین دولت از شکر رو نبود — وآزار دوستانت بدینگونه خو نبود
پیوسته عادت تو چنین بود در بدی — یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید در آنکوی یک نظر — وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود
لاغر تن مرا ز کف زلف وارهان — انکار زلف یکی تار مو نبود
دل را فسانه تو زره برد ورنه هیچ — دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود
آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت — گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ای دل سپاس دار اگر دوست جبر کرد — از بخت نامساعد من بود از او نبود
مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا — در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

غزل ۳۹۷ [?] — شعر ۹
خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز — گر گویت که دل بکجا رفت گو نبود

در رسوائی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد — چه پنداری که من در عاشقی فرزانه خواهم شد
نه لیس سیاست لاف عشقبازی چو مستانم — چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
گهی پیش رقیبان ستمگر گریه خواهم کرد — گهی در راه مرغان خبرکش دانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بنا گوشش | مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد
رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر ما را | بپای دیگران مردم ز من بیگانه خواهم شد
نگارا نیست بگذشتی بکوی زاهدان روزی | برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد
چو آتش میزنی در من سپندی ره تو گردم | چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد
خیال از چشم من میگفت خون میدید یار سوی دل | که دلگیرست این خانه دران ویرانه خواهم شد

غزل ۹۹

کفن در آستین و تیغ در دست ست خسرو را
گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد

شعر ۱۰

ز من هجر او هر دم فغان زاری آید | خوشا شبهی که هر روزی زبان غمسار می آید
گر از نا دیدنش روزی بمیرم نیست دشواری | دمی در دیدنش خواهم ندیدن این دشوار می آید
بیا زی تا ز من آمد شبی خیال از من بستد | بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید
چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین | گرفتارست دامم کین طرف بسیار می آید
سحرگاهان شنیدا فغان من همسایه گفت این | که خواهد بود یارب کاین فغان زار می آید
کجائی ای که طعن بیدلان کردی کنون ما را | نگهدار ار توانی کاینک آن عیار می آید
رقیبا یک عنایت کن بمیدان منگر پیش | که بر من هر چه می آید از آن فتار می آید
تبا میگفت دی هر کس تو رفتم از در مخمور | که این صوفی مگر از خانهٔ خمار می آید
صفا ساعد شوی بدید کف و دستش ببین اکنون | که گل چیدیست برکف کرده از گلزار می آید

غزل ۱۰۰

سکن بازی که تو در بند بیزاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

شعر

ز رعنائی نشست گرد ست تو جان من میسوزد | گرامی سینه را کان غمزهٔ پر فن میسوزد

گلم ترکیب فانوس است جانا استخوان من
درون می‌سوزدم چون شمع پیراهن نمی‌سوزد

ز هجرم مردم و دیگر دعای اثرها هم نفس دودی
من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی‌سوزد

مگو چندین که زین فراق بهبود بکش دامن
که جان می‌سوزدم جان کسی دامن نمی‌سوزد

به پنهان گر بت هجران تنم در زیر پیراهن
همی‌سوزد عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد

همه شب زار می‌سوزم به تاریکی و تنهایی
که با من هیچ می‌سوزی درین مسکن نمی‌سوزد

چراغ من نمی‌سوزد ز شعله دلهای شب من
چراغ خانه همسایه هم روشن نمی‌سوزد

غزل ۱۰۱ بیت

نه خسرو همین دانی و نادان می‌کنی خود را
مرا این سوخته در طعنه دشمن نمی‌سوزد

شعر

تو گر سوزم نه وقت دولت بر من نمی‌سوزد
مرا آنجا که جان سوخته ترا دامن نمی‌سوزد

ز غیرت سوختم جانا چو در غیرم زدی آتش
تو آتش می‌زنی در غیر و غیر از من نمی‌سوزد

رخت گرد آنه فلفل نهاده خال بر عارض
که این در کان بکی صد خرمن نمی‌سوزد

نسازد دود خبر با دوست تا سوزد دل دشمن
تو چندین دوست می‌سوزی که کس دشمن نمی‌سوزد

غزل ۱۰۲ بیت

مزن سیلی که گریه خسرو ام اگر از عشق می‌لافی
که مردم از چراغ دیده بی روغن نمی‌سوزد

شعر

بهجر سوخته شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان توسن بر خاک
سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو سنده وان که به سوی درخت سجده برند
نماز من به سوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که پیدا و ذوق من پنهان
دوای سینه عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت هیچ چشم بر دوزم
هزار همچو منی سوخته سپند تو باد

دلم که خوان مسیحش بچشم در ناید
طفیلی مگسان لب چو قند تو باد

غزل ۳۰۳ بحرمجتث

که از کی سخن تلخ عیش خسرو را
گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد

شعر ۹

سرم فدا است که تیغ تو گرد سر گردد
دلم نماند که تیر ترا اسیر گردد

بزن تو تیر که من آن سپر نمیخواهم
که دیده از رخ تست مانع نظر گردد

چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید
ولی بزیر زمین مرده جانور گردد

مخور فریب جوانی بحسن دو روزه
که آفتاب چو بر اوج رفت بر گردد

تو بر نگشتی جانا که بخت بنشستم دام
مبادا هیچکسی زانکه بخت بر گردد

دلم بروی تو مستست بر لب آب
که هر چه بیش خورد تشنه تشنه تر گردد

چه تاب جرعه بسیاکشان عشق آرد
تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی
هزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۳۰۴ بحرمجتث

نه آرزوست که خسرو بدر دگر بید لیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

شعر

سرو چو تو در راچه ورسته نباشد
گل شکل رخ نوی تو البته نباشد

دوزند قبا بهر قدت از گل سوری
تا خلعت زیبای تو ازلته نباشد

در جنت فردوس کسی را نگذارند
تا داغ غلامی تو اش بسته نباشد

لقمانی مسکین نکند میل بجنت
در صحن بهشت ار طبق بسته نباشد

این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری
در چین و خطا و ختن و ختنه نباشد

از پشت رقیب تو کشم تسمه چندین
تا گنجینه اسپ تو از پشته نباشد

غزل ۵ بحر مضارع

موی شده از فکر میانت تن خسرو
تا همچو رقیبت خنک و کسته نباشد

شعر ۱۰

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی آید دست بویرانی دلها
آباد بهران سینه گر آباد نباشد

شبها کشم و ناله بگوشت نرسانم
کاسوده دلانرا سر فریاد نباشد

گفتی که بسرت خاک کنم بر سر این کوی
ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد

آن روز مبادا که کنم از تو فراموش
هر چند که روزی ز منت یاد نباشد

معذور رهی دارمت از جور کنی زانکه
در مذهب خوبان روش داد نباشد

مگریز ز درماندگی حال اسیران
کانجا که تو باشی دلی آزاد نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم
صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

جان بر تو فرستم که ازانسوی که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

غزل ۶ بحر

هر چند که خسرو بسخن می ببرد دل
چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد

شعر ۱

شهر ما نو دمید و یار نیامد
تازه شد باغ و آن بهار نیامد

چشم من جویبار گشت ز گریه
سرو من سوی جویبار نیامد

نوبهار آمد و آن حریف شرابم
بتماشای نوبهار نیامد

آمد آن گل که با د رفت ببستان
وه که آن آشنای یار نیامد

با چنین باد سرد و اشک جوباران
شاخ امید دل ببار نیامد

عمر بگذشت و زان مسافر بدخو
یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیک — دل گم گشته برقرار نیامد
آن صبوری که تکیه داشت بر دل — در چنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آری — هر کس این باده خوشگوار نیامد
آنچه از غم گذشت بر دل خسرو — هرگز اگفتم استوار نیامد

غزل ۲۰۰ [illegible] — شعر ۶

سر من بسجده هر دم بستانه در آید — مگر اندر آستانت بهانه در آید
زمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت — چو تو فتنه مبادا ز زمانه در آید
قد تست همچو تیری که میان جان نشیند — که میان دیده من گذرانه در آید
دل من ز لطف رویت شد سیر چون بگردد — شب ماهتاب ذره که بخانه در آید
در کین گشاده حشمت بخیال خود بگو تا — ز پی شفاعت من بهانه در آید
صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب — در دیده باز کرده که فلانه در آید

غزل ۲۰۱ [illegible] — شعر ۶

سوار چابک من عزم لشکر سر دارد — دل من یار پار امسال با جان دوری دارد
من اندر خاک میدانش لگدکوب فنا گشتم — هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر شکلی که می آید ز من جان میبرد بارے — در وغت آنکه این شیوه ز بهر دلبری دارد
مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را — که تیر انداز من مست است و کیش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم — غلام دولت آن میم که با وی چاکری دارد
مثل گر یک سخن با من بگوید فیت ادعا این تا — نیارد بر زبان سرزنش خود برسری دارد
توئی دیوانه وش جانا که داری سایه گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون سینه خود کردی شفاعت میکند جانم | نمیگوید بکش لیکن سخن در لاغری دارد

غزل ۹۰۴

ببدنامی برآید نام خسرو گر پی دیدن
نه یک دامنی دارد که صد دامن تری دارد

شعر

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد | ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد
نیک بختی که تواند همه دیدن هر روز | شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد
صبر هم از روی نگارین تو فرماید عقل | وه که این کار ز دست تو شو چون خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش | کان زمینیست که آنجا همه مجنون خیزد
نیکوان را بسر سینه من بد خو را | هر دم اندیشه سودای دگرگون خیزد
سوز عشقم چو ز دل خواست بگفتم به طبیب | گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد

غزل ۱۰۴

اشک خسرو همه خونست حذر زین دریا
کاین نه موجیست که از دجله جیحون خیزد

شعر

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد | نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد | ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
خوش آن کسی که نشیند بیار وقت سحر | نماز خفتن مست و خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود | که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه | قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد
بآفتاب بگوئید بر نیاید تا | ز خواب خویش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۱۱۴

کجاست خسرو و شب زنده داشته که صبح
بدست کرده دلی چون کباب برخیزد

شعر

فریاد که از یارے عمرے بجفا باشم — چون گاه وفا آید بیگانه برون آید

هر روز پری جویم از بخت مجال این — خوشه برسیدہ شتاه از دانه برون آید

گرچه قرار من هست از رخ تو جانا — وه کز خط تو ناگه پروانه برون آید

غزل ۱۴۱۴ ابیات — شعر

در کشتن خود یارم من با تو چه غم دورم
گر جان ز تن خسرو خصمانه برون آید

شب که با دم ز سوی یار آمد — مست گشتم که بوی یار آمد

آب چشم و دیده از سر حال — پای کوبان بکوی یار آمد

گریه خود هست دگر دیگر از رو — کاب با خویشتن بجز تبار آمد

میکنم یاد و میخورم حسرت — هر چه خوردم ز خوی یار آمد

نیک نیو که بد کنم دل اگر — نذر روی نکوی یار آمد

غزل ۱۴۱۵ ابیات — شعر

خویش را نیست کرد گم خسرو
جستن دل چو سوی یار آمد

شب مرا بر جگر سوختنی مهمانی بود — بوسه مست دهن او نه ندانی بود

پاسبان مست و عسس بیخبر و سگ در خواب — همه شب تا سحر این دولت ارزانی بود

عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدای — عقل گم گشت که در غایت نادانی بود

شاد گشتم ولے اندوه و غمش خوردم دو — شادیم عاریتی و غم من جانی بود

راه عشقت ببرد داغ به پیشانی من — چه کنم از ازل این نقش به پیشانی بود

جان بها کرد نظر چشم تو ام فرمان داد — عذر بیند که این قیمت فرمانی بود

چشمه بر تشنه گذر کرد و تشنه لب از آنکم

غزل ۶ | بخت خسرو نه ازین کرده پشیمانے بود | شعر ۱۰

شبها اسیر درد و غم و خوابم نمے برد
وین آب دیده سوزش تابم نمے برد

جور زمانه بر دل من هرچه بود رای
کاین درد عاشقی بشتابم نمے برد

عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ
خاطر بسوے زهد و ثوابم نمے برد

گرچه خوش است شربت صوفی ولی چه سود
گر سینه تشنگی بشرابم نمے برد

از مسجد ارچه مے شنوم غلغل دعا
از گوش بانگ چنگ و ربابم نمے برد

وان یار نازنین که دل از دست ما ببرد
میخندد و نمک ز کبابم نمے برد

من گریه را بحیله نگهداشت می کنم
ورنه کدام روز که آبم نمے برد

امشب درازی شب ظلم مرا بکشت
کاندوه غم ز جان خرابم نمے برد

ای دل ز قصه من و از سرگذشت من
افسانه بگو که خوابم نمے برد

غزل ۷ | چون گل دریده سینه خسرو نسیم دوست
بوے بهشت هیچ غذایم نمے برد | شعر

شیوه کان ترک ماه رو داند
قتل یاران مهر جو داند

گر ظلم خون کند و گر سوزد
من کیم زان اوست او داند

شاهد مست کار و تیر انداز
سرو ریش را سبو داند

گل چه داند که درد بلبل چیست
او همین کار رنگ و بو داند

هر که در عشق دیده را تر کرد
آب روے خود آبجو داند

چند گوئی دلت که دزدید است
بنده چشم ترا نکو داند

بے زبان شد ز دیدنت خسرو

غزل ۱۸ ۱۴ [؟] بیت | کز همه کار گفت و گو داند | شعر ۹

صبا بجنبید و آن مست ما ز خواب می آید
که از دو مهای سر عاشقان عتاب می آید

ازان مهتاب جان افروز کان ست بود مهمانم
مهمان تیرست بر من چون شب مهتاب می آید

من بیچاره را بسوزم تا ز ریکی و تنهائی
وه ای همسایه غافل ترا چون خواب می آید

هم لیلی خبر از جان وحشت شستن می نفرماید
نه بیهوده ست کاندر چشم مجنون آب می آید

گر بیابانم مگیر ای محتسب گر می بری مستم
گزین ویران تر بوی شراب ناب می آید

شبانگاه بسرم بگذشت و چشمش تر شد ای قربان
چه بخت ست انکه رحمت بر دل مهتاب می آید

خراسیدن نگه کن آن بهشتی را که بنید ای
ز جوی انگبین سلسبیت کز جلاب می آید

فرو پوشید جانها را که آن بهیر می بیند
نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید

غزل ۱۹ ۱۴ [؟] بیت | همه نازست و شوخی و کرشمه خسروا دل نه / که بهر کشتنت با اینهمه اسباب می آید | شعر

ای چنین تند که آن قلب شکن می آید
سهمی از غمزه او در دل من می آید

چه خطا رفت ندانم که در ابرو زده چین
بهر آزار من آن عهد شکن می آید

سخنی از دهنش گفتم و زد بر هم
بهر هیچ اینهمه خواری [ورزدن؟] می آید

بوفاداری او گشت تنم خاک و هنوز
نکهت دوستی او ز کفن می آید

چشم بر هم زدم و گشت روان ز نظرم
دور باشد که بیک چشم زدن می آید

مستی و شنفی و عاشق کشی و شیوه ناز
هر چه گویند ازان تنگ دهن می آید

غزل ۲۰ ۱۴ [؟] بیت | خسروا شعر تو اسرار حدیث ست مگر / کز سخنهای تو ام بوی حسن می آید | شعر

صبا نسیم ازان آشنا نمی آرد | شدم خراب ندانم چرا نمی آرد
خوشست باد ولیکن چه بو چون خبری | ازان مسافر دیرین ما نمی آرد
بگشت کندن جانم ز هجر ممکن نیست | اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد
نمی برد به فلک زاریم هزار دعا | چه فائده چو جواب دعا نمی آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این جانست | نمی دمد ز زمین و صبا نمی آرد
بگشت کوی تو از بسکه بنده غیرت از جای | چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

غزل ۱۲۲ ... | هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو / ولی چه چاره که هر گدا نمی آرد | شعر ۹

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود | شکیب در دل بنده تنگ تاب شود
تبرک دین مسلمانیش بباید گفت | ولی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین سفید خساران | چو هندوی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آی تا بدیده من | جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود
مهر جفا که کند چشم تو رضا دادم | که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی | دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل | که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
سوال غمزه گانز از لب دری بگشای | که جان خسته بدریوزه جواب شود

غزل ۱۲۳ ... | نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها / که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود | شعر ۹

صبا آمد ولی دل باز نامد | غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینے — رو و جان هم که محمل باز ناید
بدریا غرقه شد رخت صبوری — گر کشتی سوے ساحل باز ناید
گرفتار دلم ای پندگو بس — گزین افسانها دل باز ناید
نصیحت رندگان را کرد باید — گز افسون مرغ بسمل باز ناید
بعشقم مست بگذارید زیرا — کس از میخانه عاقل باز ناید
خلاص اغیر کن اے زلف لیلی — که مجنون از سلاسل باز ناید

غزل ۲۲۳ ... | بوا دهی غمش گم گشت خسرو — که کس زان راه مشکل باز ناید | شعر ۷

عمرم در آرزوے تو رفت و میرود — صبر غم نسبت بجوی تو رفت و میرود
رفتی و ماند بوے تو و صد هزار دل — دنبال تو ببوی تو رفت و میرود
سوے در تو رهبر جانها عاشقانست — باد یکه آن بکوے تو رفت و میرود
تو نا به نیست از من و صد چون منے دگر — آبیکه آن بجوے تو رفت و میرود
بارے قصاص خلق چه آموزد ای رقیب — کاین شیوها بخوی تو رفت و میرود
در جان همیرود سخن و من نهاده گوش — هر جا که گفت و گوی تو رفت و میرود

غزل ۲۲۴ ... | در کش عنان که چون سر خسرو هزار جان — بیشت ز عشق روی تو رفت و میرود | شعر ۹

عاشقے را چو نامه باز کنید — تا من بر سرش طراز کنید
زهد رفتست ای مسلمانان — باده نوشید و چنگ ساز کنید
گر شما دین عاشقان دارید — بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود ‌ گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان ‌ بکشیم گر نظر ازما نکنید
چند باشید مست حسن آخر ‌ چشم ما را ز خواب باز کنید
دیده باشید نوجوان مرا ‌ صفتش پیش پیر باز کنید
باغبان قامت ای صنوبر سرو ‌ شرم باید که پا دراز کنید
بشنوید این حکایت خسرو ‌ پیش آن سرو سرفراز کنید

غزل ۲۲۵ ‌ شعر

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود ‌ عاشق خود بود و عاشق جانان نبود
مردن اندر دوستی دوست نهند و آموز ‌ زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که هیچ عیش درت ‌ گر بره زحمت دریا و بیابان نبود
زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری ‌ کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود
دی بگشت آمدی شور ببازار افتاد ‌ پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و من خیره شدم ‌ مردنش گر ز پی تست که جان نبود
چند گوئی که چرا خلق برویت حیرانست ‌ این حکایت مکن از پرس که حیران نبود
خسروا بلبل آخر نفسی هم خوش باش ‌ ور نگردد دوست همه باغ و گلستان نبود

غزل ۲۲۶ ‌ شعر

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد ‌ اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبهٔ صد پارسا شکست ‌ نزدیک شد که روی به نوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را ‌ موی جبین گرفته بآغوشی آورد

مردن به تیغ جو جو بکوششم میسرست | مردوست آنکه میل بکم کوششے آورد
گفتم ازان لب از پے دیوانه شربتے | گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد
من ناتوان یاد بکیے گشتم ای طبیب | آن دارو مرا بده که فراموشی آورد

غزل ۲۴۱ — شعر

خسرو اگر فسون پری نیست در برت
چشم از پری بدوز که مدهوشے آورد

غمم بکشت بکار جهان که پردازد | دلم اسیر ببند بیر جان که پردازد
نهار ز شمع جمال آمدم به پیش نظر | دلم بسوختن خود بدان که پردازد
من و زیارت و حاجت بخانه ره جوید | درین بلا د بغم جان و مان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی | بچاره دل بیچارگان که پردازد
بر آستان تو میرم که زیر دیوارت | بجو جان دهم بمن ناتوان که پردازد
بهر سے تو رفتن بباغ بیهوده ست | که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

غزل ۲۴۲ — شعر ۹

روا مدار ز دورے هلاک خسرو ازانکه
گر او رود بغزل عاشقان که پردازد

غمم بکشت مرا آن بت نوشاد نیامد | کنجشک بمرد از خفه صیاد نیامد
عاشق شدم این بود گنه وا که بهجرش | جان برد وازین یک گنه آزاد نیامد
بر گریه عاشق که زدم خنده نمردم | تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد
چه سود ازین مردن بے بهره که شیرین | روزے بسر تربت فرهاد نیامد
گفتی که شبے زود رسم وز بدم من | کان تیز بر ذره گرت یاد نیامد
با خاک نسازد و چکند این تن خاکی | امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شدم و بدرقه صبر
آنجا که مرادوش ره افتاد نیامد

فریاد کنان می بسر کوی تو رفتم
جز گریه کسے در پی فریاد نیامد

غزل ۲۹ [illegible]

خسرو به ستم جان ده و انصاف مجو زانکه
در مذهب خوبان روش داد نیامد

[illegible] شعر ۷

فریاد که عشق کهنه نو شد
جان در کف آرزو گرو شد

آزرده دلی که بود کم گشت
در سینه غمے که بود نو شد

یارے که ز ما حدیث نشنود
اندر حق ما سخن شنو شد

باد سر زلف او بجنبید
صد خرمن عقل جو بجو شد

رویش دیدم دلم بیفتاد
پایش ز چه زنخ نگو شد

آورد صبا نشان کویش
اشکم بدوید و پیش رو شد

غزل ۳۰ [illegible]

دادم بقضا عنان خسرو
چون اسپ نشاط دور رو شد

[illegible] شعر ۹

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد
ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد

سیاه دیدم و گفتم رود بخانه برفت
بسویم آمد و اندر میان جان آمد

ندیده بودم و دعوای صبر میکردم
دمم نماند در اندم که ناگهان آمد

تو دیر زی که مرا جان و گشت عمر از و
نظاره تو که چون عمر جاودان آمد

بگردن دگران آمدم شب از کویت
بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد

غم تو دوش همی بر جان بدل شد صلح
ولے که خیال تو در میان آمد

گران نیامده کوه غم تو بر دل من
وسے ز وصل دم رحلت گران آمد

ز ابرویت که بکشتی سرنگون ماند — امید غرق شد و عمر بر کران آمد

غزل ۱۳۱ — نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه / تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد — مقطع — شعر ۸

کسی که یار وفادار مهربان دارد — سعادت ابد و عمر جاودان دارد

مگر که گرد لب لعل آن صنم گشتست — که باد صبحدم امروز بوی جان دارد

گل از جوانی حسن خود است خنده زنان — چه آگهست که بلبل چه سر افغان دارد

مگر که جان بتوان برد ای مسلمانان — کسی ز بیغمی اندر جهان نشان دارد

بترس از آه من ای چشم یار و بر مشکن — که ناتوانی و این گریست زبان دارد

تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت — یکی چه گویی ازین جمله جان امان دارد

روا مدار که مردار جان دهم پیشت — که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۱۳۲ — زبان نماند و زنامست هنوز سر کی نیست / دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد — مقطع — شعر ۹

غمزه مردم کشی پرده صبرم درید — من نرسیدم بدست کار بجانم رسید

باد نیم زین بلا چند توانم گریخت — سنگ نیم این جفا چند توانم کشید

بید دلم ای مردمان بند نخواهم شکست — عاشقم ای دوستان پند نخواهم کشید

سوختم این آه گرم چند نهانی کشم — گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید

دل ز من آن روز برد کو بخوشی خفته بود — باد بر و میگذشت زلف سیه می پرید

ایکه گشادی خدنگ خوش بسپر اد رشکار — شب همه شب تا بروز در دل من میخلید

بهر خدا رخ بپوش یار نظر دور شو — کافت جان پیش ازین با نتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از گله دل مرا
قصه بلب میگذشت اشک فرو میدوید

غزل ۲۳۳

در دل خسرو چنان نشست خیالش که گر
کار به تیغ او فتد هم نتواند برید

شعر

گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد
گوشو ازآن هر که شود چون مرا نشد

خورشید من خیال تو از من گهی نرفت
مانند سایه که ز مردم جدا نشد

روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی
صد جان پاک همره باد صبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی
آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

در گردن من آن همه خونها که میکنند
خونریز من که هیچ خدنگش خطا نشد

وی گرم راند رخش و پی دیده خاک شد
بد بخت بیم که چشم منش زیر پا نشد

غزل ۲۳۴

جستم وصال نیست درین چون رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

شعر

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد
کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

حرام باد ز خاک تو بر در هر چشم
که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد

بسوخت ناله من سنگ را عجب سنگ است
دلت که سوخته زین نالهای زار نشد

جهان پر از گل و سرو و انم از من دور
حساب من بجهان گوئیا بهار نشد

خوشا کرشمه آن یار دوش آزاری من
بدید بر شکن آن او شرمسار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست
که مرغ سدره غلیوا ز را شکار نشد

غزل ۲۳۵

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو
از آنکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

شعر

کسیکه مهر تو جان باختن هوس دارد — چه غم ز شحنه و اندیشهٔ عسس دارد
شکیب من همه سیماب شد نمیدانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد
من غریب براه امید خاک شدم — خوش آن کسی که بران پایه دسترس دارد
الیسمین نفس و نیش هوس آن مست — بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
سرشک من همه سیماب شد نمیدانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد
هلاک خویش همیگویم ارچه میدانم — که انگبین چه غم از مردن مگس دارد
برفت جان من از غم دران خیال هنوز — ز مهر دیدن تو دل همی باز پس دارد

غزل ۳۳۳ بیت — شعر

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنکه
نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد

گر کسی یاری دگر آزار بر من بگذرد — هر چه میخواهی بکن یار بر من بگذرد
گفتی از من بگذرم زین بو دیر تو ستم — این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد
صبحدم مست از شراب شوق بیرون رفتم — بسکه در شب نالهای زار بر من بگذرد
زود ترها کم کن ای گردون مگر بخت تو — کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد
ای خوشا دیوانگی و مستی در سودا ایم — گر پی نظاره آن عیار بر من بگذرد
هر سحرگاهی فرستم جان باستقبال او — تا مگر بوئی ازان گلزار بر من بگذرد

غزل ۳۳۴ بیت — شعر

رفت عمر و گفتگوی حسنش از خسرو نرفت
عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

گل آمد و ز دست صبا سوی نمیرسد — از باغ وصل مهرگیای نمیرسد
هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز — زان نو بهار حسن صبا سوی نمیرسد

ما با سموم بادیهٔ هجر هم خوشیم — گر زان شکر نه بوسه وفائی نمیرسد

من چون مریم که هیچ شبی نیست کاین طرف — زان غمزه کاروان بلائی نمیرسد

سلطان بخواب ناز چه آگه ز خلق چون — در گوش او فغان گدائی نمیرسد

در گنج غیب نقد تمنا بسی ست لیک — ما را بجز رخ دست دعائی نمیرسد

درد ترا حیات ابد باد در دلم — کانهم دواست گرچه دوائی نمیرسد

کوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم — مردم ز جهد خویش بجائی نمیرسد

غزل ۳۴۳ بیت — گر خسروا بوصل سزا نیستی مرنج — ملک سران به بی سر و پائی نمیرسد — شعر ۹

گهت از آشنایان یاد نامد — چنین بیگانه هم بودن نشاید

که داد آن بخت پیروزی چو من را — که از در چون تو خورشیدی درآید

شبم کابستن ست از دود اندوه — نه پندارم کزو صبحی برآید

بخوان در بوستان با غم ای دوست — کز آنجا ها دلم کم می‌گشاید

زبانی هست هم جان را ولیکن — ستم دیده بجلیت چند باید

مرا گفتی که جان میباید از تو — من بیچاره را دیگر چه باید

کسی داند که نتوان زیست بی تو — ولیکن خویش ما می آزماید

سری آن نازبازی کردم اندم — که مرگ من ترا بازی نماید

غزل ۳۴۴ بیت ۹ — نه گیر و جبر گرفتاران بیدل — غزلهائی که خسرو می‌سراید

کجا بودی بیا ای سرو آزاد — که رویت دیدم و اقبال داد

بهر جانب همی رفتم ز مستی / کنون کان چشم مستت بر من افتاد

لب همشیره شد با جان شیرین / برانگو نه که عشق و فتنه هم زاد

مگر دان روی گرچه من خرابم / که بودست این خرابه تو آباد

نصیحتگو تو درد من ندانی / که من در بسملم تو مرغ آزاد

بدم چندین چو خاکستر شد این دل / که گر ما خوردگانرا خوش بود باد

چو با جان خواست رفتن یادش آید / رها کن تا بمیرم هم درین باد

غزل ۴۳ … — بگویش خاک شد بیچاره خسرو / فدای خاکپای آن صنم باد — شعر ۶ …

گر سخن زان لب خون نوش شود / پسته را خنده فراموش شود

در حدیث دهن تنگت کنم / صدف آنجا همه تن گوش شود

ز آسمان روی تو گر مه بیند / بر زمین افتد و بیهوش شود

باده بر یاد لبت شیر نیست / گر همه زهر بود نوش شود

دوش با مات سر خوش بود / چه شود امشب اگر دوش شود

دل که پوشید ز زلفت همه شب / ترسم از غم که سیه پوش شود

غزل ۴۴ … — گر کنی میل تو سوی خسرو / شاه کی همدم چاووش شود — شعر ۹ …

گر کسی بینم دمی در روی او غم میکشد / ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد

من بعشق یک نظر می میرم او با کسان / چون ز مسکین گرفتاری کسی این غم میکشد

من محرم حیله میپرسم کزین غم چون زیم / دین خود از کشتن تیر کز طعنه همدم میکشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من
بیشتر هر جا مرا این چشم پرنم میکشد

میکشد آن چشم خوش تر آنکه میگویا بخلق
خود همی میرند و کس را چشم من کم میکشد

ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی
کو ز شوخی دردمندان را بمرهم میکشد

از کرشمه خلق را تا میتوانے میکشی
ور کسی از تو رها شد زلف پرخم میکشد

زلف ازین گونه زهم جانان ده رشته درام
کو هزاران خسته را در زیر هر خم میکشد

غزل ۴۴۲ بحر [illegible]

خسرو ای غم خورد گر تو بمیری در غمش
آنکه او صد چون تو عاشق را بیکدم میکشد

شعر ۵

گل نو رسید و بوئی ز بهار من نیامد
چکنم نسیم گلرا چو ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا
که صبا رسید و بوئی ز بهار من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بروی یاری
تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان
که بجز آب شور دیده بکنار من نیامد

شب و روز غیر دل خون و رخ چه دارم
چو ستارهٔ سعادت بشمار من نیامد

منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم
که از آن دیار مرغی بدیار من نیامد

من خون گرفته کردم نظری و کشته ناگه
شدم ازنه او بعمد بشکار من نیامد

غزل ۴۴۳ بحر [illegible]

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو
که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

شعر ۹

گر بار دگر ماه من از بام برآید
بس فتنه که از گردش ایام برآید

فریاد اسیران همه شب از خم گیسو
چون بانگ گدائی که سر شام برآید

زنهار تبا بند قبا چست نه بندی
گر نازکیت بخیه بر اندام برآید

او کرد ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم	من منتظر لب که چه دشنام برآید
ای ساقی جابست مزن تیغ که در تن	خون آنقدرم نیست که در جام برآید
ای رند خرابات سبو بر سر من نه	تا در همه شهرم به بدی نام برآید
آنرا که بهشتی صفتی داغ نکردست	گر از ته دوزخ کشیش خام برآید
بر کنگرهٔ عشق که افتد کله از سر	صاحب قدمی گو که بیک گام برآید

غزل ۲۴۴ بیت — خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس / زیرا که همه کار بهنگام برآید — شعر

گرچه در کشتن عشاق زبون می‌آید	بارے آن شکل به بینید که چون می‌آید
ای صبا خاک درش آر و ببند از چشمم	که بلاها همه زین رخنه درون می‌آید
گر کنم گریه دل ماندگی از تست آید و	کین شکایت همه از بخت نگون می‌آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند	مرغ بیچاره که در دام زبون می‌آید
آمدی باز بنظاره برون آمد دل	لحظهٔ باش که جان نیز برون می‌آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست	زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می‌آید
تا شبم چون گذرد وای که بازم در دل	یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می‌آید
خنده زیر گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را	مست میسازد و با سحر و فسون می‌آید

غزل ۲۴۵ بیت — خسروا چون سخن اول بشنیدی ناچار / بکش از دوست بلائے که کنون می‌آید — شعر

کسیکه دیدن آن ترک باده نوش رود	بپائے آید و چون بیندش بدوش رود
تبارک الله ازان رو که بهره خواهد برد	چو چشم ز دیدن او آدمی ز هوش رود

گران خریست و سوی قبله صوفی را / گلیم زهد بدکان می‌فروش رود

ز بسکه بهشتم از وی چو چشم پاک کنم / بسوی چشم برم دست و سوی گوش رود

خراش سینه همسایه شد خروش دلم / کسی مباد که در گوشش این خروش رود

صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک / دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۲۴۶ ایضاً — طریق سرو قباپوش دید تا خسرو / دلش نخواست که بر سرو سبزپوش رود — شعر

کسیکه دیدن آن چشم خوابناک رود / عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود

ز بین بیاد لبت بوسه میزنم لیکن / چگونه آرزو انگبین بخاک رود

چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد / که سویت از دل من آه سوزناک رود

بعشق دعوی آتش پرستیش بعد زر / برهمنی که در آتش تبرسناک رود

فرو خورد که برون ندهد اهل دل آهی / که گر برون فگند شعله بر سماک رود

فدای غمزه زنی باد جان که جانب او / درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۲۴۷ ایضاً — گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه بزن / که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود — شعر

گر مه چو تو با جمال باشد / خورشید کم از هلال باشد

بر روی زمین نظیر رویت / در آینه هم محال باشد

ما را که بدیدنت بلا گیم / نادیدن تو چه حال باشد

در عهد تو واسگهی صبوری / ای شوخ کرا مجال باشد

بنوازی بگاه کشتنم روی / تا خون منت حلال باشد

تا کے سخن وفا رہا کن — خوبی و وفا محال باشد

غزل ۹۳ بیت

بشنو ز کرم حدیث خسرو
هرچند ترا ملال باشد

شعر

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود — خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود
دور از آن روی مرا جان بلب آمد باری — که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
من ازاج دل دیوانه چو نومید انم — عشقبازست و همه عمر بسامان نشود
یارب از رنج دل ماش نگیرے هرچند — که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود
ای مسلمانان آن روی به بینید آخر — چه کند این دل مسکین که پریشان نشود
مردمان در من و بیهوشئ من حیرانند — من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود
هم بحق نمک خود که نگهدار دلم — گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود
اندرین محیط وفا گر همه طوفان آرم — هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود
لذت عشق ندانند اسیران مراد — که مگس جوید حلوا به نمکدان نشود

غزل ۹۴ بیت

خسرو آهوی رمیدست ز خوبان که درو
گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

شعر

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد — هم کسی در خواهش نخچیر پیش او خواهد فتاد
بنده خواهد زد نشتر بر دلم بیچاره دل — وه که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد
باز ترکش بست و مرکب اند بر عزم شکار — تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد
کشته شست ویم یارب وه من سالک — هر خدنگ کان برون از کیش او خواهد فتاد
گرچه بیند رقیبا و بلای عاشقان — هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

آنکه میگویند که نه بهم دل بکس آخر گہے
پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد نهاد

خون خسرو میخورد ترکم کمان رعنا سوار
ناگهان او دل در و کیش او خواهد فتاد

غزل ۳۵۴ — شعر ۱۰

کالبد ز دل تهی شد گرچه جانها بیرون رود
دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود

خون چندین بکنید در بند و انگیز نیست
آه اگر آن مست من از من کشان بیرون رود

سوز عشقت این چنین کز تب تن اندر گرم
کاین تبم با جان بهم از استخوان بیرون رود

رو بگردان ای بلای جانه لشکر پیش از آنکه
هر کجا بان تیرا از کف عنان بیرون رود

در دل من جا بگیر شکست و تو نازک مزاج
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

بگذر از بالین من کاسان شود مردن از آنکه
دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود

بیوفا یارا که پیوندد و از هم بگسلد
صحبت دیرینه ده کز دل چنان بیرون رود

کشتنم غم نیست لیکن از برون خواهی فکند
خون من بگذار تا از آستان بیرون رود

بانگ پای اسپ آید ز درم روزی گہی
گر ز بخت من این خواب گران بیرون رود

چند رویت بینم آخر زار خسرو هم بترس
زانکه ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود

غزل ۳۵۵ — شعر

گر جام غمم فرستی نوشم که غم نباشد
کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد

ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق
دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد

سودای تست در جان نقشت درون سینه
حرفے برون نیفتد تا سر قلم نباشد

من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما
بر تیغ ما نگوئی یعنے ستم نباشد

خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید
کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

نزدیک اهل بینش کو رست و کور بیشک — عاشق که پیش چشمش رنگی صنم نباشد

ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی — گر دیده نشان ده جایی که غم نباشد

غزل ۵۲ بیت

خسرو تو خود نشینی با عاشقان و لیکن
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

که می آید چنین جانا مگر مه بر زمین آمد — چه گرد است اینکه می‌خیزد که با جان همنشین آمد

که میر آید چنین بیت اکه میدان عنبرآگین شد — که امی باد می‌جنبد که بوی یاسمین آمد

صبوری را دلم در خاک می‌جوید که تا — غبار کیست همی نازم که در جان حزین آمد

بیامد پیش او دین یکبار جان تسلیم او کردم — کنون تسلیم شو ای جان که با زان نازنین آمد

بتی آفت تقوی و دین آخر نمیدانی — که در شهر مسلمانان نباید این چنین آمد

جهان نقاش حیرانی بماند از بستن زلفت — که تاریکی به پیش دیده نقاش چین آمد

ز چشمه‌ای آب چشم آخر بر آن آیینه زنگار — برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد

غزل ۵۳ بیت

ز مهر چاک دامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ در دست و کفن در آستین آمد

گذشت مجلس عیش و خمار می نرود — بماند در دلم این یادگار می نرود

شبی خراب شدم لی ز می ز ساقی خویش — برفت آن شب و از سر خمار می نرود

چه وقت بود که آمد کنیم از خاطر — طریق آمدن آن سوار می نرود

چرا نهم دم در زیر پای گلگونش — هنوز از دل این خار خار می نرود

چنان نهان که برون شد رقیب را گفتم — که رفتی و گرست آن نگار می نرود

جفای ساقی ما را خبر که بیرون برد — که کس ز مجلس ما هوشیار می نرود

چنین بهار خوش و من هم بهوی او چه کنم	که این هوس ز نسیم بهار می نرود

غزل ۵۴ بحر مجتث

ز گوش خسرو آن زخم چنگ بر نرفت
ولی ز سینه فغانهای زار می نرود

مقطع — شعر

ابا لب از قدح گر گلو فرو آید	مگر که از دلم این آرزو فرو آید
بگوی توبه که آید فرو دمی ز سرم	مباد کز سر من آن سبو فرو آید
ز می چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم	فرشته چون مگس آنجا بهو فرو آید
به بند مردنم امروز ساقیا مگذار	که باده از سر آن ماه نو فرو آید
چنین که جانان خون میخورم بر در تو	ترا چگونه می اندر گلو فرو آید
خوش آن زمان که بیاد تو هر شبم تا روز	ز دیده خون جگر سو بسو فرو آید

غزل ۵۵ بحر مجتث

نقاب وا کن و لبهای عاشقان در بند
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرو آید

مقطع — شعر

لبش در شکر خنده جان میبرد	شکیب از من ناتوان میبرد
پیاله بکف چون روان میشود	دل عاشقان را روان میبرد
کمر بسته در دل درون میرود	پس آنگاه جان از میان میبرد
اگر هم پرستار بردن دل کسی	اشارت کنم کان جوان میبرد
ز زلف کاید همی پرسشش	[illegible] را به بند و ستان میبرد
نگارا جگر تحفه کردم که چشم	خیال ترا میهمان میبرد

غزل ۵۶ بحر [illegible]

شبی میهمان شو بدین کار زوت
صبوری ز خسرو جهان می برد

مقطع — شعر

لب لعل تو جز که جان نبرد　　آشکارا برد نهان نبرد
جان بدنیسان که میبرد لب تو　　هیچکس از لب تو جان نبرد
نرود مه براوج در شب تار　　تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیش ازین برخودم یقینی بود　　که دلم هیچ دلستان نبرد
تو ببردی بهمه یقین دلم　　بطریقیکه کس گمان نبرد

غزل ۲۵۴ بیت　　خسرو افتاد بر در تو چو خاک　　باد را گو کز آستان نبرد　　شعر

مست ما بیخبر از بزم چو در خانه شود　　جان بهر ایمای آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیرانداز　　دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
در تو حیرانست نمیداند نظارگیت　　آنکه خواهد دانست که در خانه شود
میکنم شکر جفاییت که چو شه خون ریزد　　بندگانرا همه گفتار زندیانه شود
ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست　　باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
ساقیا بو که نظر به شودم بر نظرت　　باده میریز که تا بر سر پیمانه شود
با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد　　حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود
بسکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق　　عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۲۵۵ بیت　　همه شب خسرو افسانهٔ یار و هربار　　قدری گوید و بس بر سر افسانه شود　　شعر

بار اتو صنم ماست و دیگر بچکار آید　　آنجا که لبت باشد شکر بچکار آید
خنجر کشی از مژگان بر سینه من چون　　بی تیغ شدم کشته خنجر بچکار آید

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان
چون می نبرد آدم دل را بچه کار آید

اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن
چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید

غزل ۵۹ بهر هزج

عقل از سر خسرو شد دیوانه مهربان
عقلی که چنین نبود در سر بچه کار آید

شعر ۹

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد
زین فتنها دلم را بسیار یاد باشد

یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی
آری نگار ما را دائم مراد باشد

ای دوست چند گوئی کآخر چرا خوری غم
آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد

گر تو خوشی بخوبی من خویش را بسوزم
جائیکه آب نبود دروی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم
این زار مانده دل را گر ایستاد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن
در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد

ترسم ز نامرادی در غیبتت بمیرم
گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد

چون شاهد است ساقی یکسو نهیم توبه
در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۶۰ بهر هزج

بسم الله آنچه خواهی پیش تو خسرو اینک
فرمان دو شاه را بر جان نفاد باشد

شعر ۸

زلفت که هر خم از وی در شانه در نگنجد
دلها که او فشاند در خانه در نگنجد

دل را چنانکه دانی خون کن که من خجل شم
در کار آشنایان بیگانه در نگنجد

گر سنگ شیشه خود کش بر غمزه باز مفگن
در بخشش کریمان پروانه در نگنجد

در اهل دل ز خوبان معنی رود نه صورت
در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد

افسرده وصل خواهد نه رنج داغ هجران
بر حلق مگس نشیند پروانه در نگنجد

غزل ۲۶۵ — چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد — شعر

زان گل کہ اندکے تہ شکناب شد — بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد
دیدم بخود ساله و گفتم که مه شود — او خود ز مهر سوزش من آفتاب شد
آن ساده گی که بود بشوخی کشیدش دل — قندیکه داشت نیشکر او شراب شد
بهر خدا دگر بدین گنده مکن — ای چشمه حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که گشاید دلم — آبی بیرد هم که آن همه گلها گلاب شد
ای پندگوی نزد تو سهلست درد عشق — مسکین کسیکه جان و دل او خراب شد

غزل ۲۶۶ — بر خاک نقش چهره خسرو بدید و رفت / سلطان گذشت و قصه ما را جواب شد — شعر

زلف یار مرا بباد دهید — باد را عنبر و زیاد دهید
جادوان کز خطش سبق جویند — نسخه هم ازان سواد دهید
ای کسانیکه نزد یار شنید — از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید و منتظرم — که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بجای او گه گاه — بوسه بدهید و بر مراد دهید
خرد سالی همی کند بیداد — ای بزرگان شهر داد دهید

غزل ۲۶۷ — اشک خسرو همی رود ز فراق / گر توانیدش ایستاده دهید — شعر

زلف گرد رخش که گمره شده بود — ای لبان تشنه کزان رشته فراخ شده بود
غم ز هر سوی در آمد که بامد شد یار — دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود

همدران وز دلم زد که بملک حبشش / شحنهٔ جاسوس بلا حاجب درگه شده بود

عاقبت یار نهان کرد که مے ترسیدم / پیش ازین گوی که این جان من آگه شده بود

تاکنون بر پی امید کشیدم ورقے / کارم از دولت هجر تو چو ناگه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسی دیدم لیک / بارے این دشمنم [illegible] شده بود

غزل ۲۶ بیت | آمدے بود چنانکس که دلم بر دارے / خسرو از خویش نه دیوانه والله شده بود | شعر [illegible]

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد / ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

جوان مست و فراموش کار نازنینست / زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد

مرا چو بیم و گوید خدا دهد آرے / خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

دلم بشند ز غم مانده کعبتین و چشم / سفید گشت که این مهره را گشاد دهد

شکیب گو که سر شک سبک کاب مرا / عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

غزل ۲۶۹ بیت | بدین صفت که دم سرد میزند خسرو / عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد | شعر [illegible]

هر کسے کار جوانی تک و پوئی دارد / گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد

کس نپرسد که کجا ایم من بیچاره و جائے / هر خسی جائے و هر سگ سر کوئی دارد

آن و هان تا نکند عمر به بستان ضائع / هر که در خانه تماشاگه روئی دارد

کاشکے خاک شوم من ز مینے کانجا / ترک من گاه سواری تک و پوئی دارد

دوست دارم خم گیسوے نکو یا نزا / وانکسے را که دل در خم موئی دارد

گر سر دولت چو گانش نیز زد باری / لذت گیر از آن حال که گوئی دارد

عاشقان باده جز از کاس سلامت نخورند — کار مجنون نیست که شنگی و سبوئی دارد
تا درونی نبود محرم شوختی نبود — سوز پیشی عود از آنست که بوئی دارد

غزل ۲۷ بحر رمل — شعر ۹

خسروا از جان نعمت داد ترا باد بقا
چو تو ای را چه غم از جان خود اوئی دارد

هر که چو تو به نیکوئی آفت عقل و جان بود — خون نهاد بتکیه بر فرد و جای آن بود
ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا و خود — عاشق خسته تا بود بیدل و بی‌زبان بود
تو بکمین آنکه من کشته کوی تو شوم — من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو بقصاص عاضری چون به تنت نظر فتد — من بقصاص راضیم گر ز تو ام امان بود
در سر کار عاشقی هر که نباخت خانمان — عاشق و دست نیست او عاشق خانمان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر — تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چو تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو — لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر رخت تند رسد بروی من — بوسه کسی دگر دهد سوی من گمان بود

غزل ۱۷ بحر رمل — شعر ۹

خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تا بشش بجا می جان بود

هر شبم جان بر لب آه و ناله زار آورد — تا گدا این باد بوی آن نگار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را برد — عاقبت روزی بمهمان خویشش گرفتار آورد
دوستان من هوس دارم بنالیدن ولیک — درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزومندان بیابید و بنالید زانکه — فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
بو که نسیم باد را گوئید تا از بهر خویش — پارهٔ خاک از برای جان افگار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد از رو در نظر	کیست کان قناعت زبانم باز گفتار آورد
غمزه تو به فریبش زاهد صد ساله را	موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد
شب ز می توبه کنم از بیم ناز شاهدان	بامدادم زودی ساقی باز در کار آورد

غزل [illegible] — مقطع — شعر ۵

زین دل خود کامه کار من رسوائی کشید
خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

هر کرا یاری چو تو سرکش بود	کی ز بیم تیغ سر درکش بود
مجلسی کانجا بود شمعی چو تو	مرغ جان پروانه را آتش بود
چند گه بگذار تا می بنگریست	زانکه جانم دام آن مهوش بود
روز و شب می بینم اندر پای تو	مرگ هم بر یاد روی خوش بود

غزل [illegible] — مقطع — شعر ۹

خسروا گر عاشقی از غم منال
عشقبازان را دل غمکش بود

هوای می رسد گر سر گریبان چاک خواهم زد	کلاه عافیت با سر بهم بر خاک خواهم زد
بران گلرخ چو بوی نیست سوی باغ خواهم شد	بیادش پیش هر سروی گریبان چاک خواهم زد
بتلخی فراق ای پند گو بگذار بد هم جان	گذشتست آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد
بسی شبها که غم بی تو چه جا عقل و هوش جان	بیا ای شمع جان کاتش درین خاشاک خواهم زد
برین شکل که بر خاکم سواره بگذری در زی	میگویم که من مستم اندران فتراک خواهم زد
بجان تو که چون ناپاک باشد جان دم آخر	دم مهر و وفایت همدمان تا پاک خواهم زد
همی گفتست از تو شوییم دست ازین غم گر تو در روی	بسا گریه که پیشش زین دل غمناک خواهم زد
ز خونم گر چه پا بگسست از انهم سوی در گاه شب	من بی بر در تو زین دیده ناپاک خواهم زد

غزل ۷۶ | از دور چو رخ چون گل خسرو سبو شود | شعر ۶

همچو یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید | ما شبی در بزم تو جام طرب خواهم کشید

گر بدین خمخانه جان در دست خواهم یافتن | ساغری با آب حیوان تا به لب خواهم کشید

گر کشیم جعد ترا گوئی مکن ترک ادب | عاشق مستم ز من ناید ادب خواهم کشید

سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فکند | دود از جانم برآید چند تب خواهم کشید

گفتی امشب لعل بر دستت نهم تا سگی | ده چنین باری بدبختیان تا به شب خواهم کشید

غزل ۷۷ | عاشق در دست وی رود این درد سر / تا ز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید | شعر ۹

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد | چه خسپم گرچه بستر زیر پهلو خار میگردد

چرا صد جا نگردد غنچهٔ دل پاره همچون گل | که آن سرو روان در دل به صد بار میگردد

سرم را خاک خواهی دیدن اندر کوی او روزی | که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

مشو رنجه به تیر افگندن ای ترک کمان ابرو | که مسکین صید هم در دیدنت مردار میگردد

تو باری یاد ده ای دل که آنجا مدخلی داری | که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

نه پندارم که چون دیت گلی هرگز ببست آید | صبا گو روز و شب گرد هر گلزار میگردد

ز شهر افغان برآمد در خرابیها فتم اکنون | که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد

اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن | که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

غزل ۷۸ | چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو / به بین تا چند سگ چون او به هر بازار میگردد | شعر ۹

هر کشیده مژگان کست شور در جگر باشد | خوشم که بار دگر داغ تو تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش ❊ در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا درید چون ندرد ❊ حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همیشه شد ز دو دیده خون و چون نشود ❊ کسیکه غمزهٔ خوبانش در جگر باشد

بسر هم نروم کو بپیش طمع ندارم از آنکه ❊ کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من ❊ به زیر خاک که گشتم نه زیر سر باشد

میان تنگ زانوی گرفتاران ❊ که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد

ز تو چو هر گاه فراق خسروم ❊ ز لذت وصل آنهم کسش چه بر باشد

غزل ۷۹ ۷ بیت	همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد	شعر

هر کسی را در بهاران گل بگلزاری کشد ❊ وین دل بیدرد من سوی جفاکاری کشد

وقتی این زار اندهان باغی خوش کمر ❊ مو کشان باز هم غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت را که گویم چون مسلمانی نبود ❊ کز تن این بت پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق کسی ❊ تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد

ای بخواب خوش چه گویم با تو از شبهای خویش ❊ غم مبادا این سرمه را در چشم بیداری کشد

گفتمش بار دگر کن پیش خوبان دگر ❊ نیست این سوزن که از پا کی دل خاری کشد

چند تن در مجلس و دل گرد کوی شاهدان ❊ خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

غزل ۸۰ ۸ بیت	آستان بوس خرابات است خسرو را هوس لیکن مصلی خدمتی در پیش خماری کشد	شعر

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد ❊ مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد

خوشم با آه گرم خود مده تشویشم ای گریه — که خود را میسوزم این آتش که از خانه میخیزد

همه شب با خیال افسانها گویم و میگریم — مرا این جمله بیخوابی ازین افسانه می خیزد

خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجوئی — بگفتا دوستی گنج است و زین ویرانه میخیزد

عسس کز ناله ام دیوانه شد میگفت با یاران — که باز امشب افغان آن دیوانه میخیزد

من از خود سوختم نی از تو ای شمع [illegible] — هلاک جان پروانه هم از پروانه می خیزد

بپوشان آن خال را بهر خدا از دیده مردم — که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

لبت گر میخورد خونم گنهگارم به یک بوسه — چه کردم زان خطی کز سوی لب مستانه میخیزد

غزل ۱۴۲

چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز ورد او افغان صد بیگانه میخیزد

شعر

هر شب از سینه من تب بلا میگذرد — کس چه داند که درین سینه چها میگذرد

دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود — آنچه از غمزه تو بر دل ما میگذرد

گر جفا میکند آن شوخ بر و منعی نیست — کوهکن لیک ز اندازه جفا میگذرد

عاشقانرا همه شب از پی نظاره تو — شب بزاری و سحرگه بدعا میگذرد

یارب این باد سحر از چه چنین خوشبوست — مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی که اثر نیست کز سوز دلم — سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

غزل ۱۴۲

خسروا بگذر از اندیشه خوبان امروز
موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

شعر

یارے که جدائی او هم گمان نبود — ما هیچ بی دمیم که شبے درمیان نبود

بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت — ما را ز آشنائی آن این گمان نبود

گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان / وان مرغ زنده را هوس آشیان نبود

وا مانش چون گذشت حق صحبت قدیم / گیرم که دست هیچکس در میان نبود

ز امید وصل زیستنم کرد آرزو / در محنت فراق یار بجانم گران نبود

جانم بجا و من نیم از زندگان از آنکه / زو بود جمله زندگی من بجان نبود

رفتم بسوی صحبت یاران بسوی باغ / گوئی بباغ از آن همه گلها نشان نبود

غزل ۱۳۸ هفت بیت

خسرو اگر گل تو ز گلزار شد منال / دانی که هیچگه چمنی بی خزان نبود

شعر ۹

یک روز بعمرے ز منت یاد نیاید / یکشب بهی از کوی غمت شاد نیاید

یارب که مرا خوشدلیت یاد گواران / هرچند که از ذات کسی یاد نیاید

جانم که بویرانی غم ماند خراب است / کین ملک خرابست در آباد نیاید

دشوار نباشد اگر از بند کی دل / آسان کسی از جان خود آزاد نیاید

دیوانه نگردم من اگر هجر از افسون / دیوانه وش آن ترک پریزاد نیاید

فرهادش بخوانید ببالین منش زانکه / شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

تو بود گر آید ز برای همه مرغان / بار دگر از پی بلبل صیاد نیاید

از بوی تو ام سوخت صیاد هم آخر / کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۱۳۹ هفت بیت

خسرو چو کند ناله و فریاد شبی نیست / کز ناله او کوه بفریاد نیاید

شعر

باری کهش از نشانه وحشی نشان بود / از وی وفا مجوی که نامهربان بود

ز آنجا که هست خنده گل بلبل خراب / بر حق بود که عاشق زی جنان بود

ای آفتاب با دگرے چون توانت دید | جائیکه سایهٔ تو برین دل گران بود
نزدیک دل بوند بتان و آنکه محو تست | نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار | عاشق که در حضور رخت بی‌زبان بود
آنرا که مجلسے تو همه شب درون دل | گر تا بروز ناله کند جاے آن بود

غزل ۴۸۵ بحر مضارع

عمداً جدا مباش که در جان خسروی
گر خود هزار سال ره اندر میان بود

شعر

یارے که طریق ناز دارد | گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ براے کشتن ما | صد شیوهٔ جانگداز دارد
در زلف بتان مپیچ اے دل | کین رشته سر دراز دارد
مے نے غلطم خوش آنکه یارے | عاشق کش و عشوه ساز دارد
گو باده و یار ساده امروز | صوفے نه سر نماز دارد
جانا دل من بجانب تست | گنجشک هواے باز دارد
یک توبه کش درست نگذاشت | چشمت که هزار ناز دارد
بیچاره کسے که بر در تو | یک سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق آستینم | از خون جگر طراز دارد

غزل ۴۸۶ بحر

محمود سزد که نشنود پند
زیرا که دلش ایاز دارد

شعر

یار قبا بچست کرد و رخت بمیدان رسید | این سر پر سر که هست در خم چوگان رسید
غمزه زنان بار سید ساخته وار ید جان | یوسف ما باز گشت مژده بکنعان رسید

ارزش امروز اگر توشه شود نعمتی
بهر چه فردا انجمله بهشت رضوان برید

دست بدامان او نیست ببازوی کس
بوالهوسان فضول سر بگریبان برید

مست و خراب است حاجت نقلی اگر
این جگرم خام سوز سوی نمکدان برید

نیست ولی چون منی در خور شاهین شاه
پاره هر دو از من بر سگ مردان برید

در صفت عشاق او لاف عیاری زدن
تا نهم تا آن [illegible] گر زغمش جان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد
مژده وصل شکر بر مگس خوان برید

غزل [illegible] بیت

هر دو رخ از خون نوشت خسرو خسته حال
وه که زر در مانده قصه بسلطان برید

شعر

یارب آن شهره لشکر زکجا می آید
که زعشقش دل شهری ببلا می آید

فتنه جان من خسته دل آمد چشمش
باز بر جان من فتنه کجا می آید

یا دمشک است از سر زلفش بوزید ای بلبل
بوستان را خبری ده که صبا می آید

عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش
دل زجا میرود و باز بجا می آید

از وفا بوی ندارد تو چنین صورت کن
گرچه از صورت او بوی وفا می آید

غزل [illegible] بیت

خسروا هر چه از و بر سرت آید نه از دست
عقل داند که سراسر زکجا می آید

شعر

یار من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد
راضیم گر در دلش از بعد ماهی بگذرد

بهشتم در راهش افتاده مرا آگه کنید
گر درین ره شه بالا کج کلاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر در خاک آن کوکن نثار
گر درین ره بگذرد آخر براهی بگذرد

حال پامالان ره خویش بپرسی مپرس
وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم ساعد سیمین تو — پای آن بوسم که در کوی گاهی بگذرد

خلق ور نه پیاده و تو خوش میبری من چون تیم — وه که گر ناگاهی از من تیر آهی بگذرد

زاهد گرم رو سیه شد ز زهد داری روا — کاینچنین در سینه پر رو سیاهی بگذرد

شعر	در زنخدانت دل خسرو فتاده محو شد همچو آن مستی چرا بالای چاهی بگذرد	غزل ۹۴۳

یارب که دوش غائب من خانه که بود — تشویش آن چراغ ز پروانه که بود

من مست بوده ام بخرابات عاشقان — آن نازنین مجلس مستانه که بود

یارب نبود در دلم امشب نشان صبر — تا آن رونده باز بویرانه که بود

از گریهٔ شبانه دلم درد میکند — یارب که این شراب ز خمخانه که بود

میبافت دوش جعد چو زنجیره که باد — آن تابش از پی دل دیوانه که بود

دست مبارک تو که دی رنجه شد به تیغ — آن دولت از پی سر مردانه که بود

شعر ۹	مانده ز بلای خال تو خسرو بدام زلف آن مرغ را که گر هوس دانه که بود	غزل ۹۴۴

یارب این اندیشهٔ خوبان ز جانم چون رود — چون کشم از سینه این آه فغانم چون رود

نقش خوبان گر گرفتم خود بر آن آنم ز چشم — آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود

در غمم حلقه‌ای که این فتاده در ره خاک شد — من درین غم کان قدم بر استخوانم چون رود

هان و هان ای کبک کهساری که میتازی مدام — گو مکن بنما که آن سرو روانم چون رود

گشتم بر دیگران مه بند و آنجا کو بود — ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود

مردمان گویند از دعوی خون خود مکن — حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود

ایکه پندم میدهی آخر بیاموزی مرا — کز دل شوریده مشکل آن نخواهم چون رود

وی جفاکار و ستمگر خواندمش کین ده سخن — از دل آن کافری نامهربانم چون رود

غزل ۹۱ بیت — شعر

گرچه از خسرو رود جان جهان هر چه هست
آرزوی وی آن جان جهانم چون رود

یارب چه بود امشب مهمان من که بود — تسکین جان بی سر و سامان من که بود

بیدار گشت و بخت البته راست شد — آن جمله خوابهاے پریشان من که بود

شبهاے هجر رستیم از جان دیگران — امشب که مرده زنده شدم جان من که بود

نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش — یارب که پیش دیده گریان من که بود

ژولیده خواست تفحص کن ای رقیب — کاندم که خفت پهلو جانان من که بود

بیهوش گشتم بلا شد اگر نه چو خواب کرد — گر بوسه دادمش نگهبان من که بود

حیران آه و ناله من بود تا به صبح — بارے نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۹۲ بیت — شعر

من بوده ام حریف شراب تمام روز
شب پاسبان دولت سلطان من که بود

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود — براه خوبان چون خاک پست خواهم بود

چو عقل از سر تقوی ز دست رفت کنون — شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود

بر حسن بتان بیزارم اے مسلمانان — چو هندوان پس ازین بت پرست خواهم بود

در اشتیاق تو در رنج مست خواهم زیست — در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود

بسینه زن بدیده خدنگ غمزه از آنکه — ز دیده من تماشاے شست خواهم بود

خط تو گفت در آغاز خاستن کانیک — منم که فتنه اهل نشست خواهم بود

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ
که من بسایهٔ این خاک پست خواهم بود

صلاح کارهش جانست عشق خواهم باخت
فنا و لذت عیش است مست خواهم بود

نگار من غزل زلف خود مرا فرماے
اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

چو خورده‌ام بازل جام عاشقی خسرو
مدام مست شراب الست خواهم بود

غزل ۴۹۳ — شعر ۹

سیمین رخی که طرهٔ عنبر فشان برد
دل را بچاه در افگند و ریسمان برد

میگفت سروی که ازو بیکسرم بلند
گو باغبان که تا سر سرو روان برد

کے دردناک تر بود از ضربت فراق
جلاد اگر نگاه قصاص استخوان برد

بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از انک
دردیست کو نخست سر پاسبان برد

تیغ ارچه میبرد همه پیوندهاے جان
فرقت بترک همدمے دوستان برد

یکبار سر ببر بهان مستمند را
تا چند جور بهر تو این ناتوان برد

ای هجر سخت پنجه مزن بند بند من
عیب است آنکه ترک ز مستی کمان برد

جانان بنام گفتن تو جان بلب رسید
کس نیست تا که هیچ سخنے را زبان برد

تو جان خسروی بجان سرت که گر
نبود امید وصل تو جان و جهان برد

غزل ۴۹۴ — ردیف راے مهمله — شعر

ای از تو خوبان خورده خون وز همه خونخواره تر
عیارهٔ کافردلی چشمت تو عیاره تر

در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من روے
گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر

هر روز تا آیم بنگرم پس باز گردم بیخبر
صد پاره گشته جامه‌ام وز جامه‌ام جان پاره تر

صد پی ز جور خود مرا خساره تر دیدے نجون
لب تر نکردی هیچ گه چیست این خساره تر

بس عاشقم بدیدن تو ناوان چه نیست پیش را
وه اینکه نیز با سبب چشم کسی همواره ترا

از یاده کرد بهای دل از جستجوی نیکوان
بس از جهان واره ام صبر من آواره ترا

غزل ۲۹۵ ابیات

بگذار دل را خسروا چون پند توی نشنود
خاموش کن آخر نه او را از وغمخواره ترا

بیت — شعر ۱۰

اے باد صبحدم خبر آشنا بیار
بوی نهفته زان صنم بی وفا بیار

تا تا که یابم از دل گم گشته آگهی
یکبار مو از آن سر زلف دوتا بیار

تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق
یک نامه زان مشائخ فرخ لقا بیار

گر نیست سلامی آرم از دو چشم در ره است
با خود سیاهی تا نشوم کشته ما بیار

تا کے رسند میده که تم گران بود
آخر هم از دو شخنی اے صبا بیار

زان بوستان که میوه با غیار میدهند
برگی ز سوی فاخته بهر نوا بیار

در غیر تم ز دست خدنگی بهر دلی
یکجا کن آنهمه ز پی جان ما بیار

جان مرا خرید خیالش به بندگی
این بنده زان اوست از انجا رضا بیار

زان جام لب که جرعه شاهان دریغ داشت
پروانه خرابی مشتی گدا بیار

غزل ۲۹۶ ابیات

از جرعه گاه او قدری خاک تو نخواه
بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار

بیت — شعر ۱۰

ای دل زبان و دیده بر گیر
اندیشه ز عالم دگر گیر

تا شحنه غم ترا درین راه
سر برنگرفت پای برگیر

شور و شر تو نیست اینجا
با خود شو و ترک شور و شر گیر

زینے غلطم که چون اسیران
دنباله جعد های برگیر

گر در وصیت هست از عشق
خاکی بر دلبی گذشت ست
یاد دلبا زو ترکی سر گیر
از هر دم دیده در گهر گیر

سرباز کلش ز پای خوبان
خاری بکه پای گل شکفت ست
در عقل زند رهت بگو نیش
گویی سپرست بی سپر گیر
در دیده چو میل سرمه در گیر
ترک من مست خنجر گیر

غزل ۹۴ بیت
خسرو بنشین و دختر رز
با خوش پسران سیمبر گیر
شعر ۸

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر
بر صید تیر مفگن و از خلق جان مبر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی
چشمت بس است دست به تیر و کمان مبر
در صید چون کمند تو بس صید لاغرم
آزرده میشوم ز نسیم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست
آن دست نازنین بدوال عنان مبر
چند از مه و ستاره تو تنها پسندهٔ
شرمی بدار و نام کسی بر زبان مبر
گفتی که نیست یار نست از خدا بترس
بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
دل مرده بپاشنه مردم شکار ده
تن لاغر است طعنه بر استخوان مبر

غزل ۴۹ بیت
سوی بلبل همین که بمانی به پیش من
صبر و قرار خسرو مسکین زبان مبر
شعر ۵

امروز که از باران شد سبزه رعناتر
سیم و زر گل جمله گشتند بصحرا تر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر
چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر
در سبزه خرامیدن کردی هوس نشستن
خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیباتر

بالاے تو هر جا و چشم تو همه بینم — ابروے تو می بینم از چشم تو بالاتر

شعر ۹ — خسرو صفت خوبان میگوے که خود نبود — در هیچ گلستان بلبل ز تو گویاتر — غزل ۴۹۹

ای ترا در زیر هر لب شکرستانے دگر — خبر لبت یارا نمک نبود نمکدانے دگر

من غم دل گویم و تو هر زمان مشغول ناز — تو بشهر دیگر و من در بیابانے دگر

من بجان حیران و تو گوئی که پیمان تازه کن — بار ہی دل عمر دا انکه عهد و پیمانے دگر

وه که چندین جان بحسرت کشت مرا سوزی هنوز — خانه خالی کن که آمد بار مهمانے دگر

من درین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم — آنکه روسیری نیار دست و جانے دگر

زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام — اے خضر بیا اگر هست آب حیوانے دگر

بر دل من غارت کافر سیار بدلسے بتان — زانکه بر او کافرستان مسلمانے دگر

هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش — بعد ازین خیر جان شیرین نیست درمانے دگر

شعر ۶ — با چنین خونابه دست از چشمها خسرو بشوی — زانکه این خانه نیارد تاب بارانے دگر — غزل ۵۰۰

اے چراغ جان اثر شمع جمالت نوردار — بارک الله چشم بد زان روی زیبا دوردار

چون قلم رابت پرستی نو شد اندر عهد تو — بار هی آن بت خانه دیرینه را معمور دار

من نه آنم کز درت سر برکنم تا زنده ام — گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار

تا بدانی حال خون آشامی شبهاے من — جرعه زین باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی — میتوانی حال رسوائی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰ از دیوان | صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار | بقیه نقیه | شعشه

بیا جانا رضای من نگهدار / حق مهر و وفای من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن غم / ازان چیزی برای من نگهدار

بده بوسی خیالت را امانت / که از بهر گدای من نگهدار

لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت / مکش تو این یک خطای من نگهدار

صبوری با غمش میگفت در دل / که من رفتم تو جای من نگهدار

مرا عشقت بلا شد دیگران را / خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۱ ... | مرو ترسان بکوی دوست خسرو / توکل کن خدای من نگهدار | شعشه

جانی ندارم اینچنین تا زندگانی ای پسر / گر خوبرویان جهان با کس نمانی ای پسر

دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو / حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر

زرین کله بالای سر عهدی نو و تازه کم / ره میروی زعهد تر دل میفشانی ای پسر

کشتی اگر دل برکنی مردم اگر دور افگنی / زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر

چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو / چون سگ دوم در کوی تو گر تو نخوانی ای پسر

آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش / مسکین خسرو را مکش آخر جوانی ای پسر

غزل ۵۲ ... | خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی / در کار او یکبار کی نامهربانی ای پسر | شعشه

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار / خاصه در سایهٔ گلهای تر اندام بهار

عاشق زار بهارست نهانی سوسن / لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

بر چمن بود لبے دام بهار از زر و سیم　　غنچه نگشاده گره تا بدهد دام بهار
بعد ازین عیش و در سایهٔ هر سرو گلے　　مجلسے کرده جوانان تر اندام بهار
هوشیار اوست بنزد همه اهل معنے　　که بمستی گذراند سحر و شام بهار
بغنیمت شمر اے دوست اگر یافتهٔ　　روے زیبا و می روشن ایام بهار

غزل ۵۰۴ شش بیت　　از پے خوردن مے این نغشان خسرو　　مقطع شعر
یاد می آر دازان وے تو پیغام بهار

در عشق یار خود را دیوانه کردم از سر　　یارب فرو مبادا این مے که خوردم از سر
سر بر خاک گشتن پیش درش نهادم　　چه جای آنکه یاران روبند گردم از سر
خواهم شد امشب آنسو بیاید هم از آن رو　　ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از سر
جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد　　شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر
دره جدا جدا شد در بند هجر ما یار　　عشق و بلا ازین پس باز ند نردم از سر
مطرب بخوش زخمه بشگافت سینهٔ من　　بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

غزل ۵۰۵ شش بیت　　رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و بت　　مقطع شعر
ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

در سینه دارم کوه غم دانند اگر یار اینقدر　　شاید که نپسندد دلش بر خاطرم بار اینقدر
بیچاره گرد دست شد آخر چه کم گردد ز تو　　گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار اینقدر
گر مهر جوئی تو کعبه عمرے بدیده ره روم　　هم سهل باشد جان من آن دم در اکار اینقدر
گرچه دلم خون شد ز تو نے از تو می رنجم و لے　　بود است مارا دیدنی از چشم خونبار اینقدر
از دیده در زیر پای تو عمدا فشاندم لعل و در　　روزی نگفتی ای گدا هست از تو بسیار اینقدر

باآنکه زارم میکشی دشوار می‌نایدمرا
انگشت ملامت میکند بر سست ما دشوار اینقدر

دریوزه دارم خنده‌ای زان نقلدان پر نمک
مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار اینقدر

غزل ۵ [illegible]

ناله که خسرو میکند شب از فراق روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر

[illegible] شعر

رخ گل خوش است و از روی تو ای نگار خوشتر
چه بود گلی که رویت ز دو صد بهار خوشتر

چه دهم بباغ و بستان چو گلی چو تو نماند
ز گلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر

بکجی سخن که گوی بزید دو باره مرده
که ز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر

چه خوش است یک کرشمه ز بر آمدن من
که اگر زیم بدیدن یکی از هزار خوشتر

ستم و خوشی و یاد دل همه شب حکایت او
که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر

چو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت
که برین تن نسیمی ره آن سوار خوشتر

غزل ۵ [illegible]

چو غلام تست خسرو ز بد و مرد بفریاد
تو ازین دو گوی بنشیت که کدام کار خوشتر

[illegible] شعر

زان خشم تو که هست ز تو جان شکارتر
دل نیست در جهان ز دل من فگارتر

میگوئی تلخ زان لب شیرین که زهر تست
ز آب حیات دل و جان سازگارتر

خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند
من هرچه بیش میکشم و شرمسارتر

پیش تو جان شکافم و باور نیایدت
هر دم ندیده ام ز تو جان استوارتر

در عشق بدگوار بود پند دشمنان
حقا که پند دوست از آن بدگوارتر

پرسی که چون نخست دولت بقرار هست
گر باورم کنی قدری بیقرارتر

گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق
عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر

تیغ هر چه پیش برد زتو میرزم بسنگ | بنجم نگر که هست زرم بے عیار تر

غزل ۵۰۸ بیت ۵ شعر

هم خود برون برآر که خسرو نگویدت
کاخر زچیست چشم من سوگوار تر

زلفت از باد دگر گرد و دو از شانه دگر | هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر
در غمت جان و تنم رفت و خیال تو بماند | عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر
دل مجموع دگر حال پریشان دگرست | شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اهل صورت که خود آرای بود عشق نیست | کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ بیت ۵ شعر

عاقبت گشت درویع آنکه گمان میبردند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

دلم نشست و تن اینجا و جان بجای دگر | بدل توئی و سخن در زبان بجای دگر
بهوستان دم از غم دلی چه سود که هست | دلم بجاے دگر بوستان بجاے دگر
جهانست زیر تو ببری تو پیش من گوئے | زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر
چو جان هم برود دل زکویت ارچه برند | سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر
نشان بسوی تو پرسند و من از زمین غربت | تو جای دیگر و گویم نشان بجاے دگر
مگو که یار دگر گیر مر اریا بم | لطافتی که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ بیت ۵ شعر

دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجای دگر ماند و جان بجاے دگر

قمر بپیر زمن مهرو من خراب قمر | شبم دراز چو گیسوے نیم تاب قمر
خرابها همه چون از قمر بود روشن | چرا هست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی خسپید
که چشم این قمر من به بست خواب قمر

ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید
چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر

کجا رسد مه گردون بدین قمر بازی
که نیست چشمهٔ خورشید هم برآب قمر

کنون و سیدن صبح از رخ قمر باشد
چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۵۱۱ بحر مجتث

گر آید دیر و دیر و دور و دورتر نه جای گله ست
ازانکه نیست نهان خسرو اشتاب قمر

مثمن مخبون شعر ۱۱

گر هنر داری مرنج ار بر کشی بر ستور
زیر عیسی خر نگر زیر خران یکران بور

نیک و بد در آدمی پنهان نماند چنانکه
نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور

نفس را اگر رام خواهی ساکنش بتهر زر
پیل را اگر بست خواهی چاره نیکوتر ز دو

چند هر گنجی که کش خورد و نوای بحرص
با تهیگاهی نهی یک ره پیلان چو مور

احمقی باشد که گنجی از و حرصش نیست
بر ستوران بار گوهر که بود سود ستور

مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل
خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور

در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را
باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور

ترک در دنباله گور و در گورش یاد نه
گور دنبالش روان آنگونه کو دنبال گور

صنع یزدان شد جهان از دیدهٔ عیبش مبین
حسن زنگ و حبش چون عقل در ملتان و غور

خام تر گردد ز پند معنوی نادان خام
کورتر باشد ز باد عیسوی دجال کور

غزل ۵۱۲ بحر رمل

گر به پند از عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم
در خیب شستنش باشد چه دریا و چه خور

مثمن محذوف شعر ۱۱

گر ز من جان برد و یا دهد ای کم گیر
در جهان هم نبود کهنه سرای کم گیر

این دل سوخته با آتش محنت خو کرد | گر بباغی نروم برگ گیایی کم گیر
زر رخسار زیست مرا گوهر درویشی بس | جوهری را ز دکان کاه ربایی کم گیر
زهی من خدمت رندان خرابات بس است | گر نمازی نکنم رسم وریایی کم گیر
گر دل مردهٔ من زندگی تو به نیافت | دور چشم آب حیا هست صفایی کم گیر
زاهدان سوی من از ننگ نبینید ای دوست | ما به دشنام تو شادیم دعایی کم گیر
خلق از رشک شود من از خاک در دوست خوشم | این عقوبت است مرا بوی خطایی کم گیر
گر ز عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد | در صف کج کلهان ژنده قبایی کم گیر
خم مخمور گر شود آواره ز کویت چو مئی | از گلستان ارم برگ نوایی کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند | از قدمهای سگان بی سر و پایی کم گیر

غزل ۵۱۳ | صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش
از نهانخانهٔ جمشید گدایی کم گیر | شعر ۹

گر تو کلاه کج کنی هوش ز ما شود دگر | در شکنی بر قبا جامه قبا شود دگر
خفته بناز نرگست در بگشایش دمی | شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود دگر
مست و خراش روان پای فگن بهر طرف | دیده که خاک شد بره در ته پا شود دگر
چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من | زانهمه تیر بی خطا یک دو خطا شود دگر
بندهٔ چشم تو شدم آن دو ازان من شود | خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود دگر
مرده دیده مرده را بر در خویشتن ببین | در دل همچو سنگ تو میل وفا شود دگر
دل که خراب داشتم از پی من رها نشد | خواهم ازین خراب تر از تو رها شود دگر
از سر زلفش ای صبا سوی من آی گه گهی | دل که ز جای خود شد باز بجا شود دگر

غزل ۱۴ ردیف ...

خسرو خسته را اگر دل نه بهر خیال تو
جان ز تنم ربوده گرد جدا شود دگر

شعر ...

سے نیابد چشم من بر آستان او گذر
ای خوشا وقتی که دارد در میان او گذر

با وجود تازه تر گلزار عمرش گر چه نیست
بلبل محروم را در بوستان او گذر

ناوک هجرش گذشت از جان و زخمی هم نکرد
اینقدر اندر دل نامهربان او گذر

او بدشنام و مرا هر بار نیش افسوس از آنکه
حیف باشد چون شرر بر زبان او گذر

چون دو جان شهیدان بر فلک جان مرا
کشته او هم مباد از آستان او گذر

سرگذشتے باز گوئی از من آنجا زینهار
اے صبا گر افتدت وزی میان او گذر

عشق بین ناخوش بلائی لیکن برسی من
جان و خوش کین بلا دارد بجان او گذر

جان من از صبر بیری دل ما را مپرس
زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر

غزل ۱۵ ردیف ...

هر شبے کاندر دل خسرو گذشتی شب گذشت
کرد گویا ناوکے در استخوان او گذر

شعر ...

نگارا چشم رحمت سوی من دار
عنایت بر تن چون موی من دار

دوتا شد بازویم زیر سر آخر
دمی سر در خم بازوی من دار

جفا کم کن ولے گر خواهدت دل
نمیگویم که شرم از روی من دار

هنوزم چند خواهی سوخت ای چرخ
بکش یا دست را پهلوی من دار

دلم گز دست هجران خوش شد اے شاک
سر در خدمت بدخوی من دار

مده اسپے پارسا بیهوده پندم
وے گر میتوانی سوی من دار

مکن اے دوست خسرو را فراموش

غزل ۵۱۶ از دیوان | زبان گه گه بگفت و گوی من دار | بقیه نقیه شعر ۶

نه نرگس ست ز چشم خوش تو عربده جوتر — نه سنبل ست ز زلف کج تو غالیه بوتر
اگرچه سوختم از هجر خام وعده رست — خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر
من ان قضاست که میرم به بند سلسله مویان — بیا که نیست کس از تو زیر سلسله موتر
شهیم ار نهی تیغ زان بحلق که باری — به دولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر
ببین که مایهٔ دیوانگیست عشق تو ان مین — که عقل و دل از وی نهاده اند فروتر

غزل ۵۱۷ بیت

اگر بگو پیدا زان سحر سخن ز هر خسرو
که نیست زو دگری اندر زمانه بیهده گوتر

شعر

هر شب نیم ز هجر پریشان دو دیده تر — دل از برم رمیده و دشمن از آن رمیده تر
افغان تو که بیست بگوشت فغان من — هر چند پیش می‌شنوی ناشنیده تر
شیرین غمیست عشق ولیکن بیان زجان — ای دل مگو غمیت که بخور لیک دیده تر
خلقی براه منتظر جان سپرده اند — ای ترک نیم مست عنان درکشیده تر
تو فتنهٔ زمانه شدی ورنه روزگار — بود است پیش از این قدری آرمیده تر
ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست — کو راست دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۵۱۸ بیت

خسرو زمان رفتن بر دوش بار عشق
راه دراز میروی آخر جریده تر

شعر

سپیده دم که گهربار دابر در گلزار — شود بجلوه گل اندر نگارخانه یار
عجب نباشد اگر از نسیم روح افزا — دم حیات زند نقش خامه بر دیوار
چه عشقهای کهن را که نو کند از سر — چو عندلیب بر آرد ز شوق ناله زار

گهر فشاندش شود در روی نیکوان ز عرق　　گهی که گرم شود آفتاب را بازار

خوش آن کرشمهٔ نازی که میکند نرگس　　چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار

میان لاله و گل بین صبا ز نغمهٔ مرغ　　که رقص میکند از بیخودی به آتش خار

نشست صحن گلستان ز ارغوان و سمن　　چو آستان شه از روی خسروان دیار

غزل ۵۱۹ از دیوان	ردیف راے مهمله	غرة الکمال	مثمن

بر جان من شکسته دل باز　　کردی تو شراب خوردن آغاز

جانا مخور آن قدح که مستی　　بر لب تن و من ده آن باز

شد نوبت شربت پسینم　　جرعه چه پیالهٔ من انداز

ما را غم تو ز خلق بیگانه　　بر صحبت دوستان دمساز

پرسی که چگونه‌ای چه گویم　　کز مرده برون نیاید آواز

گویند مرا برو ازین کوی　　دل گم کردم کجا روم باز

غزل ۵۲۰	خوش نیست سرود خسرو آری مطرب مست است و چنگ ناساز		مثمن

باز نوروز آمد و درهای بستان کرده باز　　گل جهانی را به روی خویش خندان کرده باز

غنچه بهر صد درم گل را ز زندان کرده بود　　زر بداد آنگه صبا و قفل زندان کرده باز

در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش　　باد خوش می‌آید از گرما گریبان کرده باز

چشمه گردان بهار ساخت از گل کوزها　　ابر آنگه کوزه‌ها بر آب حیوان کرده باز

یا لشکر سلطان گل و شمار جای شاخ بین　　جوز بهر باد داد و چتر سلطان کرده باز

چشم سوزنی لعل سنبل بنی لالهٔ نرگس ترا　　آرزوی دیدن خوب پریشان کرده باز

آشنا کرده سوے بزم جان گرم هم / کافردلان حسن در آنسوی جان هنوز

شد غم رسید و مرگ هنوزم نمی رسد / صد داو زنت و مهره ما رایگان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت / ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار اند شب همه خلق از نفیر من / وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۲۳ بیت

هردم کرشمهاے وی افزون و آنگهی / خسرو و بند او با سد امان هنوز

شعر

جان کن تن بردی و در جانی هنوز / درد ها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه ام بشگافتی / همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز / و اندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ / نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس یارب نگیرد دامنت / گرچه در خون ناپشیمانی هنوز

بازگریه چون نمک بگداختم / تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت / دل بگیسوے تو زندانی هنوز

غزل ۲۴ بیت

پیری و شاهد پرستی ناخوش ست / خسروا تا کے پریشانی هنوز

شعر

سوی من آن نرگس بجواب نه بیند هرگز / بختم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز

هردمش سجده کنند انجم و چرخ مه و مهر / یوسفت این مرتبه در خواب نه بیند هرگز

هر زمان خنده دیگر کند آن شورانگیز / داغ دیرینهٔ اصحاب نه بیند هرگز

طمع مهر و وفا هست کوته نظرست / مرد عشق اینهمه اسباب نه بیند هرگز

غزل ۵۲۵ بحر ...

خسرو آن شب که نگوئی رو و از غیرت
سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز

شعر

فزون شد عشق جانان روز تا روز ‌‌ کجا زین پس شب ما و کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را ‌‌ شبم گوئی یکی گشتست با روز
دلست این هیچ پیدا نیست یا خون ‌‌ شب ست این هیچ روشن نیست یا روز
بگو جانا که روزی بر تو آیم ‌‌ ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح ‌‌ مرا بیدار باید بود تا روز
چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه ‌‌ ترا روزی همین باید مرا روز

غزل ۵۲۶ بحر ...

چه عیش ست اینکه خسرو را بهجرت
شود هر شب بزاری و دعا روز

شعر

مست من چون باده نوشی جرعه بر من بریز ‌‌ در ره جام خود برین رسوائی دامن بریز
چشم تو مستست کو کم ایستد تا کرده خون ‌‌ خون من در پیش آن قتال مرد افگن بریز
دشمن جان منست آن غمزه با خویش گردو ‌‌ آنچه در من تشنه‌ی پیش آن دشمن بریز
دل شد از تیر غمت و زین چه خواهد رفت جان ‌‌ شربتی از جام خود باری در آن و زان بریز
مست میرفتم سبو بر سر فتادم و ان شکست ‌‌ تار گلم شکن بدان تا وان خون من بریز
تیرگی عشق مشتاقان ترا چون رو نشست ‌‌ بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

غزل ۵۲۷ از دیوان غرة الکمال

ردیف سین مهمله

شعر

خرابی من ز آن نرگس خماری پرس ‌‌ هلاک جانم از آن لاله بهاری پرس
ز زخم غمزه چه پرسی که دولت چند است ‌‌ ز حد فزونست ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش است | ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را | مپرس هیچ دگر پرسش بخاری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم | نشان من بسر کوی خاکساری پرس

غزل ۶ بیت | سرود ذوق نوازان شنیده اکنون
بیا ز خسرو ذوق فغان و زاری پرس | شعر

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریاد رس | شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریاد رس
تا چند بر من میدهم از هجر عاشق کش ستم | هر شب اگر تنگیست غم بهر خدا فریاد رس
ظلمیست شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت آه | بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس
تا از تو دلبر مانده‌ام بیخواب و بیخور مانده‌ام | چون در غمت درمانده‌ام درمانده را فریاد رس
شد جان عشقم بی ضیا جان شد لگدکوب خطا | بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریاد رس

غزل ۹ بیت | آن هر دو چشم دلستان ز عاقلان بربود جان
یکجان خسرو را ازان هر دو بلا فریاد رس | شعر

با پسته میگون تو شکر چه کند کس | با خنده موزون تو گوهر چه کند کس
با روی خود آیینه برابر منه ای جان | خورشید با آیینه برابر چه کند کس
چون روی توام نیست جهان را چکنم من | بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جاییکه حدیث لب شیرین تو گویند | بیهوده حدیث از لب شکر چه کند کس
بسیار بکوشم که رسم من بتو لیکن | با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
گفتی که فلان چند بگرد از پی وصلم | چون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان بنی نیست | در نی دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس

سر و سامان چه خواهی زانکه خواه اندرین فتنه	اسیری کاندرین سرکار می آید نه سامانش
چو خوردم من اجل تیرش دمی بگذار کز گریه	بشویم خون خود از پر و ز خود ز نوک مژگانش
غبار آلوده خون عاشقی با تو سرگردان	هر آن ذره که بالا میرود از گرد دیگرانش
ببوسی آستان کعبه ای باد ار رسی از ما	که ما هم کشتگان دیدیم تشنه در بیابانش

غزل ۵۳۴ ... بیت

شنیدن بوی خسرو گر نیارد ار معذورش
که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

شعر ۶

ترک من سرکش ز پردهٔ خویش	درکش آخر عنان ز حجرهٔ خویش
در مپسند از ناتوانی را	با فراق هزار مردهٔ خویش
نظری کردم و چنان مستم	که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش
مطرب از نالشم چنان شد مست	که فراموش کرد پردهٔ خویش
ساقیا خون من تمام مخور	می بده لیک نیم‌خوردهٔ خویش

غزل ۵۳۵ ... بیت

بغلامی نیرزدت خسرو
تو فزون کن بهای بردهٔ خویش

شعر ۹

تعالی الله چه دولت داشتم دوش	که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گرد سر خود گشتم از داد	ز شادی پای خود کردم فراموش
در آن حیرت که نه خفته نه بیدار	نه با هش بودم از دیدن نه بیهوش
خوش آن حالت که گاه گفتن راز	دهانم بود نزدیک بناگوش
چه سودا می پزی ای جان پر سوز	مگس خفته چه بیند شربت نوش
دو سه بار این خیال یار با من	بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سیه پوشیده رخسارش کنون ز غم
زغم من هم بحق آن سیه پوش
نگویم حال خود با آنکه قصاب
بقصد کشتن است و کشته خاموش

غزل ۵۳۹ بیت

فغان خسرو است از سوزش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوش

شعر

چندین شبم گذشت به کنج خراب خویش
نوری ندادیم شبے از ماهتاب خویش
روی خیال مهوش بر عاشق که اهل لطف
از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش
وی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب از آنکه
نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب
فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش
معموره مرا و چه جویم که جان من
خو کرده با خرابه عیش خراب خویش
از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد
صبح دروغ میدمدم ز آفتاب خویش
بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی
گویم بدر و با در و دیوار خواب خویش

غزل ۵۴۰ بیت

گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

شعر

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش
در هوس هر کسے من بتماشای خویش
گوید همسایه‌ام هر شب این ناله چیست
نوحه خود میکنم با تن تنهای خویش
من چو کمینه لطف کن از من گهی
بین نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروشی بدل ناز دهی بجان
سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم بگنج چند تو نگنجد دگر
گر ز این به بخواه است ببالای خویش
یا چه بگو سینه‌ام ... گوی ترا
سرمه دیده کشم خاک کف پای خویش

من خود از اندوه خود جان می‌برم لیکن تو | خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

غزل ۱۴۴ بیت | در حق خسرو رفت حیف که ضایع کنی / رحمت امروز خود از پی فردای خویش | شعر ۸

خضر در کوی او ره گم کند آن شکل موزونش | تعالی الله مگر از آب حیوان ریخت بیچونش

مبادا آن پای او در وی خرامان گرد کو بگذر | تو میدانی که خاکست آن دلی لیست بیخونش

نثاری گر کند چشمم به پیشت پا مزن جانا | که حاصل شد بصد خون جگر هر در مکنونش

نترسم از خیالش وز نیکی که باشم رفته از عالم | تعلق همچنان باقی بسوی زلف شبگونش

در دوست اینکه گرد آلوده از خون جامه‌ی تو | که چون پیراهن یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی باری | بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش

فسون گفتن ای بسیار بیمیسم قدم لیکن | چه چاره چون پری حاضر نگردد با فسونش

غزل ۱۴۵ بیت | حسد میبرد ای دشمن ز عقل و دانش خسرو / بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش | شعر ۹

خوش رفیقی او کران دم در نظر می آیدش | لیک حیرانم که جان جای چن می آیدش

زلف در بالین و می خوابد خوش و کامی رقیب | با خیالش تشویش دلها خواب چون می آیدش

صوفی ما دعوی پرهیزگاری میکند | باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

عشق را اسباب خوش من همه حاصل شده است | یک اشارت از سر ابروی تو هم بایدش

باغ رو جانا که در نرگس هوا روی نیست | روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی | چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش

نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و طبیب | گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

غزل ۴۴۳ ۵ بیت

خسروا دل برمکن گر یار بدخویست از آنکه
هرچه با آن روی زیبا میکند میبایدش

شعر ۹

خواهم که سیر بنگرم روی چو یاسمینش	لیکن آن نیست چشمش میترسم از کمینش
بسیار زهد و توبه باطل شد از جبینش	این طرفه آنکه گه گه بیند شرم گزینش
دل رفت و روزها شد کزوی خبر نیامد	ای وه ربانیده چون در زلف عنبرینش
طاقت نداد آنکس از نازکی نفس را	ای باد تند مگذر از برگ یاسمینش
ای جامه ار ز نیسان خشخش مبند یکتا	گر بخیه نقش گیرد اندام نازنینش
بارها به تیغ راندن آن ساعدش به نیم	خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش
گویند شادمان زی خصمی چو غمزه او	من کشتنی که دارم کامین نیم ز کینش
من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیارم	لیکن تو نیز بشنو بدخو مکن بدینش

غزل ۴۴۴ ۵ بیت

خسرو به یک نظاره دلرا بباد دادی
گر جان بکار آید بار دگر نه بینیش

شعر ۹

دل من برد نتوان یافت بازش	که دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کندن جان نیم کشته	ز چشم نیم مست و نیم بازش
بمن بخشید اجلها خود ای خلق	که میرم هر زمان در پیش نازش
چرا محمود از غیرت نمیرد	که میرد دیگری پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم	که با بیگانه نتوان گفت رازش
شبی خواهم ببالینت شدم شمع	تو در خواب خوش و من در گدازش
دلی کافتاد در چوگان زلفت	ببازی گوی دیوانه مسازش

رها کن تا کف پایت ببوسم | پس آنگه شویم از دست نیازش

غزل ۴۵ ۵ بیت

جفاها میکنی بر من مکن شرم
که شد شرمنده خسرو زان نوازش

شعر

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش | سایه را گرفت مه را از طرهٔ سیاهش
از چشم داشت بر من من لطف او گرفتم | تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش
دل رفت و زیر خندانش آواز دادم او را | گفت آنکیم معلق در نیمه راه چاهش
زلفش چو گشت بر رو پیش نماز بردم | چون سایه گشت دیدم نزدیک چاشتگاهش
ننوشت عارض خط از بهر عرض خوبی | وانیک بگرد عارض خط میکشد سیاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم | یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش

غزل ۴۶ ۵ بیت

کرد این گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی
بخشیدنیست جانا گر هست این گناهش

شعر

دل من و ستبازی میکند هر لحظه با مویش | معاذالله که گر ناگه ببیند چشم بد خویش
گهی کز در برون آید بعیاری و رعنائی | زهی تاراج جان و دل بهر سو کافتد مویش
گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه مستی | من از خود بیخبر مشغول در نظارهٔ رویش
بنرمی شانه کن مویش ای مشاطه گرد رویش | رگ جان بگسلد یارا مبادا بگسلد مویش
گذشت آنکه ستم کردی ز بویش صبا اکنون | خرابم هم ببوی خود که از من میزند بویش
چه عیشست اینکه من اینجا و جان من بر رعنا | دوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش

غزل ۴۷ ۵ بیت

دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او
بخنده گفت چون خسرو نخواهی یافت میجویش

شعر

دل که برد از من اگرچه مبتلا میدارد وش / گر خوشست او را همین بگذار تا میدارد وش

او که پرسم تا کجا میدارد آن دل مانده را / ای صبا از ما بپرسی هر کجا میدارد وش

پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل / آنکه نافرمانی دل در بلا میدارد وش

هر کرا نبود قبا بر داشت بالایش ولیک / بی بلائی نیست آن کاندر قبا میدارد وش

از اجل ناله همه کس گو کند جانرا تباه / من ز بخت خویشتن کز من جدا میدارد وش

چندگه دیگر نخواهد کرد با او هم وفا / آنهمه خوبی که با ما بیوفا میدارد وش

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او / گوش خسرو را که در راه وفا میدارد وش

غزل ۵۴۹ مطلع — شعر ۹

رفت دل نیست و ششم حالش / برو ای جان تو هم بدنبالش

من بدین سان که حال خود دیدم / نبرم جان ز چشم قتالش

چه خبر شهسوار رعنا را / که ضعیف مور گشت پامالش

نه که از شمع سوخت پروانه / کآتش دل فتاده در بالش

دل شناسد که چیست قیمت عشق / نیست عاقل سلیم دلالش

هر که بر حال عاشقان خندد / گریه واجب است بر حالش

من مسکین چه سر درد تو ام / کوه البرز پشه حمالش

درچه اندهم فتاد دل کاندر / سوزه یوسف از رخست فالش

چه دراز است بین غم خسرو / کرد روی تو هر سیه سالش

غزل ۵۵۰ مطلع — شعر

زلفت که باد از هر طرف که بپیچان آرد وش / هر نوک باید ز در زنجیر صد جان آرد وش

جور یکه هر دم میکند گر مردمی باشد ورو
آخر نه چندان کرده ها وقتی پشیمان آردش

خاکی کز کویت برم در دیده پنهانش کنم
مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان آردش

گفتار تو کاید برون از جان درجان رود
هر دم کشد از چه بیت در استخوان آردش

دور از من آنکو دور شد از چون تویی دیگر من
تلخست کیفیتش ور فلک در شکرستان آردش

پروانه کش ناگهان شمعی بمهمان در رسد
خود را مگر بریان کند ویگر چه مهمان آردش

غزل ۱۵۵ بحر رجز

بیچاره خسرو را کنون سامان نمی باشد مگر
هوشی که هر دم را بود گو تا بسامان آردش

شعر

تنها من و دلی و غمی بهر جان خویش
مشغول با خیال کسی در نهان خویش

تا داد باد بوی از ان باغ مرغ ما
نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش

خوش وقت ما چو از پی مردن بچشم و جان
بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش

در خود گمان برم که تو در آن منی و باز
گم کرده‌ام از چنین غلطی در گمان خویش

بگذار کز زبان کف پات آبله کنم
از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش

بخت بد از ز کوی تو مارا فگند دور
کم گیر خاک از شرف آستان خویش

غزل ۱۵۶ بحر

رفت از در تو خسرو اینک به یادگار
از خون خود گذاشت بر آنجا نشان خویش

شعر ۵

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش
در چنین فرخ صبوحی ساقیا یک جام کش

آتش ما کی فرو میرد بدینگونه که می
تا نشد بغداد داده ساقیا دجله وش

می که بر ما زهر شد هم تو کنش آب حیات
تا نگیری هم ز گویم که اول خود بچش

لیبت ساقی می دم نبرد آن جان و خسرو
مهره بر می چنین که هم چار است سوی شش هم دو شش

غزل ۴۳ ۵۵ بیت

بهترین روزے من بدر روز حالم از تو لیک
هست خسرو شیشه و تو سنگدل دیوانه وش

[illegible] شعر ۹

فرشته می ننویسد گناه و مبدمش ‖ گه از تحیر آن روئمید و قلمش
نه آنز دیدن نفیست روی تو مگر آنکه ‖ قضا بقدر و دیوسف کند جمال کمش
اگر بباغ روم دل بگیرد م در باغ ‖ که خود گرفت دل من بگوشه‌های غمش
کجا ز چاشنے درد دل خبر دارد ‖ کسیکه نیست خلاص از وظیفهٔ ستمش
جفاے دوست بمقدار دوستیست عزیز ‖ اسیر عشق شناسد حلاوت المش
چه جاے بانگ موذن بدین دل بد روز ‖ که روزگار بسر شد بطاعت صنمش
کشتم ز دست تو بر چوب جامه پر خون ‖ که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش
سماع ناله ما را ز خون دل جویند ‖ که ارغنون جگر خوار لیست زیر و بمش

غزل ۴۴ ۵ بیت

بکدست گرو جان خسرو مسکین
بمیر دار نبود یاد دوست و مبدمش

[illegible] شعر ۸

گرو بهاے سر زلف بر بناگوشش ‖ حدیث در دمرا ره نداد در گوشش
بنا شناختگان بنید و نظر نبود ‖ بصد شناخت درین مستمند مدهوشش
شد آتشم بجهان روشن و چرا نبود ‖ که میکنیم تتن همچو کاه خس پوشش
بیا که سر بلفد ایت نهاده ام ورنه ‖ چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش
مگو که غمزه من خون کس نمے ریزد ‖ تو یاد ده که اگر مے شود فراموشش
دلم ز سختن سوداے خام سوخته شد ‖ که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش
چنان گشته ام که ببیند مرا و نشناسد ‖ اگر سینے بغلط در کشم در آغوشش

از نظر سی انچنان گشتم که گر من بنگرم
میتوانم دید زیکسو و دیگر سوی خویش

روی من از اشک در وی تست از صفا آئینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من
از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامتت اندر سر سرو افتد
سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

غزل ۵۹۹

هر زمان گوئی که خسرو جادوی چون میکنی
این همی پرسی ز من بپرس از غمزهٔ جادوی خویش

شعر

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش
بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان دوان پی دل و هم دوست که من
خونابها خورم ز دل بیوفای خویش

فرد است از همه بنده جدا است دلا بیا
کامروز توجه نکنم از برای خویش

تا من از آن دل شدم و دل از آن دوست
این جان من کیاست و من کیای خویش

جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم
کاید بمیهمانی شاهین بپای خویش

بارنده بر تو ناوک آه و منت زره
با قهر آب دیده زبان دعای خویش

خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانک
گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان — ردیف فا — غرة الکمال شعر ۱۱

دی میگذشت و سوادلها کشان ز هر طرف
صد عاشق گم کرده دل سوئیش دوان ز هر طرف

سنگون تا روش زیرین غمزه بلاسی در کمین
می داران پیکان کین پیر و جوان هر طرف

زد لیه و لف فتنه جو مخمور چشم کینه جو
مو با پریشان کرده خونها چکان از هر طرف

جانها و دلها چون خسی در راه سیل آب هر کسی
میرفت جان و دل پی گیسوکشان از هر طرف

دلهای پر خون جگر گرد کمرگه سر بسر
چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان ز هر طرف

زنجیر زلفها سوی او دلال سرها خوی او
در چار سوی وصل او بازار جان از هر طرف

کعبه که باوش میرود لبیک حاجی بشنود
گرچه بیابان پیش رو صد کاروان از هر طرف

در کنج غم بیچاره من بر یاد و سر خود نشستن
زانم چه کاید در جبین کو دوان از هر طرف

چون تو نبود دل ناشایدم گر تیغ سر بر بایدم
چه باک زان گر آیدم زخم زبان از هر طرف

یکروز میرد چاکرت پیش درت وز زر بت
فریاد خیزد بر درت مسکین فغان از هر طرف

غزل ۵۶۶ | شعر

زین پس که از خوی بدت آهنگ دل یا مشت
ترسم که چون خسرو صد گیر عنان از هر طرف

دی مست میرفتی سوار و کرده از ما یکطرف
شبدیز را مطلق عنان پیچیده عمدا یکطرف

تا بر رخ زیبای تو افتاده زاهد را نظر
تسبیح زاهد شد یکطرف مانده مصلا یکطرف

تیری که دی زد بر دلم پیدا است تا غایت بین
پیکان و کلکش یکطرف سوفار و پرها یکطرف

در چار سو خود افتاده بینی بنده را
تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

سلطان چو بان میرسد هر سو گروه عاشقان
چاوش شه گو تا کند مشتی گدا را یکطرف

نوشین شراب لعل او شد مجلس ما بی خبر
ساقی صراحی یکطرف مستان سودا یکطرف

جان خسرو و خسته را خون ریختن فرمود او
خلقی ببست یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

غزل ۵۶۸ از دیوان | **ردیف کاف** | بقیه بقیه | شعر ۱۳

بوستان جلوه در گرفت اینک
گل ز رخ پرده برگرفت اینک

آتشی لاله بر فروخت ز باد
دامن کوه در گرفت اینک

بلبل آمد نشست بر سر گل
بینوا بود زر گرفت اینک

غنچه در پیش فاخته ز اصول
سبقی تازه بر گرفت اینک

ورق غنچه را که نم زده بود / در تنش یکدگر گرفت اینک

آب اگرچه چشمها پاک است / بوستان را ابر گرفت اینک

بید در لرزه گشت و تیغ کشید / آب را رهگذر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را / گل بصد تو سپر گرفت اینک

شاخ گلگون که بارگیر گلست / ناگه از باد بر گرفت اینک

هر غنچه شگفت گل بخواهد رفت / لاله گوئی کمر گرفت اینک

ابر در گریه شد ز ناله خویش / پرده تنگ در گرفت اینک

گرد بر روی سحاب ریختنی / باغ را در و زر گرفت اینک

غزل ۵۶۹ بتصحیح — طوطی آغاز شعر خسرو کرد / روی گل در شکر گرفت اینک — بتصحیح — شعر

در خیمت آفت دلهاست یک یک / و ز زلفت عقده مشکلهاست یک یک

شکنهای که در زلفت کج است / فرا شتاینده دلهاست یک یک

نشانهای که در خاک درت است / ز بهر دیده منزلهاست یک یک

که از عاشقانت ناوک بر سر / سر چون پای گلهاست یک یک

مده پند ای دل را خسرو آنکه / چو خسرو ست باطلهاست یک یک

غزل ۵۷۰ از دیوان — ردیف لام — وسط الحیوة — شعر

ای فرق بیای بہار روی دل / آب حیات انده خیالت بجوی دل

دل بستت بزلف چندا بستم اینقدر / کردی چنین دراز شو و گفتگوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان / نی دل بدستم آمد و نی آرزوی دل

در خون دل خورم نکنم جز دعای تو
زیراکه من لبوسه توام نی بسوی دل

چندین که دل جفای ترا شکر میکند
شرمنده هم نمیشوی آخر ز روی دل

یک موی از سر تو مبادا که بگسلد
آویخته اگرچه بهر تار موی دل

خسرو حدیث درد تو بارے کجا کند
زیراکه نیست در تن افسرده بوی دل

غزل ۱۷۵ شش بیت　　شعر

دل رفت ز تن بیرون لد ارمان در دل
افتاد سخن در جان گفتار نهان در دل

گفتم نکنم یادش ما نا که بماند جان
شد کیسه همه خالی طرار نهان در دل

یک شهر پر از خوبان وه باغ پر از گلها
صد جان بهم دیده دیدار نهان در دل

قربان شوی بهرش کافزون شود عمرش
با جان خود این خواهم با یار نهان در دل

آزار چو تیر او گویند که به گردد
خونابه روان از چشم آزار نهان در دل

نے بگسلم از مویش گر شرم مسلمانی
تن را بنما ز آرم زنار نهان در دل

در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو
دل با در تو بد خو دیوار نهان در دل

غزل ۱۷۶ شش بیت　　شعر ۹

رسته بوم مهر من چندگه از زاری دل
از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل

تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو
در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل

هر کسے با دل آزاد ازین شهر گذشت
من گرفتار بجا ماندم به گرفتاری دل

دل گنه کرد که عاشق شد و از خوبان
نشود عفو همه عمر گنهگاری دل

وقتے افگن نظرے جانب من آخر شب
که سیه روی بماندم ز شب تاری دل

وقت آنست که دستی دهی آه و دست لطف
که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

شفقت انگند میان من و دل بیزاری	بر رخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل
می شود زلف تو زآسیب نسیمی درهم	بس که بی‌تاب شد از زحمت بسیاری دل

غزل ۱۳۴۰ ۵ بیت

عشق گوید که کار دل بیدار بود
بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل

بحر رمل — شعر ۹

مرا بهر تو خصومتهاست با دل	کنون با ما درین سودا و با دل
اگر با و سر زلفت همین است	کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو در گوشهٔ ابرو اشارت	ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل از بیگانه گشت اما نرنجم	که عاشق را نباشد آشنا دل
بخون گرم دل پیوست ما جان	بدنبالش چو تیغ آن کردن جدا دل
مرا گوئی که جانت چیست در سوز	بلا شد جان مرا جانا بلا دل
نماندم در بلای دل چو خسرو	مبادا هیچکس را مبتلا دل
چه گوییدم که دل نه بند بشنو	که صد منزل ز من راهست تا دل

غزل ۱۳۴۱ ۵ بیت

بیک دلدار بس کن همچو خسرو
نه بند و پیچ عاشق جا بجا دل

بحر — شعر

بی رو دیار و مرا بیمار میماند بدل	وای مسکینی کشان رفتار میماند بدل
نه نشستن دشوار میگویم کزان غمزه مرا	اندکک اندک هر زمان آزار میماند بدل
وه که جانم بر لب آمد خیز بخواب کشم	کاندکش می بینم و بسیار میماند بدل
پند میگوئی ولی معذور داری دوستا	دل پریشان دارم و دشوار میماند بدل
گر شود جان تو و ظلم ریزد ز بر بر حق بود	زانکه زلف تو ز زنجیر میماند بدل

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد جام مراد تا بلب از لب یار درکشیم

غزل ... بیت

خسرو بیدل تو ام مست شبانه لیست
یکدو دلیا لبم بده تا بخمار درکشیم

این تو لی یا بخواب می بینم یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت نمکی بر کباب می بینم
باکشش از خویشتن بکن دو درم که ز مهجوران اب می بینم
راز دل چون کنم نهان ز رشک همه بر روی آب می بینم
با که گویم غمی که کرد غم تو همه عالم خراب می بینم
مگر امروز کز پس عمری نرگست را بخواب می بینم

غزل ... بیت

جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود بر شتاب می بینم

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم که گل باشد بسی و ما نباشیم
ز گل نازکتریم و چند گاهی بجز زیر گل و خارا نباشیم
بیا یارا و با ما باش امروز چو میدانی که ما فردا نباشیم
چو تنها بود باید جان به که با همصحبتان تنها نباشیم
چو نگذارند یکجا دوستان را چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای می باید شدن خاک چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل ... بیت

چو بودن نیست خسرو جز دو روزی
دو روزی بیش بگذر تا نباشیم

چون پا ز برون نهادم از پرده که پوشید — گویند مرا گریه نگهدار ندارم
از کوری چشم غم نادیدن یار است — ورنه غم این چشم گنهگار ندارم
جانان چو دل خسته بسودای تو دارم — او داند و سودای تو من کار ندارم
دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک — لیکن غم تو اندک و بسیار ندارم
هرگم ز تو دور افگند اندیشه ام اینست — اندیشه این جان گرفتار ندارم
دارم هوس زیستنی نیز ولیکن — پروانه آن لعل شکربار ندارم

غزل [illegible]

خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز
چون هیچکسی محرم اسرار ندارم

شعر [illegible]

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم — جائی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم
گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد — ممکن نگردد هیچ سان کان روز زیبا بنگرم
آتش بگیرد در دلم هر چند برپا از غمش — بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستانم ره بده — گر نخل بند هر میوه بارے تماشا بنگرم
ویدن نیارم چون جنت پابوس هم نگذاردم — بگذر باری یک نظر بر پشت آن پا بنگرم
تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین مسکین — لیکن من بیهوش را کو هوش دل تا بنگرم
از دست جان میرود در جان و چون غنیمت — حیرانم اندر کار خود کت جان هم تا بنگرم

غزل [illegible]

خونابه خسرو همه افسرده تو بر تو بدل
جز غم ندا دین بخت کت از خلق تنها بنگرم

شعر [illegible]

پر پرده ای که من حیران اویم — بجان آمد دل از هجران اویم
رقیبا دیدم بارے رها کن — دو روزه عمر تا مهمان اویم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت ... بعشق گرد سر خود هزار میگردم

غزل ۱۰۵ [illegible]

گریست خون ز جفای تو خسرو اصد شکر
که سرخ گرد نگاه وفا رخ زردم

شعر ۱۰

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم ... در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو نه دل بود ... ترک دل آواره بدنام گرفتیم
یاران رحمت خود بتر ز ما و زبید دست ... آزاد شدان مرغ که زین دام گرفتیم
ما سوختن عشق ز پروانه بدیدیم ... سودای همه سوختگان خام گرفتیم
غمزهٔ تو پنهان بود و خون خوردن پیدا ... ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
هر کس در پیری زد و ما خانهٔ خمار ... زین حاشیه عاقبت انجام گرفتیم
ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما ... گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم
ما ئیم و دعا گوی اقبال و قیمت ... گر زان که قدری لذت دشنام گرفتیم
سودای تو ناکام دل از کام تو زن برد ... هر چند ز همه خوبان چو جان کام گرفتیم

غزل ۱۰۶ [illegible]

لیکن ز جفا هر چه تو آئی و بیندیش
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

شعر ۶

رخ زرد و سینه سست ز چشم سیم گرم ... ور نه که پای آنکه من اندر تو بنگرم
من آنم و دلی که شدست آب گون او ... گر دست تیغ خویش خونابه بخورم
و رهین شگوفه روی تو شد بر و ... باد و سر که از هوای تو بود در سرم
دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق ... از شام غم هنوز ز تاریکی اندرم
سودای خاک پای تو تا در سرست ... هر دم کلاه سبز فلک در نیاورم

لب نبودی بہ بخشش چاشنیے — ہم ازان انگبین کہ مے طلبیم

غزل ۵۹۰ — شعر ۶

با خود از بہر جان خسرو راست
آنہمہ چشم و کین کہ مے بینم

ہمی ورزدی من ندانم چون سیم — کدامین سیم ورزدت کرد تعلیم

ز بہر سیم پیشانی گرہ چیست — گرہ تا چند بتوان بست بر سیم

بنان آزری بشکن ز ابروی — کہ گر آتش منع نبود چون براہیم

خوش است آن خال نزدیک دہانت — اگرچہ نیست حاجت نقطہ بر میم

منم در کاغذین پیراہن از تو — چو نقش ماہ نو بر روی تقویم

غزل ۵۹۱ — شعر ۱۰

گرانی سوی خسرو نیم روزی
وز دور روزہ عمر باز آید بدو نیم

من و گنج غم و در سینہ پنہان سیم تنم — چہ کنم دل نہ کشاید ز بہار و چمنم

چون قلم زمزمہ شوق برآرد ہمہ صبح — از سر حال برقص آیم و چرخے بزنم

عاشقے ام کہ گر آواز دہی جان مرا — دوست از سینہ ام آواز برآرد کہ منم

بسکہ بیرون و درونم ہمگی دوست گرفت — بوے یوسف دمد ار باز کنی پیرہنم

من چو جان بدہم باید کہ بخون دیدہ — قصہ دوست نویسند و عاسے کفنم

رشکم آید کہ مگس بر شکرش سایہ کند — ور فرشتہ پرد آنسو چہ بالش بکنم

سایہ ہیچ ہمایم بسر افگن ان پیش — کہ فراق تو کند طعمہ زاغ و زغنم

بسکہ بر بوے تو در راہ صبا خاک شدم — چہ کشاید ز نسیم گل بوے سمنم

ہر شبے نام تو میگویم و جان در سکرات — کیست آن لحظہ کہ دستے بنہد بر دہنم

غزل ۵۹۲ بحر رمل — شعر ۸

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت تو این
روے در قبله و دل سوی بتان چیستم

دوستان در رهِ دل سنگ گران است غمم
چکنم تا رهِ این سنگ به یکسو فگنم

بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت
کی کو و کے نفس تنگ همی بر شکنم

شاهبازم که شکارم بود از عالم دل
تا کیم زین دل مردار نه زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عقل همی نشود
وقت می خوش که کند بے خبر از خویشتنم

مستم از عقل لب خویش کن ای دوست چنانک
خویشتن را بقیامت نشناسم که منم

من در این کشش ویرانه چو میرم سرمست
بهمه شوے و نمازے هم از و کن کفنم

نگیسم و تبخسم باده ورافتاده چو من
بگذار نے نرسم چند پر و بال زنم

غزل ۵۹۳ بحر مضارع — شعر ۱۱

ساقیا عذر تو بے کن قدر سے خسروا
چند باشد ز زبان عذر که خونابه تنم

بنمایے آنکه از سر کویت سفر کنم
نے دست آنکه با تو دمے دیگر کنم

چندین شبم گذشت بتکرار بر درت
ممکن نشد که لوح صبورے ز بر کنم

راه متاع صبر کنم جمع ز آب چشم
تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم گذشت لیک
خشتے ز آستان تو در زیر سر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیامد زبان از آنکه
روزے بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد
گر من بجز دعای تو کار دگر کنم

چشمت بخواب ناز و مرا قصه دراز
آید شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوے حور رود من بسوے تو
چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

روزی که گذشته بود بر اسپ سوار من — هر بار دو آیم وزان سو نظر کنم

در روش به از دست من سر بریده را — آن سر کجا که در سر این دردسر کنم

غزل ۵۹۴ — یاران ز پند بسکه ز خسرو بر آن شد / آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم — شعر

ز تو نعمت است و راحت لب شکرین ندیم — ز من آفت است و فتنه دل پر بلا و جویم

همه عشق و آرزو می غلطم که در لطافت — شده بیقرار و مجنون تو عشق و آرزویم

ز حریف بل فرشته چه تو گر حریف باید — بنهد بکف پیاله برو بسپر سبویم

تو که خون خلق ریزی چه غمت از آنکه هر دم — رود آب دیده ما بر تو آب رویم

چه بلاست بارک الله رخ تو کزان تحیر — بخموشی اند مانده همه کس بگفت و گویم

بکرشمه گرگه این سو گذری که بهر روست — جگری دو پاره دارم نظری بچار سویم

غزل ۵۹۵ — بغدا هزار جانب ومی ار چه صد چو خسرو / بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مویم — شعر

چون نازم آنکه فارغ ز زبان آشنا گزیرم — گه در فسون نشینم گه در دعا گریزم

بوسه کشیده او تا همه صبا شد — خلق از سموم وادی من از صبا گریزم

شمشیر کشیده عشق و مراد رین کو — پای خرد شکسته چون زین بلا گریزم

هر جا بود که باشد بگریز و از بلا رسد — من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

غزل ۵۹۶ — خسرو مگو که ورکش پایی از طواف کویش / گر نیست آن حریفی کز وی بجا گریزم — شعر

گر رسم روزی بتو تو آشنایها کنم — هرچه باید خواهم و بخت آزمایها کنم

او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من / من از آن لبها بصد منت گداییها کنم

ای خوش آن وقتی که او خوش خوش رود و من ز جا [?] / پیش چشم و زلف او شرح جداییها کنم

از شراب عشق سیل آمد مصلایم ببرد / گر شوم هشیار دین می پارساییها کنم

اندر او مست برون آیم و در پیش خلق / چون گدای توانگر خودنماییها کنم

ور شبی در کنج تاریکم ستد در پیش او / خویش را زنده بسوزم روشناییها کنم

بندگی را خط نوشیم بر رخ از خون جگر / وز دو دیده هم بر و ثبت گواهیها کنم

گر طفیل پاسبانان بینم اندر کوی تو / با سگان آن سر کو آشناییها کنم

غزل ۵۸۹ — یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من / همچو خسرو پیش خلق خودستاییها کنم — شعر ۹

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم / چه قیامت دارد و بگذار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم / بخت آن کو که من اندر ره آن پا باشم

شب ندانم که چه دیدن و چون گذرد / بسکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

ای خوش آن دم که برانی بگلویم شمشیر / من در آن فرصت سوی تو تماشا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو بیشتر ای / از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند / گر بفرمایی من نیز هم آنجا باشم

وعده خواهم و در بند وفا نیز نیم / غرض آنست که با رسی بتقاضا باشم

از سرم در گذران خواب خوشت خوش بادا / عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۰ — حجت بندگی من خط یار است از آنکه / خسروم من که غلام خط زیبا باشم — شعر ۹

تو دل بردی و گره بستی و گفتی خون تو ریزیم
سر این فال مبارک آور و دل گره بستیم

ندارم چاره کز شبروان زلف تو لاغرم
ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستیم

چو از ران نیست آن دولت که بنشینیم با یار
مرا این دولت ارزانی که در خاک درت بستیم

چو در دل نشستی و جان این سخن گفت و برون آمد
مبارک باد خصم خانه را منزل که من جستیم

بر بالای همچو تیر کز نشست پهلو یم
مرا تیر است در پهلو چو پهلوی تو بنشستیم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده می‌بیند
که من آن دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۲۰۱ ... شعر ۹

گله می‌کرد خسرو کز جفا ناشکستیم گفتی
چه شد گر دو صد سفال خرد در لعل تو شکستیم

من از تو چو وحشی بدین جان مبتلا گشتم
همه حکایت آن طره دو تا گفتم

گرت هوای صحبت ای شرابخواره من
بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم

بشهر بر دف رسوائیم بزد همه خلق
کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم

هنوز باز نمی‌آید این دل بی شرم
تبارک الله تا من بد و چها گفتم

کنون مرا بسر کوی زاهدان جویند
که ترک صحبت مردان پارسا گفتم

بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم
که بی دلان را بسیار ناسزا گفتم

ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق مکش
گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم

اگر بخدمت یاران من رسی ای باد
سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۲۰۲ ... شعر ۹

دلیکه رفت ز تو خسروا دران زلفت
بجوی خواه مجوی ای انگشت جدا گفتم

امشب سوی دوست راه گیریم
ـــے برخ همچو ماه گیریم

ز آن زهد فروختیم بسیار / امروز ره گناه گیریم

اقرار همی کنیم و شاهد / بر خود همه را گواه گیریم

آن دوست که در صلاح کوشد / با دشمن کینه خواه گیریم

می‌خواند اجل بر آستانت / بوسی بزنیم و راه گیریم

نه جان زر یا وثیقت ما را / کان سلسله دو تاه گیریم

زنار کمر سبوی تاج / ترک قصر و کلاه گیریم

تماشای رخ چو گل که ناله / چون بلبل صبحگاه گیریم

غزل ۶۰۳ — خسرو چو قلم ز کار ما خواست / چون ترک خط سیاه گیریم — شعر

برون آی اندکی جانا که بسیار آرزو دارم / وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم

مرا بی خار با دل هر دو دیده بلکه بی گل هم / اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دارم

قیاس از ذی خود می‌شناسم کز گلستانت / همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می‌بوسم و آن بخت کو کاندر لبت گردد / گدای بخشش از آن لعل گهربار آرزو دارم

اگر شد عقل و جان در کار شفقت سهل باشد آن / هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

ز زلفت گر گره بگشاید از بهر دلم لیکن / خلاصی از پی مستی گرفتار آرزو دارم

غزل ۶۰۴ — نصیحت می‌کنی ای آشنا کاسوده شو خسرو / چه پنداری که من این مردن آزار آرزو دارم — شعر

عاشق شدم و یاری به عهد وفا کردم / زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم

یا رب چه شد آن پیوند دل را که ستد از من / من چیش گرا دارم من صبر کجا کردم

مطرب غزلی تر زد و در وی کنم نوشد / معذور بدم جانان گر جامه قبا کردم

یکچند ز هر سودا با زاهده بود این دل / ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

گفتم که مگر چندی ایمن زیم از شبها / دل دور نشد از تو هرچند جدا کردم

بر هر طرفی رفتم در هر بسی دیدم / ننشست کسی در دل چندانش که جا کردم

غزل ۶۰۵ — تا بار دگر خسرو دل بر پسران ننهد / در کشمکش عشقت نیکوش سزا کردم — شعر ۹

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم / حاش لله که من از عشق بتان برخیزم

یک زمان پیش من ای جان جهانم بنشین / تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم

هوسم هست که پیش تو دمی بنشینم / وز سر هرچه بگویی پس از آن برخیزم

گفته‌ای تا ز من و یا ز سر جان برخیز / از تو نتوانم و لیک از سر جان برخیزم

مردم دیده مرا مهر تو در خون بنشاند / من بر رویت نگرم وز سر جان برخیزم

ناتوان گشتم از آنگونه که نتوانم خاست / ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری / بانگ پایت شنوم نعره‌زنان برخیزم

از پس حشر که از گور بر انگیزندم / هم ز مهر تو به هر سو نگران برخیزم

غزل ۶۰۶ — خسروم آخر مپسند که هر دم با تو / شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم — شعر

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم / نیز و چنانکه از آن بت دلخواه بشنوم

نیکو نیم که گشت ده از پس که هر شبی / بنشینم و فسانه آن ماه بشنوم

تیغم زن ای رقیب که قربان شوم خوشست / آندم که کس رواره و آن شاه بشنوم

رسوا شدم ز خلق گرم دسترس بود | یک یک زبان شعلهٔ غمازی بر کشیم
دست عزیز گر بکشاید بکشتنم | خود تیغ آن سوار سزا نداز بر کشیم

غزل ۶۱۲ بیت

یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم | تا چند پیش همدم همراز بر کشیم

شعر

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بر بندم | مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بر بندم
مژه در چشم من شد خار و خواب دیده خونریز | مگر کاین رخنه‌های دیده را از خار بر بندم
چو جان بیدوست نتوان زیستن بیگنج عمر | بری خود در این کلبهٔ خونخوار بر بندم
تهمت گفتی چون هم گشادی‌ها اگر هست | ز روستی لبم بی آنکه من گفتار بر بندم
عباری یادگار رحمه و زکوی خود که میخواهم | گزین جا در غریبستان عقبی بار بر بندم
اگر چه عاشقی گشته شدم از دیده چو نیم خون | معاذ الله که این تهمت بر زلف یار بر بندم

غزل ۶۱۳ بیت

سر زلفت گره و دیوانه شد خسرو به دستم ده | که تا زان رشته دست عقل و عو یدار بر بندم

شعر ۹

چنین کز غمزهٔ خوبان نشست در کمینم | بدانکه یک نفس ایمن ز فتنه بنشینم
حلال باد چو خون من بران ساقی | که غرقه گرد به یک جرعه تقوی و دینم
جهان اسیر غمم کرد قبله نیست چنین | ز من تفاوت بطحا مپرس کز چنینم
بوستان نروم کان هوس جنت گذشت | که دل گشته سوی ارغوان و نسرینم
گذشت عمر و عمارت نکرد دیدم از آنکه | خراب کرده نظارهٔ شخصینم
گذشت گریه انجم دگر پیست کرد | معری نتوان ساخت بطعنه تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی | چه خواب‌ها و پریشانست اینکه می بینم

هنوز با تو مقام دو کون خواهم باخت | اگرچه مهر ز تیغ حیات بر چینیم

غزل ۱۴

بکش به تیغ که راضیست خسرو مسکین
بکش ز مهر جدا از زبان شیرینم

شعر

بدست باد کان سو جان فرستم | مرا تو نیست کانجا آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم فرستی | باستقبال تیرت جان فرستم
نکشتن خونبهایم اینقدر بس | که فرمائی منش فرمان فرستم
بهائے چون تو و انگاه استخوانم | تو گو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گوید بریده از طفیلے | سرے در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدے که بر باد | خراجے زین ده ویران فرستم

غزل ۱۵

نه بر تیر غلط کش نے به شمشیر
چو خسرو را بتو قربان فرستم

شعر

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم | تو گوئی نه آن و نه این داشتم
همی رفت و پابوس زهره نبود | همم از دور او بر زمین داشتم
ندیدم و ران مایه زندگی | که بر مردن خود یقین داشتم
ز پیش ز تنگم نگشت از من | سر و تیغ در آستین داشتم
چو دور از کمان صبوریم از نیکه | نماند آنکه پیش از این داشتم
بیاد وش نه خورشید مے سوختم | همین سایه همنشین داشتم

غزل ۱۶

نیاوم بجیاه ز رخ گرچه من
چو خسرو دل دوربین داشتم

شعر

باز وقت آمد که من از سر پریشانی نهم
روی در بیابانیم و در خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم
چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من
جان کشم در پیش و بر روی منت جانی نهم

ای صبا گردی ز لعل مرکبش یا من رسان
تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گوهر تو نهم ای سرو آزاد ست غلام
نیست گوته خبیثی ار بر سرو پیشانی نهم

تو بسخت ای بخت دشواری شبهای مرا
من گرفتارم کجا پهلو به آسانی نهم

غزل ۱۰۷ ۹ بیت | چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود
گر کنون صد پی بسر دست پشیمانی نهم | شعر

حال خود باز بر آئین دگر می بینم
باز کار دل خود زیر و زبر می بینم

میبرد از پی من رنج که من زیر و زبر
روزگار دل شوریده بتر می بینم

آن پسر ناز کنان میرود اندر ره و من
دل افتاده در آن راهگذر می بینم

گر تواند که مرا باز رهاند امروز
کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم

جان بتا پاک برون میرود و می آید
خلق داند که من آن عارض تر می بینم

هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد
زانکه یک خنده از آن تنگ شکر می بینم

غزل ۱۰۸ ۷ بیت | همه خسرو ز فراق تو برسوائی برد
آخر الامر همانست چو در سر می بینم | شعر

بگویم حال خود لیکن من از آزار میترسم
دگر دم در کشم از آه از آتشبار می ترسم

عشقت آنکه او هم غیبت بنگرم سوی
هوس می آیدم بر گل ولی از خار میترسم

معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن
ز داغ دوری و هجر و ز دیدار میترسم

تو شب خواب مستی و مرا تا روز بیداری
عجب ایمن که من زین قید و بند تو میترسم

ندارم کباب ای تاب غم بیشت کشتم لیکن
ز خونی نازک آن نرگس بیمار می ترسم

چو لبها خنده بر خونابه هیران مزن یارا
تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم

غزل ۱۹ [illegible]

تمام خسرو که فرهاد هم نمانده جانم از عشقت
دگر مانده است از آن شیرینی گفتار میترسم

[illegible] شعر

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم
تنی خریدم و بهر تو سرا گرو کردم

تن شکسته نجاسته فروختم بر در
دل خراب به تیغ بلا گرو کردم

غلام رانه خوار غم توام منفرد کش
که رخت غم بدست بلا گرو کردم

چه روز بود که افتاد در سر این سودا
که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم

اگر ستاند و مشکر شود حلالش باد
متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم

شکر اگر ندهم جان ببوسه او بر باد
بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

غزل ۲۰ [illegible]

دلت چو در خور عشقت خسروا افسوس
که قیمتی گهرے بر گدا گرو کردم

[illegible] شعر

چون گلی نه چه باغ خود بخاری هم خوشم
گر کناری دلبری خود بیاری هم خوشم

چون عنان دولت بجید وستاد بر ماست
در گذر گاهی بیمنت با غباری هم خوشم

باده وصلت گواران باد کس اگر هست
ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم

روی زیبا ماه ونسک استانت روز و شب
این زر از نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم

وه دلها بی کینه داریم از تو در دل یادگار
گر تو باری یاد و یا دو یادگاری هم خوشم

گر میان عاقلان ننگی نداریم از خرد
ور زه دیوانگی با سنگساری هم خوشم

گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید
جور یارا نیز از شکایت نیست آری هم خوشم

شعر ۸

…دی تو شعله وا سے خود کشتم
چند بسینه خلق را داغ جفاے خود کشتم

…غمت فرق نباشدت که …
گر بدرون پیرهن رشته بجاے خود کشتم

…بلا هوس کاش تو دهر جان…
گر پی دوستی همه پیش بلاے خود کشتم

…شتن پاک نیست دیده ام
هر نفسی بدر روخود و در و سراے خود کشتم

…ف کوی تو خارم اگر با غلط
از قره سوزنی کنم خار ز پاے خود کشتم

بهر وصال خود کشد خسرو خسته را و غم
بر تو چه منت ست چون جور براے خود کشتم

شعر ۹

…شدگان بے قراریم
ما سوختگان خام کاریم

…شدگان سوز عشقیم
رسوا شدگان کوے یاریم

…یم خراب ساقی دوش
وامروز هم اندران خماریم

…ن کاسه سبوی ما راست
زیرا سر مصلحی نداریم

…خار ره بتان چه باکست
گر تیغ زنند سر نخاریم

…ترک چه جای رحمت اینجا
تو تیر بزن که ما شکاریم

…یست دلے یک نظاره
نے در هوس لب و کناریم

…ت طلبا تو واسے و جور
ما شاهد خود وسے گذاریم

ما خاک رهیم همچو خسرو
در کوے کسے بیادگاریم

شعر

امشب من آن نیم که فغان را فرو کشم — طوفان کنم ز گریه جهان را فرو کشم

شمعی بسینه و نتوانم برون دهم — جان سوخت چند سوز نهان را فرو کشم

نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست — هر دم ز بس که آه و فغان را فرو کشم

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا — کز لعل یار شربت جان را فرو کشم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود — آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم

نی سنگ ماند نی دل سنگین درین خراب — تا طعنهای بیهوده آنرا فرو کشم

غزل ۶۲۴ بیت — من خسروم شکر شکن اما بدرد دست / خواهم ز ذوق نام زبان را فرو کشم — شعر

زین پایه دست هست که در کوی تو آیم — سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم زود تری خاک که باری — با باد شوم همره و پهلوی تو آیم

در کوی تو گم گشته شوم از بوی تو با آنکه — آنجا هم از آن همره بوی تو آیم

خورشید صفت من ذره کنم بی سر و پا رقص — آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم

گفتی که سیاست کنمت کی بود این ما — گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گویی که برو جان ببرز من چه دم چون — هر جا که روم بسته بهر موی تو آیم

غزل ۶۲۵ بیت — پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوی / چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم — شعر ۶

هر دم گذر بکوی و سرای که ما کنیم — سوی لب قند پیاله دوای که ما کنیم

با ما دل انچه کرد کنیمش اگر کباب — هستش هنوز سهل سزای که ما کنیم

روز از کجا گواهی شبهای ما دهد — چون صبح کاذب است گوایی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و نیاییم از جفات
سگ به ز ما بسی بوفایی که ما کنیم

با همچو تو حریف که جان میبری و بلاغ
خود را ز نیم تیر و عنایی که ما کنیم

غزل ۲۶ ابیات

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود
احوال خویش را سر و پایی که ما کنیم

شعر

هر شبی با گریه های خود خوشم
گرچه هست آن وعده‌ای ابریشم

مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ
زنده گرده وه که این بت خشم

گل باغ وصل زر و یکان برند
من چو سنگ از دور با سنگی خوشم

بسکه جانم عاشق دشنام تست
هر کرا گویی بسوی خود کشم

یک نفس بهتر که میرم پیش تو
تا نفس باقیست با پنج و ششم

مور اگر میرد نباشد خونبها
بی سپر کن زیر پای ابرشم

غزل ۲۲ ابیات

ز آه خسرو ماه من ایمن مباش
کآسمان دوزست تیر ترکشم

شعر ۹

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم
در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم

هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند
ماییم که چون بوم بویرانه بماندیم

وقتی دل و جان و خرد هم بهره ما بود
عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم

در کوی بتان رفت همه عمر دریغا
چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم

یاران چو فرشته ز خرابات رسیدند
ما چون مغکان بر سر پیمانه بماندیم

ای بخت سیه و ز تو خوش خسپ که شبها
ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم

خاکستری افتاده هم ماند و سی دود
زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

غزل ۲۳۶ بیت — شکر کز لطف تو خوش آسوده ام — شعر ۶

شبی در کوی آن بدخوی رفتم | سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمی رفتم بلا شد بوی زلفش | خراب اندر پی آن بوی رفتم
بکوییش رو نهادم بهر رفتن | ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبی خوش باد یاد آن زمانها | که من خالی روان آن کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد | بر[illegible] ادن آن خوی رفتم
شدم بدخو بر دیش مردم اکنون | کجا من دیدن آن روی رفتم

غزل ۲۳۷ بیت — بحسبت آن زلف میلانم بسوییش / بگفت خسرو و کج گوی رفتم — شعر ۸

گذشت عمر و لی در رخ تو سیر ندیدم | ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی | بهیچ جا ننشستم که جامه‌ای ندریدم
که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز | عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم
خبرین ز مردن خویشتم فسوس نیست بسینه | که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد | چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود | ز تو برید نیارم و لی ز خویش بریدم
فریب عشوه که نه ذخیره هیچ نیرزد | بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل [illegible] بیت — چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون / ز روی خوب تو چون سایه آفتاب رسیدم — شعر ۹

کدام سوی روم کز فراقشان یابم | کدام روز شب هجر را کران یابم

ز هند یاد فراقم بهجت برگ وجود　　کجاست بوی از این بوستان که جان یابم

زبان بماند ز پرسش هنوز نتوان زیست　　اگر بیافتمش از کسی زبان یابم

چو جان همی همه از انسو برسے صبا جانم　　مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم

بهجر چند کنم جان بمیرم از یکبار　　حیات یابم بر عمر جاودان یابم

بجان ستانم اگر باد گرد او آرد　　که کیمیای سعادت نه رایگان یابم

ز آفتاب خیالش بسوختم یارب　　بکار روم که از آن روز بد امان یابم

ستاره سوخته می آید از دلم و ز چشم　　چو طالع این بود آنماه را چسان یابم

غزل ۹ ۳ بیت

بجواب داد مرا خسرو از لب شکری　　مگر که بوسه بد بیگونه زان دهان یابم

شعر ۹

بچشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم　　کمند عقل بگسستی بجام نفس توسن هم

بلا من می نهفتم گریه ناگه مست بگشادی　　شدم رسوا من تردامن صد پاک دامن هم

تو ناوک میزنی بر جان من میگوید　　که چشم بد جدا از آن ناوک زن ناوک فگن هم

نهادم هر چه بود از سر که ماندست بس اکنون　　چو ماری سر به سنگ کردی بسنگ کن با گردن هم

دلی کز من بسوی بیت شد آری آشنا او را　　گر آن بیگانه وقتی آشنا بودست با من هم

چنانم با خیالت خوش شد با کنج تنهائے　　که بربستم در از خورشید و از مه بلکه روزن هم

شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من بر من　　دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

علامت بر دل سه پاره عاشق چنان ما نیست　　که باشد زخم شمشیر و بدوز نیش سوزن هم

غزل ۳ بیت

چه کیش است آخر ای خسرو که با خوبان یکی دم　　زمان آخر ز بت باز می آید برهمن هم

شعر

خراب گشتیم و با خویش بس نمی‌آییم — که هیچ با چو تو لولی هم نفس نمی‌آییم

تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل — بدیده میخورم آنرا و بس نمی‌آییم

مرا مگو که کجائی من آن ستمکش لیکن — ز بس ضعیفی در چشم کس نمی‌آییم

کدام باد بکوی تو میرود هر روز — که من بهمره او چون خس نمی‌آییم

مرا بر تو گلو بسته میبرد زلفت — وگرنه من به هوا و هوس نمی‌آییم

ز دوست جور نخواستم که غم ز رقیب — ولیک با دل خود کام بس نمی‌آییم

غزل ۱۴۳ ابیات — رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را — چو طوطیم که بچشم مگس نمی‌آییم — شعر ۹

ملک عشق ملک شد از کرم الهیم — گشت من و پلاس غم نیست لباس شاهیم

قاضی غم اگر شد بهر تبان و او بود — خاصه که آب دیدگان اد بخون گواهیم

شد سیهم ز عشق رخ گریه دروا زان کنم — گریه چه سود چون نشد شسته ز رخ سیاهیم

چند بناز رفت وه که مباد ناگهان — شعله بدامنت خرد نالهٔ صبحگاهیم

بود ز عشق پیش از این باد غرور در سرم — بیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز مهر بشکنم جرم و دروغ می‌کنی — حیف بود ز مهر جان دعوی بیگناهیم

وقف خیال تست جان از پی آن عمر خویش — من که در این عمارتم گر تو خراب خواهیم

تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم — تو می و نقل خور که من از سر پا بماهیم

غزل ۱۴۴ ابیات — همره خسرو است و بس تا باید وفای تو — شکر که عقل بیهده رفت ز همراهیم — شعر ۷

توانم از همه خوبان نظر بگردانم — مجال نیست کز آن خوش پسر بگردانم

خوشم از آن دهان که بر لبش نهفته می نگرم — چو سوی من نگرد نرگس خط بگردانم
مرا بهیند که سوز دل زبون کند بهتر — چنانکه آب درین چشم تر بگردانم
چنان ز دست تو بیچاره شدم که خوبانرا — اگر براه ببینم گذر بگردانم
مگر چو میشدی بگذار تا بگرد میانت — ز دوست خویش بجای کمر بگردانم
توانم آنکه مگس از شکر برانم لیک — مر دل مگس بچسان از شکر بگردانم

شعر — ز رشک سوخته شد خسرو از بود دو چشم / ز زلف تو ره باد سحر بگردانم — غزل ۳۴۳

اگر ز ناز تو دلخسته و حزین دارم — بدین خوشم که کسی چون تو نازنین دارم
برای آنکه کنم پیش چشم بیمارت — متاع عافیت اینک در آستین دارم
ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم — دل شکسته را چند که بدین دارم
بنازنینی و بدخو شدی و هم بدست — که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم
بوصل با تو نیارم نمود گستاخی — که تشنه چو فراق تو در کمین دارم
مرا اگرچه که بدست غم فروخته را — هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

شعر — اگرچه خسرو روی زمین شدم سخن / هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم — غزل ۳۴۴

غمم بکشت که از یار مانده ام چه کنم — بدام هجر گرفتار مانده ام چه کنم
نماند طاقت زاری و ناله ام از شوخ — نمیر و ز دل زار مانده ام چه کنم
برون هم غم پنهان و باورم نکنند — اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم
همی کنند ملامت که چند گریه کنون — ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چه کنم

شدم ز یار و ز خویش و ز جان خود بیزار
که هم ز خویش و هم از یار مانده‌ام چه کنم

همی کشند که منگر بروی خوب تو من
بعالم از پی این کار مانده‌ام چه کنم

رقیب گفت که محمور از چه خسرو
بسی شب ست که بیدار مانده‌ام چه کنم

غزل ۴۵ ۶ بیت [illegible] شعر

ما بکوی تو سگانیم و براه تو حریم
وانکه بیش تو بس ست از همه و نیز بسیم

هر یک سجده براه تو سر اسیر عشقیم
هر یک بوسه بپای تو سراسر هوسیم

گر تو از ندر رقیبان تو ما را اغیاریم
در سبو ریز بسوزیم که خاشاک و خسیم

ما که باشیم که ما را سگ خود نام کنی
این سخن با دگرے گوی که ما هیچ کسیم

عذر تقصیر بخواهیم که بے خدمت رفت
گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم

بیکے جرعه مے باز خری ار ما را
که ببازار فنا در گرو یک نفسیم

تو همای بکرم سایه فکن بر خسرو
که ز ناچیزے چون سایه پر مگسیم

غزل ۴۶ ۶ بیت [illegible] شعر ۹

ابر بهار و باران وین چشم خونفشان هم
بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم

صحرا و بوستان خوش وین جان زار ما خوش
ناسایدم بصحرا در باغ و بوستان هم

یارے که شهر بے او تاریک تیره باشد
در شهر بود نتوان والله که در جهان هم

نامم نشانه شد در تهمت ملامت
از کاشکے نبودی نامم نشان هم

آبیست خمر دین من از خمره کش که هستی
زاب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم

تو ای بدیده نشین خواهی بسینه جا کن
سلطان هر دو ملکی این آن تست واین هم

گفتم محبت خط شد ملک من دل تو
گر راست پرسی از من هم جان تو که جان هم

من و دشت بها و یاد آن سرکوی می دانم — دلم رفتست و جانم میرود سوئی که من دانم

صبا بوی خوش می آرد ز هر بوستان لیکن — که خواهد زیست چون بی ناز آن بوئی که من دانم

بسوزم هر چه هست ای برق گر افسوس دی ما — به تندی نگذری زین خانه زان سوئی که من دانم

اگر تن مو شود ور بگسلد جان نیز گو بگسل — مرا از دل نخواهد رفت آن موئی که من دانم

سر خود گیرد و ایجان دل برداشته از تن — که این سر خاک خواهد گشت در کوئی که من دانم

کشتن رسم خوبانست جان گر حیله میدارم — ذخیره میکنم از بهر بدخوئی که من دانم

شعر

چو چشمم بر و راز بها شب همت چه میدانم — که هست این پیچش خسرو ز گیسوئی که من دانم

غزل

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم — او کند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش شبدیم و گفتم که ترا سے مانند — زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم

دل من گاه امید لبش از دست برفت — هر کجا پای نهادست هم آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه — من دران صورت زیبا بچه یارا بینم

آخر اے شاخ تر و تازه و نوبر تا چند — خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

وعده فرداست نه فردا چشم من مگر آنگه — بامدادان رخ شهزاده والا بینم

شمس آفاق خضر خان که بلطف جانبخش — هر دمش معجزه خضر و مسیحا بینم

شعر

کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس — این بسم نیست که از دور دران پا بینم

غزل

هر دم غم خود با دل افگار بگویم — چون زهره آن نیست که با یار بگویم

شب دم اندر سر آنکوی غم خویش — چون نشنود او با در و دیوار بگویم

گو جان گرفتار که باور کند از من | گر من غم این جان گرفتار بگویم

افگار کنم همچو دل خود دل آنکس | کو را سخن زین دل افگار بگویم

دردیست درین سینه که پنهان نتوانی | حیفست که درد تو با غیار بگویم

چون شد ز نهفتن علم اکنون دم این حال | رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

غزل ۵۴ بیت ۶

یک روز نپرسی آخرم از محنت شبها | تا کی غم خسرو و شب تار بگویم

شعر

پیوسته‌ام که روزه گشایم نماز شام | بر روی آفتاب جهانسوز من ز بام

با قامتی که سرو سهی گر ببیندش | یکپا ستاده بقیامت کند قیام

برداشت طره از رخ چون روز فرض گشت | بر من نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک | هرچند سجده سهو بود از پس سلام

ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه | بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام

من بیقرار مانده و تو بر قرار خویش | درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

غزل ۵۵ بیت [illegible]

روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست | آزاد کن غلامی ای خسروت غلام

شعر

دیدم بلا ناگهان عاشق شدم دیوانه هم | جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم

دیوانه شد جان از غمش ناگه بر آورد آتشی | شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم

شمع انه خوبان کابل دل ز افسون داغ‌شان | زین جا شنیدها اندکی از خبر پروانه هم

مانده دو چشم من جدا تا مکن بیگانگی | این خانه اینک آن تو در بادیت انخانه هم

ویرانه شد مردم تماج را اگر در خیالت راه بر | هرچه در زلفت رسد در غیرتم از شانه هم

نه یکدل ار چه هزار است از آن او دانم
که من کرشمهٔ آن ترک فتنه جو دانم

مرا چو بخت بدست ار چه صد بلا ببرم
رسد ز یار نه یاری که بو گرو دانم

خوشم ز تو بجفای و مده فریب و دغا
که من فریب تو نامهربان نکو دانم

چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم
ز آستان تو رفتن کدام سو دانم

بهوای روی تو بر دامنم هوس سرم
که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم

بجستن به بندگیم روزگار بری
بزیر پای تو مردن به آرزو دانم

غزل ۶۵۹ ردیف — شعر

اگر چه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست
اگر بود بحضور تو آب رو دانم

گر من به کمند تو گرفتار نباشم
افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم

آخر ز تو چیزیست درین سینه و گرنه
چندین بسر کوی تو بیدار نباشم

زنجیر کشایم هر روز لف تو گر من
تو برده آن غمزهٔ خونخوار نباشم

خونها خورم و شکر تو گویم که ازین می
یک لحظه مر اقبال تو هشیار نباشم

خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری
من مست نتوانم که گرفتار نباشم

چون خاص خیالت شدم ای جان خردمند
آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

غزل ۶۶۰ ردیف — شعر

گویند که خسرو مگری وای که چندین
بیرون نشد اود اگر افگار نباشم

در دیده چکار آید این اشک چو بارم
گر دیده اگر جانا سروی چو تو بینانم

جانم بفدات آمدم گر بعد دو سه باره
گویم که یکی دیگر گوئی تو که خواهانم

خود را بسر کویت بدنام ابد کردم
از هر چه چنین کردم از گریه پشیمانم

از تیغ جفایت کشته بی هیچ دیت جانا — زین بیش نمی ارزد در نرخ وفا جانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم
تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم — گرچه بزبان گوئی من خوی تو میدانم
جانی و کرم باید شکرانه فرمانت — آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم
خاکی دلم ای محرم چون دست نمی آری — ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۱۲ ابیات

عشق است و هم جان این نقد بکیست تا کی
خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم

شعر

کس چون من وز مبادا که من بدروزم — کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم
این نماندست که تا ناله عصمت خوانم — دل نه بر جاست که تا تخته صبر آموزم
شب بسر رفت به بیداری آن بخت مرا — که دمد صبح مراد از رخت یک روزم
آخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنما — چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم
ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار — آن سپاهست که برمن نکند فیروزم
چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک — چاک را چکنم گیر که دامن دوزم

غزل ۱۲۲ ابیات

غم نبود از دگران تاره خسرو تو زدستی
گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم

شعر ۹

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم — بشب دراز هجران مگر از خدات جویم
تو نه آن گلی که آرد سوی هیچ بادی — ز پی دل خود است این که من از صبات جویم
سخنت بسر گویم خبرت ز باد پرسم — تو درون دیده دل ز کسان خبرات جویم
تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم — طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

چو زاهد دردمندان سو تو رود و بلاست | بمیان سپر شوم من که آن بلات جویم
بدل بدیده جان همه جا نهفته هستی | بچه چونه ببینم آشکارا بکدام جات جویم
تو که بر ورگم شد سر و تاج بادشاهان | چه خیال فاسد است این که من گدات جویم

غزل ۶۶۳ | سر گم شده بجوید مگر از در تو خسرو / ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم | شعر

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم | فسانه گویم و با جان پر الم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصه تو ز رشک | دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود تو تقیت خورش کردی از غم و لیکن | کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من | نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
سکون دل را گویم فلان ترا ن میست | چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم
تو ایکه میدهیم پند بگذر از سر من | همان بهست که من درد خویش کم گویم

غزل ۶۶۴ | نخند از ین شعب بی تکلف خسرو / سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم | شعر

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم | کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
گشتم چو تراغو می شد اکنون من و این درد | یک روز مگر رائحه خوی تو باشم
هر صبح بقبله همه خلق و من به پیش | افتاده در اندیشه ابروی تو باشم
روز از هوس قد تو گشتم بچمنها | شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم
خورشید برآید خبرم نبود و همه نیز | بس گر دل پر خون بغم روی تو باشم
نه واز بنایت نما و کم ای ترک کماری | من نیز طفیل تو را آهوی تو باشم

آندم که در کشتن من دست برآری — خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم

نایم بدر از منت دشنام تو هرگز — با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

انیست بهار دل خسرو که چو غنچه — صد پاره جگر از هوس روی تو باشم

غزل ۶۶۵ — شعر ۸

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم — زار میمردم و در رفتن جان میدیدم

همچو دزدی که بکالای گران درنگرد — جان بکف کرده بدزدی نهان میدیدم

از دل گم شده سر رشته همیگردم باز — گه بفتراک وگهی سوی عنان میدیدم

پرسش حال دل از طره او زهره نشود — گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم

او ز محرومی بخت بد خود می‌خندید — من طمع بسته در آن شکل دهان میدیدم

او شد از دیده من غائب و من هم ز آن سو — جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم

ای خوش آنشب که بیاد رخ تو می خفتم — در دلم بودی و در خواب عیان میدیدم

مردن خویش ز تو بود بگمان خسرو را — شد یقین اینک هرچه بگمان میدیدم

غزل ۶۶۶ — شعر ۹

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم — هوش و قرار من نشد و خواب و خورد هم

در وا که آه گرم به تنهائیم بسوخت — تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم

عشاق را کسیکه جفا گفت عیب کرد — دید آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد هم

جرمم که از وفاست ببخشای و عفو کن — اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

اشکم روان بسوی تو آورد چون کنم — این خاک و زیم بدو این آب خورد هم

آنجا که پای خود نهی از ناز بر زمین — خاک درت ز دیده برغبت وگر دهم

بر جان خود نهم همه درد تو ای که — درمان تو بکس نرسد بلکه درد هم
تا مرد نیست مرد تحمل برای عشق — تا مرد را چه زهره و یارا که مرد هم

غزل ۶۶ بیت
خسرو درین که از سر انگشت نیست
باور ز عشق جفت شو از خویش خور ده هم
شعر ۹

با تو چه روز بود که من آشنا شدم — گر روزگار صبر و سلامت جدا شدم
هر دم بخون دیده خود غرقه میشوم — من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو — موری بدم که در دهن اژدها شدم
ای بنده گوی تو رخ او را ندیده — بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم
او رخ نمود زاری بدیدمش — من خود برای جان و دل خود بلا شدم
مردم بداغ هجر چه عیشم عذاب بود — باری ز ننگ زیستن خود رها شدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند — من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم
یارم تبو و گونه غم او را بسوی دوست — در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۶۷ بیت
خسرو به بند کیش غلامیست بی بها
خاصه کنون بنده آن بی بها شدم
شعر ۹

توبه دیرینه می را بشکنم — ساقیا در ده شراب روشنم
ساقیم گر چه نوبت و زهد — توبه چه بود مهر ایمان بشکنم
وقتی آمد عاشق از مستی بخود — آنکه زین می مست می میر و منم
دانم از گریه که خون آلوده چیست — منکه با یوسف بیک پیراهنم
پرسیم کاندر چه کاری باز گوی — اینکه از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آهی کنم از روز بد | روزگار خویش را آتش زنم
زندگی و مردن من چون زیست | تهمت جان چیست چندین بر تنم
یار عشقم بس پذیرم مفتی | بار سر گر کم کنی از گردنم

شعر ۹

گفت خسرو شورشی داری از آنکه
بلبل دامم نه مرغ گلشنم

غزل ۱۶۹

ما هر دو و من همه شب خواب ندانم | وه این چه بلاست که من میگذرانم
گفتی که چه باشی ز غمم باز نگوئی | من با تو چه گویم چو ندانم که چه سانم
یک شب ز رخ خویش چراغیم کرم کن | تا قصه اندوه توام پیش تو خوانم
بو دوست گمانم که ز دستت ببرم جان | جاوید بری گو که یقین گشت گمانم
پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی | آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
بی زان منی تو چه برم رشک اغیار | بیهوده مگس از شکرستان که رانم
تا چند دهی درد سر ای اهل نصیحت | من خود ز دل سوخته خویش بجانم
زانگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون | مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

شعر ۸

گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش
ناچار چو رفتن بدرش می نتوانم

غزل ۱۷۰

نجات جویم و گر جو بمیت کجا یابم | غمم که داند و همدرد خود کرا یابم
حدیث تو همه جای مرا شنیدن گشت | کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
نه مستجاب دعا نیست بت پرستان را | که پای بوس بت چو تو از دعا یابم
در انتظار مانکه ز هجر مم بردن آید کا | ترا که مایه عمری منی کجا یابم

غزل ۷۶۳ ابیات

سخن پرسیدی از خسرو مگر خشمت فرو آمد
کرم کن یک سخن بگذر که من آن یک سخن میرم

تخلص شعر

بازآمد نوبتی که من از گریه در خون اوفتم — دامان عصمت بردرم وز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که آنهم در ورا ادراک شود — گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیارهٔ دولت مرا گر پایه بر گردون برد — بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم
این گریه گوئی از غمت از بهر سوز دلم — کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم
خواب اجل آید مرا لابد همین آید که من — بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر — روزی به زیر پای تو زین فال میمون اوفتم

غزل ۷۶۴ ابیات

در محشر آباد دلم خسرو که گنجی نقش شد
فرهاد وار اکنون اگر در کوه و هامون اوفتم

تخلص شعر

ز هر سو موی تو دلبند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جان بسته ام دلی — که تا چندش برین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب — بهذیان خویش را خرسند دارم
بر آنجا که من میدانم ای یار — که من آنجا دلی دربند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا — که جز با تو چرا پیوند دارم
دهندم پند از عشقت تو در گوش — چگونه گوش سوی پند دارم

غزل ۷۶۵ ابیات

به خسرو ده که من ناداده وامی
بران لبهای شکر خند دارم

تخلص شعر

ای خوش آن شبها که من دیده بخوابی داشتم — گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب پیوستے روم — آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته بینم بیش ازین — تا مرا دل بود ارچه ویران خرابی داشتم

روزگاران نیز نتوانست دیده کرد خون — من که هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

سحرے دیدم بسی از دیده بیرون ریختم — آنچه خونابها که اندر کبابے داشتم

گفت نتوانم نبشتن آنچه بر من شب گذشت — ای بهشتی روی دور از تو عذابے داشتم

غزل [illegible] بیت | زار هم بشنید یار و گفت ملالی ز عشق — خسروا زو بر دهان گرچه جوابی داشتم | تمت [illegible] | شعر [illegible]

از فراقت زندگانی چون کنم — با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان — تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق — من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم — عاشقم آخر گرانے چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک — با قضاے آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود — چون تو حال من ندانی چون کنم

غزل [illegible] بیت | گر بخسرو بوسه ندهے آشکار — مرهم زخم نهانے چون کنم | [illegible] | شعر

هر شب از شوق جامه پاره کنم — عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون برآید مه از گریبانش — دامن ماه پر ستاره کنم

از درونم نمیروے بیرون — گرچه صد بار سینه پاره کنم

چند گوئے که صبر کن در هجر — گر توانم هزار پاره کنم

من همی میرم و تو آب حیات / چون توانم ز تو کناره کنم
جرعه گر بیابم از لب تو / صوفیانه شراب خواره کنم
تو کنی جور بر دل خسرو / من چو بیگانگان نظاره کنم

شعر — غزل ۹۶ بیت

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام / خوش عشرتیست آنکه شب دوش کرده ام
خون شد حرام و لی من چو عاشقم / بر من حلال باد که خون نوش کرده ام
گر سرو لاله گون به برم نیست این بس است / کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام
گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن / زین لطف یاد خویش فراموش کرده ام
این سر که نیست یک نفس از درد عشق دور / باری ز محنت است که بر دوش کرده ام
بخشید وه مرا که محنت ست آن نگار / زان نالها که شب من [illegible] می بندم
گویند گرچه عاشق و دیوانه گشته ای / زنجیر که بر پی بندم
گفتار خسروست که در گوش کرده ای / بینی اگر نمی بندم

غزل ۹۷ بیت

بجست یار و نسازم بجوی او چه کنم / چو صبر نیست ز روی وی دیده چه بر بندم
رقیب گوید ازو خون گرفته چشم سپید / چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم
بجوی اوست کنون آب من چنین تشنه / دلی ز خون شکست آب جوی او چه کنم
روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل [illegible] / به هیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم
چه جای آنست گر گو بندم ابد [illegible] / بسوخت مرا آرزوی او چه کنم
فتاده گشت خودش عرضه میدهم [illegible] / فتاده چندین به خاک کوی او چه کنم
چو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخوی

غزل ۶۰۰ — ز شیر خوارگی نیست تو بے او چه کنم — شعر

بترسم از بلا چون بر رخ خون خساره دارم | که جان غمکشی بے غیرتی این کاره دارم
نخواهم سوخت روزی عاقبت دل آشنا یار را | که هر شب بر سر کویش زره خونخواره دارم
نظر در یار مشغول است جان در باز برستن | تو از نظاره کی دانی که من نظاره دارم
ندانم کجا شد دل کلیما در شمار خود | ببین کاندر غریبستان دل آواره دارم
برآمد دود هم از جان چه سوزم زین دل پاره | مسلمانان چه دل دارم که آتش پاره دارم
بخاک خفتگان فتم بر رخ اکنون که حاصل شد | چگونه بر چنین پاسے چنین رخساره دارم

غزل ۶۰۱ — ز آه خسروش هرگز نگیری گر چه جان داران
نیارو هیچ در دل که من آواره دارم — شعر

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم | بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم
از من تو گران کرده و خون باند بچشم | گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم
هر روز ز دم سرد و دگر باد خزانم | هر لحظه ز نم اشک مگر ابر بهارم
هر شب ز پے طالع بد تا بسحرگاه | قطره ز قطره بارم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بسته به مهر خدا را | بسپار بمن تا بجنابت بسپارم
گر صد ستم از بهر تو بر روے من آید | آرم همه بر خویش و بروی تو نیارم

غزل ۶۰۲ — هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد
تا ناله شبگیر بروت ننگ آرم — شعر

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم | خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
ز بسکه این دل خون گشته در دو دیده جستم | نه ایستاد دلم تا میان خون نشستم

غم خورد این دل بیمار و زبانش دارد / بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من ازانکه / هر کسی مصلحتم گوید و من آن نکنم
شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی / تا نظربازی ازین بیش ببستان نکنم

غزل ۵ ابیات — شعر ۹

چند گویند که خسرو ز بتان دیده بدوز / گر میسر شودم روی بدیشان نه کنم

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم / دوستیم حرام باد از تو پای وا کشم
غنچه دل ز نازکی بشگفدم بسان گل / سجده کنی که تا لها بوی تو از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من به تبرک و رضا / تحفه پادشاه را پیش دل گدا کشم
شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده واگهی / خاک درت گذاشته زحمت توتیا کشم
وای که خو تم آب شد چند ز دیده خون زنم / آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
بستم از خیال تو دل نه نهمان زمان / من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم
گشت فراق و کافرم وه که بناز زنده کن / لیک خیال لب و دهن منت جان چرا کشم
من بدر تو کرده خون میکشم ز در برون / تا شده سبز خاک از تو چگونه پا کشم

غزل ۱۸۶ ابیات — شعر ۸

بخت ستیزه کار من اینهمه تاخت بر سرم / خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم / دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
آه از دل پر درد برآرم همه شب آه / لیکن سوختگی غم هجران بکه گویم
افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست / زاندک نبود صبر فراوان بکه گویم
خونابه پیدا همه بینند ز چشمم / احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

در دلیست درین سینه که همدرد شناسد — بیدرد چو با در بکشد آن به که گویم

دشنام دهد دشمن و تیغ دهد دوست — چندین نشنوم از که و چندان بکه گویم

من غصه و هم شرح و رسے نهد گوش — آن زود کشش در پشیمان بکه گویم

غزل ۶۰۷ بیت — بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه — چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم — شعر

باز این دل من ره بکه آورده اندم — وان صبر که بود دست کجا کرده اندم

شبها منم و گوشه غم حال من اینست — حال دل آواره شبگیر زده اندم

آن گرد که می خیزد از آن راه ببینید — وان کیست سوار از پی آن گرد دواندم

اشک از سفر کوی دیم تحفه غم آورد — من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم

یارم بجگر میخلد آن قامت چون تیر — ساقی قدح باده که من درد ندانم

یارے که بر نجید ز جفا یار نگویم — مردے که بترسید ز بلا مرد ندانم

غزل ۶۰۸ بیت — از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو — یک سوخته حادثه پرورد ندانم — شعر

جان من از غمت خیال شده ام — که ز غمخوارگی بجان شده ام

غم جان بود بیشتر ازین و کنون — بکشتن خویش را خیال شده ام

گر تو مهمان من شوی خودرا — از اجل تحفه زمان شده ام

پندت ای نیکخواه کی شنوم — منکه خود پند مردمان شده ام

کوه در دم تراکند چه نهم — که اگر بر دولت گران شده ام

گر سگان تو التفات کنند — دور از روی استخوان شده ام

غزل ۶۸۹ — بیت

خسرو منم که خسروم آخر
گر غلام تو رایگان شده ام

شعر ۹

منت هر شب که گرد کوی گردم
ز بهر آن رخ دلجوی گردم

همی گویی که جان ده پیش دیدم
چه میگویی سر آن روی گردم

بهان تلخم که میگفتی همی گوی
که گر میخواهیم بدخوی گردم

مرا جانان ز گل بوی تو آید
به بستان از پی آن بوی گردم

ز من دی یاد داد از مدت بد گفت
فدای گفت آن بدگوی گردم

ز من پرسی که آنجا کیستی تو
سگم گرد سگ آن کوی گردم

مرا کویت نگذرم گر خاک بیزم
ز زلفت مسلسل گر بوی گردم

صبوری شب مرا میگفت تا چند
گریزان از دولت هر سوی گردم

غزل ۶۹۰ — بیت

دل خسرو تو داری گر همه عمر
بگرد لاله خود در روی گردم

شعر

عمری گذشت و روی تو دیدن نیافتم
طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم

گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو
هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم

گفتی سخن من شنیدنی است خوش ولیک
چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

مرغم که ز آشیان سلامت جدا شدم
مردم بدام هجر پریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم حکایتی
از آب دیده دست کشیدن نیافتم

دی باد رخت گل بچمن همنشین شدم
خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم

شد خسرو ابروی که در ساغر امید

غزل ۶۹۱ بیت	یک شربت مراد چشیدن نیافتم	شعر ۷

مرا بین کاندرین حالت سر و سامان نمیخواهم — نهانی خنده هم زان لب و دندان نمیخواهم
بغمزه زاهد زاکش ناوک مصلحانه زان — که من خون پلید خود دلبر ان امان نمیخواهم
سر لبهات گردم سبزه شان آغاز شد آنگه — دگر زین بگذر و من زیستن چندان نمیخواهم
بزیبت ارز و مندم لذا از من دریغ آخر — که بت میجویم ای کافر تو ایمان نمیخواهم
مرا کشی ای نکو خواه و دعای بد مکن او را — که این از دل نمیخواهم و از جان نمیخواهم
برای عهد مستوری در ااچه دور دیدنامی — که من دیوانه عشقم سر و سامان نمیخواهم

غزل ۶۹۲ بیت	زدست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی وصلی میخواهم از تو لیک آبادان نمیخواهم	شعر ۶

بیا که بی تو بصد گونه داغ میسوزم — تو لاله وار و من داغ داغ میسوزم
شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند — که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم
فراغ وصل ندانم ز مفلسی اینک — چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم
نباشدم بر صحرا و باغ بی رو نیست — ز دود دل همه صحرا و باغ میسوزم
مرا بداغ سگی سوخت او و درد نکرد — سگم بخواند ازین درد و داغ میسوزم

غزل ۶۹۳ بیت	مباش گرم دماغ دلسوز خسرو را من آخر از تو نه زین دماغ میسوزم	شعر ۶

یک سخن گر زان لب شکرفشان گوید کشم — صد دل گم گشته باز از وی نشان بیرون کشم
آرزو دارم میانت تنگ گیرم بی پیرهن — تا دمی بگذار تا من از کتان بیرون کشم
ملک جان بدهم لبت را در بهای بوسه — هم ببوسه جان دیگر زان میان بیرون کشم

چون جهان از همه طوفان لست آب چشم تر — زحمت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم

ای که صد کشته چون من چند گویی کز جهان — خون مهمان نیرم و جان فلان بیرون کشم

یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو
سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

غزل ۶۹۴

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم — آرزوست در پیش و خود را از میان بیرون کنم

قامتم از غم دو تا شد زان من آمد تیر — کاسمان ور زد خدنگی کز کمان بیرون کنم

گرچه در خون من گر تیر بر جانم زنی — تیر تو بیرون نیارم گرد و جان بیرون کنم

دوش میگفتی و چشمم بر خیالم در بست — گر چنین باشد وان زخانه شان بیرون کنم

نرگس بیمار تو گر تیغ خود بر من نهد — تند رستی را به شمشیر از جهان بیرون کنم

شهر من یکره بگلزار آری تا در پیش تو — سرو اگر چه نا روان باشد روان بیرون کنم

مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان
مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم

غزل ۶۹۵

من بیچاره جگر سوز از دل پیمان شکن دارم — چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم

بجای محنت ایوب اندوه دل یعقوب — بلا اینست و بیماری و تنهائی که من دارم

مرا در دا که دشوار مرگ چون آن رند یا از گل — گزان چشمان عاشق کش بسی خون در کفن دارم

چو سرو اندر قبای سبز او دیدم یقینم شد — چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم

مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنه — چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

گهی از دیده و در رنجم گه از دل در جگر خارم — چه گویم [illegible] که من چندین بلا با خویشتن دارم

ز دنیا میرود خسرو و زیر لب همیگوید

غزل ۶۹۶ بیت — دلم بگرفت ازین غربت تمنای وطن دارم — شعر

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم | زبان با خلق در گفتست و دل جای دگر دارم
خرامان هر طرف سیر و جان من نیاساید | که من دل خار خار از سرو بالای دگر دارم
مرا این تشنگی از هر آبی دیگرست ار نه | نمی بینی که در هر دیده دریای دگر دارم
طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد | که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم
ترا گر لب خونریز من مسکینست بسم الله | چه میپرسی ز من جانا که من رای دگر دارم
همه شب من در کار چشم و زلف و رویت شد | لبم خاموش در هر یک تقاضای دگر دارم
مران سوی کسانم چون تنم شد خاک در کو | نماندان سر که خیر پای تو در پای دگر دارم

غزل ۶۹۷ بیت — نمی اندیشی از دعای سحر من و میگوئی / که در هر کوچه خسرو بادیه های دگر دارم — شعر

نبودی آنکه منت دلنواز می گفتم | ز روی ساده دل با تو راز می گفتم
همه حکایت راز تو گفتمی زین پیش | کنون بلای منست آنکه ناز می گفتم
دلا بسوختی و تلخ می نمود ترا | منت ز پند حدیثی که باز می گفتم
خوش آن شبی که بروی تو باده میخوردم | تا بدیده همه شب نیاز می گفتم
عظیم درد سر آورد نازنین مرا | که من فسانه بغایت دراز می گفتم
وی که از سخن من گرفت بر حق تو | که در دعای دل جانگداز می گفتم
هزار سخن که ازو یاد بود شب تا روز | تمام میشد و هر بار باز می گفتم

غزل ۶۹۸ بیت — خیال خنده همی سوخت جان خسرو و من / دعای آن لب کهتر نواز می گفتم — شعر

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم / جانرا بمن برید عدم فرد کرده ایم

زین بحر اگرچو کسی آب خوش نخورد / دل را ز آبخور دو جهان سیر کرده ایم

نیکست هر بدی که کنند پس بجای ما / کز نیک و بد هر انچه تو ناکرده کرده ایم

تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن / روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

این سینه حریص که گردد ز خاک سیر / گردیم پر غبار و چه درخورد کرده ایم

نظارگیست چشم درین چرخ مهره باز / این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

غزل ۲۹۹ بیت

ای عشق درد بخش که درمان مراد نیست / درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

شعر ۵

ما دامن از بساط جهان بر کشیده ایم / رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم

ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما / خونابها ز شیشه اخضر کشیده ایم

در حقه سپید و سیه بر بساط خاک / چون بیدغاست مهره ز ششدر کشیده ایم

نقشیست و صد هزار معانی درو چو موی / آیینه کلیم که در سر کشیده ایم

خسرو نه کودکیم که چون نیم سرخ و زرد / چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

ردیف نون

غزل از دیوان — غرة الکمال — شعر

جانا من خسته را از بیدلان یادی بکن / در بانصافی همی ارزیم بیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت / شکر از ایک نظر بر حال ما شادی بکن

هر زمان ماییم و تنهایی و زندان فراق / گر توانی از فراموش کشتگان یادی بکن

ای شب هجران عاشق کش نخواهی گشتنم / ای مؤذن گر نمردی بانگ فریادی بکن

گر بدو تنها نیه وصلم نخوانی ای نسیم / باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن

غزل ۱۷۰۲

خسرو نظر دران رخ وآنگه حدیث صبر
اندازه تو نیست زبان را لگام کن

شعر

چکنم گر دل من آن صنم آید بیرون — یا دل از سلسله خم بخم آید بیرون
آخر ای آه درون مانده که بیرون نه ای — نگر از دل قدری درد و غم آید بیرون
غمزه تست چو پیکان کج اندر جگرم — بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون
جان و دل یکدم مهر و وفایت گردد — آخر این ذره که از سینه ام آید بیرون
من رسوائی جاوید که عشق تو بلاست — هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون
گر سماع خط رالخرو برخوانند — قصه بیدلی از هر رقم آید بیرون

غزل ۱۷۰۳

چنگ وا ماند خسرو که زند چون ره عشق
ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

شعر

زین خوش پسران و شکل ایشان — بیگانه شدم ز جمله خویشان
خوبان همه شهره یک دل من — بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستی ندارند — این کج کلهان موپریشان
کشتند به تیر غمزه ما را — این سخت دلان سست کیشان
جانا مگذر نمک فشانان — بر سوختگان سینه ریشان
ای مرهم نیکوان فدایت — لیکن دل و جان من فدیشان

غزل ۱۷۰۵

گر خون ریزی ز صد چو خسرو
با گرگ چه دم زنند میشان

شعر ۱۴

ای محن نامه وفا ببستان — نسخه زان دو دلربا ببستان

وی بنفشه زر شکست طرهٔ او — گر زبیتی بر و عصا بستان

خاک او توتیا شد ای نرگس — دیده بفروش و توتیا بستان

گر توانی بدو رسانیدن — یک سلامی بر و صبا بستان

پس بگو کز دو چشم فتنه پرست — بده انصاف جادویا بستان

بفلانی بخش مرا از من — وز دو چشم خودش بها بستان

روی چون ماه را بچرخ نمای — هفت آئینه رونما بستان

پیش بنشست خیال خود بفروش — لیکن از چشم خود رضا بستان

زر چه جویی ببین رخ زردم — وز غم خویش کیمیا بستان

دل ببردی ز جان چه میخواهی — گر نخواهی ستد بیا بستان

نامهٔ ما اگر نمیخواهی — قصه باری ز دست ما بستان

غزل [illegible] — دل خسرو ز دست شحنهٔ هجر / از برای خدای را بستان — [illegible] شعر

بهار آمد ولی رغبت به بستان چون توان کردن — که بی یاران خود حیف است سیر بوستان کردن

گسسته سلک صحبت دوستان من و من زنده — بدین خواری نه از راه است یاد دوستان کردن

مرا گویی فراموشش کن و آزاد شو از غم — مسلمانان خیال وی فرامش چون توان کردن

نگه بینان مسافر را که صد جا پاره شد جانم — مگر یک نامه از وی تو توان پیوند جان کردن

نفس را کی تو بندم دل مرا چون نیست این نخوت — که نتوانم ترا دست شفاعت بر عنان کردن

کجا شد آنهمه رندان که رفتند از چنین یارب — نه اندیشند پنداری که یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوییم خسرو بعد ازین چون ما

غزل ۶۰۷ بحر مجتث | ندا نسیم در ایام شادی شکران کردن | شعر ۹

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر هیچ از آن طرف گذری افتدت ز من
خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

آن دل که برد گر بقبولی نیرزدش
باز آرد و هم بسینهٔ آن مبتلا رسان

یکبار بهر پوشش زان قبا بیار
تشریف پادشاه به پشت گدا رسان

جانی خراب دارم و در دست نام او
این جان درا گرفته بنزد دوا رسان

گفتی که نالهٔ تو بیار تو میرسد
آنجا که ناله میرود آنجا مرا رسان

از دیده آب غرق شدم هیچ ممکن
این آب نهفته بران آشنا رسان

ما چون نمیرسیم بران آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

غزل ۶۰۸ بحر مجتث | خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا / از جانبش در ربا و بدان دلربا رسان | شعر

میسر نشود از چه تو نخل برخوردن
ز شاخ عمر توان میوه های تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم
چه دشمنی بود این خون یکدگر خوردن

تو خود بگو که بجز درد دل چه بهره بود
بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن

گر این گل است خود انداز خاک در دهنم
که تو بخوردن بی من بخاک در خوردن

نعمت که لقمهٔ جانست کی توان ورزدن
نشکر برست که نشناسد او مگر خوردن

بغمزه دوست کشان میبرد دلم در سینه
کسی بخود نزد و دشنه برجگر خوردن

غزل ۶۰۹ بحر مجتث | بجان پذیرفته از دیده زخم او خسرو / که عاشقی نبود تیر بر جگر خوردن | شعر

با چون تو مهی یکشب گر خواب توان کردن
بهر خوشی عشرت اسباب توان کردن

بیداری من بود است از رنج فراق امشب
چندانکه باسایش در خواب توان کردن

گر بایه ترا وقتی از گریه توان جستن
از بهر چنین کاری خون آب توان کردن

آن طره بکیسو نه از گوشه مه تابان
شبهای سیاه را مهتاب توان کردن

زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد
از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

گر غمزه تو جوید شاگرد بجز نرگسے
صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن

غزل ۱۰ بیت — شعر ۹

زان خوی که در روی تو ناگاه چکد بر دل
در کام دل خسرو جلاب توان کردن

ماه هلال ابروی من قتل مرا شیدا مکن
غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن

گه زلف سوی رخ بری گه خال زیر لب نهی
جان فراز آخر آدمی چندین بلا پیدا مکن

ای من هلاک روی تو گر جور خواهی ور ستم
بر بنده خود میکنی چون گریست کن یا مکن

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گو نه
زارم بکش لیکن این گنه بر روی ما پیدا مکن

دیرینه یاران من ناصح بند گوانده و دو غم
ور نیستی همسایه در پیشان مرا تنها مکن

گفتی شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته
امروز مهمان توام این وعده را فردا مکن

گر عشق میبازی لا پروانه شو نے چون مگس
بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

غزل ۱۱ بیت — شعر ۸

خسرو اگر بخت سگی یاری دهد آنجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخے آنجا مکن

ای بیخبر ز دیده بیخواب عاشقان
ناسوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

هر کس که تند ز مردن فرهاد داستان
ما نیز آمدیم درین داستان درون

یارب کسی بود که ز ماتم درون کشد
یکدم ز ناله می نرود چون بیان درون

در هر دلی که درزد و دلبر سی بسوز
آتش بجانه که نشد میهمان درون

گفتم چو دو بیش که بجانش درون کشم
او رفت بی اجازت من خود بجان درون

خوش وقت آن زمان که بود گاه مردمم
وان بت درآید از در من ناگهان درون

مردم ز آستان و نرفتم درون کنون
تا کی مگر که پا بدرد زآستان درون

غزل ۱۴ ابیات

گفتی که خسرو ابله ما جای کرده
خوشنودم از دری بزم یک مان درون

شعر

امروز یار شکل دگر گشت یار من
یادی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر در خویشم بدید هیچ
رحمت نکرد بر دل امیدوار من

عمرم در انتظار شد و کی دیدم آن حریف
نامد که وای بر من و بر انتظار من

گه آه و گاه زاری و گه گریه گر نفس
یارب کجا شدا نه همه صبر و قرار من

مردم ورا ز روی کناری و نجست بد
بنهاد آرزوی من اندر کنار من

من کو بگو بپرسم از یک نظر
تا باکه گشت میکند آن شهسوار من

ای مردمان ز مهره و مه بنگرید لیک
زنهار منگرید بسوی نگار من

ایزد کجاست بهر هلاک من آفرید
ای آفت دل من و آشوب کار من

غزل ۱۵ ابیات

دشمن بدید گریه خسرو و دلش بسوخت
هرگز نگفتش که بسی دوستدار من

شعر

دل سیری و دو جسم مو سلسلے مکن
از درون دل همه خو سیلی ملکن

تو جور میکنی و من از دیده میکشم　　این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن

خلقی همه بروی تو دیوانه گشت و مست　　بارے تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن

خون میکنی دل من و بندی گهے بزلف　　خون میکنی و بر سر او میکنی مکن

لرزنده است بر تو جان من از آه بیدلان　　گهگه که گشت بر لب جو میکنی مکن

جا هر دگر مده دل گم گشته را نشان　　آواره ام چو سوے لبهو میکنی مکن

غزل ۱۹ ازیں بحر

گفتی که خسروا چلیم لت بود خلاص　　آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

شعر ۹

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن　　مژه را کشاده دادن در فتنه باز کردن

چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا　　نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن

همه خواب و مان شد بد دیده تلخ یارب　　ز رکبات گشت شیرین حرکات ناز کردن

چه خوشست با تو خلوت که دهد سرشک خونین　　ز خراش دل گواهی ز زبان راز کردن

تو نخفته خوش که مارا ز غمش چو شمع جو شد　　همه وقت زنده بودن همه شب گداز کردن

بجفات دل نهادم بکن انچه میتوانی　　چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

بهوس فدا کنم جان تو رت که نیست عارے　　پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن

صف عاشقانست اینجا دو افیه جرمت　　که شهرت پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۱۷ ازیں بحر

چه بود متاع خسرو که شد نثار جانان　　مگسے چه طعمه راند بدهان باز کردن +

شعر ۹

تا زور چشم و کرشمه بسر ابرو مکن　　در کنی خیز و بلا بارے نظر بهر سو مکن

بانه میداری مرکشتن نرگس بدمست را　　این فسون گیران مر آید بران جادو مکن

بوسهٔ ادهی وکشتی ده که آخر کی زنی — درد عاشق را بدرمان میکنی بد خو مکن

تیغ بر من کش که پیشت لاف بیدردی زند — ما گرفتاریم تندی در سر ابرو مکن

تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت — گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن

درد دل میگویم و با آنکه خوبیت باز گشت — دل که اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن

پردهٔ عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل — باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن

منکه از جان دست شستم دادن پندم چه سود — ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن

غزل ۱۸ — ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه — عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن — شعر

گر ز شوخی نیستت پروای من — رحمتی بر چشم خون پالای من

ناگهان گر گشت کویت میکنم — چشم من در غیرتست از پای من

من چو جان بدهم سگ خود را بگو — تا نگهدارد بکویت جای من

سوزش من از چراغ خانه پرس — کوست سوزان هر دم از سودای من

سنگهای کویت می‌خورم — کو گواران باد بر سودای من

غزل ۱۹ — جان خسرو در دو چشمت یک نظر — گرچه سر زد انچه در کالای من — شعر

یار بی فرمان و دل من همچنان — یکدمی باقی و همدم همچنان

شانه کردن زلف را چندین چه سود — بسته چندین دل بهر خم همچنان

هر کسی پندم شنید و صبر کرد — کار من دشوار و درهم همچنان

عشق صد گونه بلا بر من فگند — کفهٔ امید من کم همچنان

نگه ار میرم بر ورت منمای خوبان دگر — مغز رست خاک کوی خود گلستان دیگران

دیگران می بندیم راهی چشمه حیوان مکن — چون خود نشستی اندر دل نام و نشان دیگران

گویم که هر دم از غمت گوئی که نتوان ای — سهل است آخر جان من در جان دیگران

تو سود کردی ای بنده را من جان بپایان رسم تو — پسند بهر سود خود چندین زیان دیگران

تو منخوری من در غم یعنی روا باشد چنین — شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

غزل ۴۲۲ بیت	خسرو تا بمیری تو جان میدهد دیگر جهان گرچه علی الرغم منی جان و جهان دیگران	شعر

دل گم گشته ببازار خریدن نتوان — دردی بدلابه چو تو یار خریدن نتوان

عشوه میده که خریدار بجانم تا آنکه — این متاعیست که بسیار خریدن نتوان

مردمی کن قدری چند درشتی و جفا — گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان

آه دل نیک نباشد تو بجای آخر — جان من ورد شب آزار خریدن نتوان

جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر — ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان

ما هلاک و تو بدر رو لیش نه بینی چه کنم — دولت و بخت ببازار خریدن نتوان

غزل ۴۲۳ بیت	خسروا زر بمیان آر چه جاے سخنست ابر چون سیم بگفتار خریدن نتوان	شعر ۹

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن — تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد دل افسرده یا — بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

قوت جان من توئی چند از صبا بوی و بس — آخر این کس نیست کز باد نتوان زیستن

دل بشاهد چیست و نازان بد خو بلا — با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن
این اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن

هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان افکند
حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن

گرچه من شمعی کشم آخر جفا را هم حدیست
هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز یاد زلف تو
در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

غزل ۲۴۲ — شعر ۹

چون کشی خسرو مزن دم از جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

ای میر همه شکر فروشان
توبه شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی
خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت سفالی
نرخ همه معرفت فروشان

در کاوش کنه خوبی تو
کند است خیال تیز هوشان

یک خرقه غمت درست نگذاشت
در صومعهٔ کبود پوشان

از پرده چو گل برون آی
یاد همه نیکوان فروشان

خوش وقت تو کاگهی نداری
از آتش سینه های جوشان

بیدار نگشت بلبل مست
از نالهٔ بلبل خروشان

غزل — شعر ۹

از تو تخته بسر ولایت
خسرو بولایت خموشان

از هجر تو صبر برید نتوان
بر تو دگری گزید نتوان

تا چند کشم جفایت آخر
محنت همه عمر کشید نتوان

ریزش من و جور عشق تسلیم
کز آمده سر کشید نتوان

غزل [illegible]

غم سینه بسوخت چون توان کرد — خود پرده خود دریده نتوان
یاران که عزیز پند گویند — گویند ولی شنید نتوان
من کز پی خواریم چه تدبیر — غیرت بدرم خرید نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست — بی پر بهوا پرید نتوان
ایوان مراد بس بلند است — در وی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقیست خسرو — بی خون جگر چشید نتوان

درآ ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن — نگفت تلخ چون مو عاشقان مست و غلطان کن
ازان زلف پریشان نافه در کن باد را هر سو — بعهد خواب خوش دادی همه خوابش پریشان کن
بگو پیراهن زیبائی آمد چیست بر یوسف — تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون — بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن
منه در آینه آن روی ده گر می نهی باری — بسوز این جان کم‌بخت مرا خاکستر آن کن
ندارم خواب و از آشنائی بو که خواب آید — بباران خواب را محو آید این چشم گریان کن
بزرگی‌ای سواد دیده چون ابر سیه وانگه — بگرما سایه بر بالای آن سرو خرامان کن
طبیبا در دمن والی نهفته ها دلم کارست — تو دیگر را که بیکارست مشغول درمان کن
بنای عشق جانان نو کن اندر سینه خسرو — بناهای کهن از کاو کاو غمزه ویران کن

غزل [illegible]

سبزه همان و گل صحرا همان — باغ همان سایه همان جا همان
گر و چمن شاهد زیبا بس است — در دل من شاهد زیبا همان
در چنین هر کس و من بر درش — باغ همانست و تماشا همان
نام نماند از دل و جان و هنوز — عشق همانست و تمنا همان

چشم مرا سیل در پا گذشت　　سوختگی دل شیدا همان
مهر تو لطف ست که مشتاق را　　خار همان باشد و خرما همان
فرق میان دل و لب که تو ان　　خضر همان است و مسیحا همان

از تو بلا در دل خسرو جفا
گر تو همین شاید و از ما همان

غزل ۲۸ بیت　　شعر

آرایش مجلس توئی مجلس بیارا هر زمان　　نقل و شراب از آن دهن و لب بیارا هر زمان
ز نسیان که بر هر مو تو از نقش دور عنبر تر　　آنجا چه گستاخیست این باد صبا را هر زمان
چون عاشقانت را بناز از دیده [illegible]　　تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان
جان میرسد بر هم ز لب [illegible] که باری بیت [illegible]　　تا زد دستوری بده چشم و غارا هر زمان
ای سر زده خاک ستو بیش در آن نازنین　　بو کر طفیل نازنین بوسیم پا را هر زمان
گرچه نیرزم از رهش گردی تو ای باد صبا　　میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان
گر نیست باران کرم سنگی ببار ای آسمان　　تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان

خسروا گر عاشق شدی تیغ عدو [illegible]
تا چند داری بر زبان یک خطا را هر زمان

غزل ۲۹ بیت　　شعر

سرمست روم چو در گلستان　　پامال کند جمال بستان
من ناله کنان ز غم همه شب　　او خفته بناز در شبستان
یارب که از و جدا ست نازش　　انصاف من شکسته بستان
ای چشم ترا بکشتن من　　یک غمزه و صد هزار دستان
هم مستی و هم خوشی همه رفت　　خوش باد همیشه وقت بستان

فریاد ز بلبلان برآمد
خرام بناز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد
بشگافت ببین هنوز هست آن

شد کشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

غزل ۴۳ بیت — شعر

جانا گره بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن
گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن
غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر جای نه
تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن
گو تا مرا در عشق خود سوزند پیش عاشقان
بازار تو چون گرم شد پیش من هر ناز کن
جان گه درون گه برون کارم نه گر یکسو شود
نازیکه دل کرده یکبار دیگر باز کن
پیش رقیب کافرت دردا دمار از چشم تو
گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن
گر بت پرستانرا ز شهر تبارک از خاری لگد
آغاز آن ای محتسب زان پیر شاهد باز کن

خسرو تو در دیگری لیکن بکوئیش کن گذر
در خاک با هر ذره بنشین بیان راز کن

غزل ۴۴ بیت — شعر ۹

نیست این ره که بینا نیست یا خود آیا رست این
همه است این پیش چشم یا خیال آن نگارست این
رسید موسم نوروز و نرگس در گلستانی
جهان در چشم من زندان چه پیغام بهارست این
چه ایم در چمن ای باغبان آن گل که هست اینجا
بدیده مینمایم دیده میگوید که خارست این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگارست این
غبار آورد چشم از انتظار و باد هم روزی
غبار ناز و از رهش که مرد انتظارست این
غمم بگذر که بیسوز در ها کن تا بهی سوز و
که از نامهربانی بیوفائی یادگارست این
مرا گویند بیکاران چه کارست اینکه تو داری
ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کارست این

نعم خوردم موافق می‌شوندم دوستان لیکن ۔ ندارم من واز یرانه نقلی خوشگوارست این

غزل ۳۴۲ بیت

مرا افسوس می‌آید ز تیرش بر دل خسرو
سگش هم ننگرد زین که بس لاغر شکارست این

شعر ۹

دلم که سوخت عشقت چراغ جان منست آن ۔ غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن

مسوز جان گر عاشقی بداغ غم خود ۔ که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن

جفاست آن همه میکن مگو چو رسید صد ۔ وفا مکن که ز آن تو بلکه زان منست آن

بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم ۔ مخوان که در دفتر ایدنه داستان منست آن

بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها ۔ تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن

شنیدرچه خار مغیلان ز هجر بر سر خوابم ۔ چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن

اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن ۔ چو در خیال تو ام باغ و بوستان منست آن

گرای صبا زهی انسوی صد عاشق بگوئی ۔ زمین لباب نگوئی که از زبان منست آن

غزل ۳۴۳ بیت

شود براه تو خسرو چو خاک پا نفشانی
غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

شعر

بیار ساقی و جام شراب درگردان ۔ خراب کرده خود را خراب تر گردان

ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست ۔ یکی سفال شکسته بیار و درگردان

هنوز عقل ز تندی رسید بخبرم ۔ لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائی ۔ خبر دهیش ازین مستمند سرگردان

تبرک صحبت دیرینه گفتنش هوست ۔ بفضل خویش خدایا دلش دگرگردان

کسان بیارب و آن مست بیخبر یارب ۔ که پیش تیر همه جان من سپر گردان

غزل ۳۴ بیت ۹

بماند خسرو لب خشک ز آه گرم آخر
گهی ببرس بلطف و زبانی تر گردان

شعر ۹

ای آرزوی امیدواران　وی مرهم درد دلفگاران
از دشمنی آنچه بود کردی　ای دوست چنین کنند یاران
تا سایهٔ زلف تو بدیدم　دیوانه شدم چو سایه داران
افگنده ستنی چو موی باریک　در زیر گلیم سوگواران
میگریم بر غریبی خویش　چون ابر بموسم بهاران
گر شرح دهم غم تو صد سال　یک قصه نگویم از هزاران
اینها که تو میکنی برین دل　از دل نرود بروزگاران
با اینهمه چشم بر سر راه　میدارم چون امیدواران

غزل ۳۵ بیت

تا کی گذری بسوی خسرو
چون بر سر کشت خشک باران

شعر

ای تیغ برکشیده چو هردم کشندگان　زنجیر تو بگردن گردن کشندگان
از رفتن تو زنده شود مرده ریگ خاک　با اینهمه مرو که بمیرند زندگان
هر بامداد بر سر راهت روم بدرد　بر رسم چاکریت همه روزه از روندگان
من قدم و کسی که چو من طالب کسیست　کعبه چه آگهست ز پای دوندگان
باز بیست آتش من از آن تیره شود　بندی که میدهند بگوشم دهندگان
صبر و قرار جستم و دل گفت دیر شد　تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید

غزل ۲۳۶ — یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان — شعر ۵

ای دل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن — خود را بعشوه گرچه دروغست شاد کن

بنویس نامهٔ او روان کن بدست باد — لیکن دل از سیاهی چشمان سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار — یک کار بر مراد من نامراد کن

اینک سوار میگذرد تا به بینیش — ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۲۳۷ — خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون / مردن بدست تست گر او را زیاد کن — شعر ۸

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان — آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان

چندانکه راه بینم چشمم سفید شود پر — چون دیدهٔ گدایان از جون پادشاهان

چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم — چون کوریم بباید از سرمهٔ صفاهان

بی تو دو دیده پرخون هست از گریه فارغ — من از خود نیایم هرگز بدین گناهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد — بازار بردگان را گرمی بچاشتگاهان

فساق روسیه را لازم بود ملامت — چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۲۳۸ — خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی / دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان — شعر ۹

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن — نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی ببوی من ار چه عیب شاهان نیست — بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه — نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت گویند — چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

ز جان من نه همانا برون روی همه عمر
چنین که خوی شدست در میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی ز آن روی
رها نمیکندت حسن مهربان بودن

به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن
از آن به است که در بند میکوان بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عشاق
ز عشق لاف و پس از فتنه بر کران بودن

غزل ۳۹

مپرس قصه خسرو و چه جای گفت آنرا
که حیرت آموخت بی زبان بودن

شعر

همیرنی و میگفتند کاندر عشق فروست این
بسینه نیشتن ست این نه ماه خانه گردست این

نگو هم چشم و غمزه ست آنکه داری بهر جان ما
که پیکان شکارست آن و شمشیر برو ست این

لبت گر گه بخندیدی بروی زعفران نگم
چو شد آخر نه اکنون هم همان خسار زردست این

خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که چون مخمور
لیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخوردست این

مرا دردیست اندر جان که هم با جان رود بیرون
دگر درد آنکه بهر دیگرم ده چه دردست این

هر جا کی که کس زد چشم از دیده بند بیرم
ولی شرطیکه گویندم که از راه تو گردست این

غزل ۴۰

بشوخی میزنی سنگم گلست آن بر رخ عاشق
گل مردان مزن برسر که خسرو چون نه مردست این

شعر

ای نکوییت بهر جگر جای تنها ماندگان
ریخته بر چشم خون بالای تنها ماندگان

با چنین شبها که من دارم چه باشد اگر
یادت آید روز هجر از شبهای تنها ماندگان

گشته از تنها نیم آخر بیا مدتی آن
کت گذر باشد بصحبت جای تنها ماندگان

چون بکوی تو بشبها پای راخاکی کنم
کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان

نی منت گویم نه تو حال توانی گوش کرد
کاندرین سخت ست در سودای تنها ماندگان

غزل ۴۱	گستاخ می بینی در و خسرو چه داند نیست این	شعر ۹

بایدم با خلق بسودای دل و جان گفتن　　من و سودا و همه شب غم پنهان گفتن

پرسیم هر که شدی عاشق و الله بر تو　　مختصر شد سخنی نیست فراوان گفتن

گفت تلخ از لب شیرین تو زهر است و گر　　پرسی از بنده تو آن چشمهٔ حیوان گفتن

خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله　　بر حیات وی و انگاه پریشان گفتن

بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود　　زین شب بد بدل افسانهٔ هجران گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چه کنم　　کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

چند گویی غم خود گو ز سر من بگذر　　کاین حدیثیست که بر تو نتوان گفتن

گفتمت جانت چگونه است ز هجرم گفتی　　خبر از نیز توان با دگری جان گفتن

غزل ۴۲	شور خسرو همه پرسند ولی چون نه کنم کاتش جان و جگر بیش شود زان گفتن	شعر

خواهی بلای و فتنه جان رخسار جانان را ببین　　در پای بت شهر زادان مهر تو بازار را ببین

ای دل که هستی تشنه از مهر و روی آن نگار　　این سها می آید بکار آن شکل جانان را ببین

اگر سیه شد هند و چین گر یادت آید ز زمین　　چندین چگونی بت نشین آن بت مسلمان را ببین

گم کرده جانان و رسته هم جان هم دل چاکرت　　ور گیسو غدر آورت این ابجو آن را ببین

گیسوی آن امیر فتنی چو سه شکست دل با من بره　　گر جان ندیدی هیچگه اینک بر جانان را ببین

دارم ز تو داغ کهن ور نیست باور این سخن　　بنگر ز من دل پاره کن و ان داغ پنهان را ببین

غزل ۴۳	میگویی هر دم خسرو ا سلطان مبارک را دعا در راست خواهی قبلهٔ آن قطب دوران را ببین	شعر ۹

ندارم آرزوی جز ز دورت گه گهی دیدن
چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه برچیدن

اگر در دیده جان می نخواهی گفت این شوخی
بهنگام خرامش خویش را ده جای در دیدن

زکات آن دولت بر جان من یک خنده ضایع کن
که این لو آید زان لبهای زر بخشیدن

لب و چشمم شکستند از پی خاک درت باهم
که این گردن بسیست و آن در بند بوسیدن

شبی گفتم که سوز من نه بینی گه گهی گفتا
که باشد خوش بهر سوختن نی از پی دیدن

دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه
که آتش سینه ولی بود چون دود لرزیدن

جگر خار و پیکان غمزهٔ خوبان وای رعنا
که ناز و ناز نیست طاقت بناخن پشت خاریدن

کسی کو جان نبازد عشق او بازیست با جانان
نشاید خود پرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل ۴۴ ... — شعر

مرنج ار عاشقی از یار خسرو گرچه بد باشد
مزاج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن

جانان همان و دل همان و من شیدا همان
هر کس بسودای کسی جان مرا سودا همان

در باغ هر کس او گلی مست من شوریده را
دیده بسوی سرو گل اندر دل شیدا همان

گویند کز بهر چرا چندین پری غم چون کنم
کامد خوشی بخشش همه بخشش من تنها همان

زاهد بمحرابم مخوان صوفی ز ترسیم مگوی
ما ایم کوی و نبی محراب ابرو در دما همان

سویش بپای خود شدم در پای دیگر آمدم
این بار سر خواهم نهاد آنرا که مستی این همان

چندان چه جوئی کشتنم کان غم که دارد هجر تو
خواهی شنیدن ناگهان امروز تا فردا همان

غزل ۴۴ ... — شعر

پندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم
چون تو بخاطر بگذری دل باز خسرو را همان

ای مشک دام داده زلفت بسوی چین
زان لف مشک فامت عشاق گشته مشکین

برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل
بشکست باده بستان زان عارض چو نسرین

یک ره به نیم خنده دندان نمای ما را
تا او فتاده آید دندانهای پروین

بسیار رنگ و خوبان دیدم و لیک بی تو
خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین

چون من نمیتوانم برخاستن ز عشقت
گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پیراهن جفا را هر روز می بپوشی
حالم چه نیک دانی بر خود مپوش چندین

غزل ۱۴۸ بیت

شعر

لب خواهد از تو خسرو گوئی که هیچ ندهم
گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

صبح دمید و روز شد شمع بکشته نه کنون
شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته در درون

ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویش من
تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون

از تو که شمع سینه سوخت گشت جان من
جان بجسیان کنون کشم تا تو زنی دل برون

فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم
چون بشریعت غمت مفتی عقل شد برون

لاله ستان عاشقان از رخ تو ز خون دل
تو شده بر چمن بهر دیدن تو زهی لاله گون

من ز وجود بیخبر خیل خیال در نظر
بحر بخواب درکشم تشنگیم شود فزون

ساغر آرزوی من وه که چگونه پر شود
چرخ چنین که میدهد دور بکاسه نگون

غزل ۱۴۹ بیت

شعر

جهد چسود خسروا در طلب مراد دل
رام کسی نمی شود بخت بحیله و فسون

خاک بجاه مصری آلوده سمی بچین
در خون شده زلف آنچنان شمار زخوی چنین

چون دشمنانم میکشی من خوش شدم کشته و
آخر مسلمانیست این ای دوست تا کی همچنین

سختی جانم بین که چون زر تا آب آورم
تا خیر گردد گرفته یک شعله ور فی همچنین

هر شب خورم در بزم غم که خون دل گاهی جگر
وه چون خورم ای نازدم فصل انجنان مه و جبین

غزل ۵۰ ... بیت

خسرو که نالد گه گهی از جور و از بیداد تو
گه لاف عشقت میزند نیندم از وی همچنین

شعر

ای وفا یاران چنین هم با وفاداری مکن
گر وفائی نیست باری هم جفاکاری مکن

چند گوئی گر جفاکاری کند لت را خون کنم
هر چه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن

بر نیفتاده آخر از عالم نشان مردمی
شرم دار از مردمان مردم آزاری مکن

چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگناه
کافر از داور قصاص و دمان یاری مکن

آیت حسن ست رویت هدیه لها یست
بر لب شنگرف ام آن نقش زناری مکن

وز خیالش بهشتم چه جای بندست ای حکیم
خوب دیوانه ست تدبیرش بهشیاری مکن

غزل ۵۱ ... بیت

خسرو با او برابر جان به عبرت می نهی
هم بدان غیرت که یاد او باین خواری مکن

شعر ۶

بران رو که بتوان می گرفتن
ترش در روی ما تا کی گرفتن

چنین کز غمزه شوخت امان نیست
نخواهد فتنه دم دری گرفتن

حلالش باد خونم کانچنان گوست
حیاتت کی توان دی گرفتن

کجا بودی تو ای زاهد زیاد او
نشاید مفسد از اسپ گرفتن

ترا هم هست شوقی لیک فرقست
بتان ز سوختن تا خوی گرفتن

غزل ۵۲ ... بیت

ز تو در خانمان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

شعر ۹

از خانه دوست من خاک دل فریاد کردن چون توان
وز صبر او نیز خانمان باد کردن چون توان

ای دوست چندین غم مخور مهر خرابی دلم — تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان نالہ زما ماند از تبان — شاگرد ما زدوست را استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا بیازی بسته ام — رنجیست آن کان داده بهار آزاد کردن چون توان

غمزه زبان آن شوخ و من خاموش و حیران رهبر — سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران مانده — آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین تو سست پیمان دل دهی — بر اعتماد چون توئی دل شاد کردن چون توان

من خود کشتم جورت ولی تو خود بگوئی بیوفا — چندین بر دوستان بیداد کردن چون توان

غزل ۳۵۳ — شعر

خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیمار منش
در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

آستان یار و آنگه خون من — شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد دشمن شد مزاج — چون چنین شد بار دل خون من

بو العجب کاریست من مشغول جان — وان رقیب در چرا جیحون من

کار افتاد دست پادشها مرا — تو بحسب بخت دیگر گون من

کشتی و بازم رهائی شد نه هجر — وین زی در دور و افزون من

خون دل از دامنی هر دیده شوی — یادگار است این از مجنون من

غزل ۳۵۴ — شعر

سحر خسرو نایه دیوانگیست
تا نیاموزد کسی افسون من

بازای خود بین من و تیغ خواری بهبین — از گرفتاری بترس و در گرفتاری بهبین

اشک بر سر کوی تو زارم میکشند — گر کشتن باز می نشناسیم یاری بهبین

قسم خود از جان تن جمله گرفتے کنون — خانهٔ خدا دیگریست خیز و گرانی مکن
اے لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن — تیغ بزن آشکارا داغ نهانی مکن
چند خرامان روی وه که بترس از خدا — غارت پیران راه بین و جوانی مکن
هرچه بخواهی بجور بر سر افتادگان — مے نتوانی ولیک گر بتوانی مکن
اهل دلان ریش ازین کشتهٔ خوبان شدند — باقی ازان تواند دل نگرانی مکن

غزل ۵۵ بیت	حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر مرغ سلیمان بس است مرغ زبانی مکن	شعر

عیش من تلخ است ازان شکر لب شیرین سخن — چون بخندد ور چه باشد هست در وی این سخن
مردنم نزدیک شد هنگام شربت دادن است — نیست کار دیگر سخن بر من ازان شیرین سخن
بو که بر بیم اے صبا تو بهر من بهر خدا — گه گهی جاسوسی میکن از دهی چین سخن
کاش بیداردهی بدیدندی رخ زیبای یار — تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن
ایکه گوئی عشق چه بود باش تا از خون من — بعد ازانت مرد خواهم گر بگوئی این سخن
عاشقی و آنگه مسلمانی ندانی اے سلیم — دوستی چون با بتان افتد رود در دین سخن
بهترین وز آن فتے مے بینم از تو در جهان — گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۵۰ بیت	در هوای روی تو خون مے چکاند از غزل خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن	شعر ۹

شبے بحمد ام و مه کار شکن — رخے بهار و گل را بازار شکن
ز سر جوش دلم بر گیر جانے — خمار نرگس بیمار شکن
بخور با محرمان عشق باده — سفالش بر سر اغیار شکن

صبوری کرده از مجلس برون آی — تمنا را چو شیشه گه بازار بشکن

سرم ز لعبت پای کوب ای مست — دماغ عقل دعوی‌دار بشکن

جهانی میکشی هر روز بنشین — یک امروز از پی من کار بشکن

خط مشکین یارا یدل نه سهل است — ورق کانجا نویسی زنهار بشکن

برای من نخواهم خون خود نیز — قبا را عطف خوبی دار بشکن

غزل ۵۹ — دل خسرو شکستی وه که گفتی — که مهر عشق اسرار بشکن — شعر ۹

برو ای صبا و سلامم بدان نواز رسان — نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان

بمردم و نگشادم غمش چو جان هم — بمن حکایت و بر محرمان راز رسان

بجان گداخته افسانه فراق بگوی — بشمع سوخته پروانه را گداز رسان

کجائی آنکه دولت بر هلاک ما خوش بود — بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان

من آنچه میکشم اندر درازی شبها — بروزگار سر زلف سرفراز رسان

دلم ببردی و میترسم که دوران شد — دلم ز زلف تنگدل رود و زو باز رسان

حریفی می طلبید نرگس مقام تو — خبر بحلقه مردان پاکباز رسان

چو نیم خورده خود باده بر زمین فگنی — بگو بروح شهیدان کشتگان ناز رسان

غزل ۶۰ — همی بکشمر نتوان فروخت بر خسرو — شکسته را قدری مرهم نیاز رسان — شعر

ماهی گذشت و شب بخفت این دیده بیدار من — یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من

فریاد شبهام چنین گذرد می از خنجر — بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت بفرمان غمی در حسرت مرگم ولی | بی‌زن نیاید چون کنم این جان بد کردار من
یارا چه از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا | ای دیده بد کور شو گر ننگری در یار من
هان ای رقیب ار میکشی هم بر کفش نه تیغ را | تا ناکه شرمی آیدش زین دیده خونبار من
بر جان من آخر مهو مراز طلبیت بر آمد گره | بس نیست این کان لف دحیدین گره در کار من

غزل ۶۲ بیت

گفتی که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان
تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

شعر

سوانچی بان کم نشد زین جان غم فرسود من | هستی همه کردم زیان این بود از نسیان سود من
باهر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت | شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من
من عمر در دست هجر تو در تلخی جان کنده‌ام | ابری ترش کرده مرا از ترک چشم آلود من
بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن | باری به بینم روی تو نیست بس مقصود من
زین آه دود آلود من بگریست چشم خلق خون | یارب چه بودی چشم تو گر بر شدی از دود من
از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم | بین تا چه خواهد کرد باز این ناله زار زود من
امشب نهانی روی را بر آستانت سوده ام | ای دیده امروز شوی این روی گرد آلود من

غزل ۶۳ بیت

خونابه خسرو چنین دیده نیفگندی بزن
گر دل نداری هر دمش اشک جگر پالود من

شعر

آن کلاه کج بران سرو بلند او ببین | وان شراب آلود لبهای چو قند او ببین
دل در آن زلف مشو عذرش ای باد صبا | مو بموی او نگوئی بند بند او ببین
زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی | جان من بر آتش رویش سپند او ببین
دل اسیر زلف شد اقبال و بخت او نگو | سر فدای دار شد بخت بلند او ببین

جان همی‌شود از تن جدا هیچ ار گذر افتد ترا
بوی بیاری ای صبا زان سوسن آزاد من

ای دل دراز زلف دوتا می‌باش تسلیم بلا
کاسان نخواهد شد رها از دام آن صیاد من

غزل ۶۵ ۷ بیت

فریاد خسرو هیچگه اندر دلش نگرفت وه
گرچه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من

شعر

سواره می‌آید آن سرو روانم میرود بیرون
بگیریدش که از کف عنانم میرود بیرون

دعا خوانیش ای زاهد که چندین خاطر خسته
بهمراهی آن جان جهانم میرود بیرون

مگر بگشای ای کافر که دین هم میشود غارت
عنان کرده‌ای خونین که جانم میرود بیرون

بدی گر گویمت جانا مگیر از من که مدهوشم
نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون

بجانان گفته‌ام تا که نخواهد رفت جان یارب
چه نام است این که هر بار از زبانم میرود بیرون

چه کار انگه خست این نالهای زار من یارب
جگر دوزست تیری کز کمانم میرود بیرون

دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن
دل من ماند و هم من که جانم میرود بیرون

غزل ۶۶ ۷ بیت

عجب حالیست خالی می‌نگردد سینه خسرو
بدینگونه که این اشک روانم میرود بیرون

شعر

چشمست یارب آنچنان یا خود بلای جان من
جعدست از انسان گلستان یا غارت ایمان من

شوخ و تمام عشوه قتال بی اندیشه
خونین چو شیرین تیشه صید دل قربان من

هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو
کان دل که دارد بوی تو بود است روزی آن من

از غارت خوبان اجان رها نشد مبتلا
تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من

ای گنج دلها مستیت در قتل جانها مستیت
در دین آمد مستیت و دیوانگی درمان من

هجرم بکشت و شوق هم روزی نگفتی از کرم
چونست در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان سنگدل نیستان منه در جنگ دل
آخر بترس ای سنگدل زآه دل بریان من

غزل ۶۷ ردیف نون — شعله

خیز ای صبای مشکبو برگذر من راه جو
حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن
غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن

زلف را بر دست صباده تا پریشانش کند
خان و مانی را بهر موئی ازان برباد کن

تیغ عیاری مکش سرها مه مشتاقان بزن
پس طریق عشقبازی از سر بنیاد کن

ایکه در حسن و جوانی مست و خواب آلوده من
گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را هر چند میخواهم که پنهان برکشم
دل همیگوید که من تنگ آمدم فریاد کن

دل بزلفت بستم از بندگی در خورد نیست
ای سرت گردم بگردان گرد سر آزاد کن

حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا
روی بنما و دل درمانده را شاد کن

من نیم مرا نها که خواهم از وفایت سر کشم
خواه فرمان ستم فرما که خواهی داد کن

ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا
اولش جان خدمتی بر پس مبارکباد کن

سینهٔ من کوه و درد دست و بناخن میکنم
گرچه نامم بود خسرو لیک ازین فرهاد کن

غزل ۶۸ ردیف نون — شعر

خوبی ز چشم سیر و دار انتظار کیست این
تیری بجانم میجهد از خار خار کیست این

دل گرستان بولهوس آورده بودم بار بس
بار دگر دزدیده کس بنگر که کار کیست این

هر شب بجای که میروم هر دم غباری حاصلم
ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این

گویند اگر این خوش پسر آید چه داری در نظر
در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این

گلگون ناز انگیخته گیسو کمند آویخته
دل برده خون ریخته چابک سوار کیست این

بسته نیاید در کمر چون ریسمانے در گهر
بارے مرا ناید بسر تا در کنار کیست این

غزل ۴۶۹ بحر رجز مثمن سالم شعر ۹

بر خسرو بیدل زکین اسپ جفا کرد زین
گو ریزیش خون بر زمین در انتظار کیست این

نام گل گویم به پیشت بر زبان آید گران
ور زنم یاد از رویت بر زبان آید گران

در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش
از لطافت تو سبک باشی و جان آید گران

ابروت در سینه ام بنشست و میلرزم ز بیم
کاینچنین تیر ار زنی آن ابرکمان آید گران

گر خیالت هر جائی بر زبان نازم از آنکه
منت کم همتان بر میهمان آید گران

گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم از آنکه
بر جنیبان خاک عزیزان استخوان آید گران

آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری
سایهٔ او بر زمین و آسمان آید گران

گرچه موئے گشتم از خار اگرانم بر همه
بو العجب موئی که بر جمله جهان آید گران

تنگ ناید عاشق ار صد جور ش از جانان رسد
گر بر زبر سیلے بر نادوان آید گران

غزل ۴۷۰ بحر رمل مثمن محذوف شعر ۹

سودمند ست ارچه پند دوست بر خسرو گران
گر طبیبان کن سخن بر ناتوان آید گران

مخند از در دمن جانانه بر بازیست آه من
درون گر آتشے نبود نخیزد دود از روزن

نه جامه گرچه جان پاره کنم کی باورم دارے
ترا کاسیب خواری هیچگه نگرفت دامن

گناهے جز وفاداری من اندر خود نمی بینم
ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان بر کن

اگر از ناز خونریزی فدایت گردم ای بدخو
وگر از دوست جان خواهی نهایت چیست ای دشمن

بجز از من همه اسباب مستی جز وفاے تو
که آن در خاک خواهد رفت دور از روی تو با من

مراد از باغ میخواهم مگر آگه نه از خود
بر افگن پرده تا بینم چه جاے لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان
شرابی گرمی از زمزم سفالی بر سر من شکن

رقیبا گردنش بار گران را بر نمی تابد
تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۱۷۴

بزرگیت از زیاد خسرو زاد بوم کهنه در کویش
چو مرغی در قفس ماند فراموشش شود گلشن

شعر ۹

روی ترش کرده بیاران ببین
سرکه فروشی مکن ای انگبین

جان فزا زیر لب چون شکر
رخنه مکن در شکم یاسمین

روی زمین را توی آب حیات
تشنه تو هر که بروی زمین

زلف که شد طوق گلوی تو کرد
سلسله در گردن ما ی معین

بی کنی چشم ز ما بر مگیر
بی سببی مهر ز ما بر مچین

نیک از آن چشم کمی می سکنی
دیده بد بیش مبین در مبین

پای برین دیده پر خون منه
بیهده در خون دل ما نشین

گر ز جمال تو جهان روشن است
آه من سوخته را کم ببین

غزل ۱۷۵

خسروم آشفته چو سگ از خود مران
چند چو روبه کنیم پوستین

شعر ۱۰

عالم از جام لب خراب مکن
تهمت اندر سر شراب مکن

هر زمان تافته مشو بر ما
تو همی کار آفتاب مکن

با چنان روی غارت دین
کار دزدی بماهتاب مکن

گرچه از غمزه آفت شهری
امشبی آرزوی خواب مکن

خیمه حسن را بصحرا زن
گردن عاشقان طناب مکن

گر ترا آرزوی کشتن ماست
عمر خود میرو و شتاب مکن

زلف خود را بزیر گوش منه
دام ماهی بزیر آب مکن

از زبان تو ام سوالی هست
گر نداری دهن جواب مکن

چشم از گریه یک زمان باز آ
خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ۳ — مقطع

بی چراغست خانهٔ خسرو
هر زمان روی در نقاب مکن

شعر

باش تا مشکت ز برگ یاسمین آید برون
بینی از تن چند جان تا زمین آید برون

تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند
همچو زنبوری که ناگه از زمین آید برون

ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ بپوش
تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون

چون به پشت زین نشینی گرد پیچی به زین
گر میان بید سر در آستین آید برون

گر لب چون انگبینت را بدندان بر کنم
خون از او بیرون نیاید انگبین آید برون

زهرهٔ من بسکه از دست جفایت آب شد
خون همی از چشمه چشم انگبین آید برون

غزل ۴ — مقطع

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
گر نیائی چشم خود با همنشین آید برون

شعر

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن
ز من بیک سر موی همه جهان بستن

ولی بر آتش من زان ترا لب بستی
که بس عجب بود آتش بر لبیان بستن

ز عشق طرهٔ تو نافه دمی کند آهو
و گر نه چند گره بر شکم توان بستن

نگار بستن تو جادویست اندر دست
گران نگار توان دست جادوان بستن

ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب
طبیب را نبود چاره از دکان بستن

غزل ۵ بیت

خیال روے تو شد شهر بند سینهٔ من
هماے را نتوان خبر باستخوان بستن

شعر

آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن امان
که نه سر ماند مرا در غم ایشان و امان

لب کشایند و نبات نه دهندم آرے
کام خود را نتوان یافتن از خود کامان

گر برم دو بر ایشان دست بدزدیده ام
سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان

رخ چو آتش بنمایند و جگر بخته کنند
این دل بخیه من سوخته شد زین خامان

غزل ۶ بیت

خسرو از بهر تو بدنام شد از وی بگریز
نیکنامی نبود در روش بدنامان

شعر

باز آمد آنکه سوخته اوست جان من
خون گشته از جفاش دل ناتوان من

هر چند بینمش که هوس بیشتر شود
روزے درین هوس فو الیته جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد تو سنش
روزیکه زیر خاک نیابی نشان من

واغ غلامی تو در بعیم بود ازانکه
هیچیست و باز هیچ نیابی گران من

گفتی حدیث توبه تو ای زمن میرس
زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من

بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان
جان خود از آن تست و خلاص تو آن من

غزل بیت

بی بهره وار رومی ز خسرو نبات
شرمت نیامد از من و اشک روان من

شعر

ای جهانی کشته و جان کس خواهی شدن
تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن

من دو رت هم نه بینم تو علی رغم مرا
مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن

جان به هر کس که ببندی تا گهت نیکو نه کو
تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

غزل ۹۸ ... بیت

از خرامت بسکه می میرد لب نظارگی
جان خسرو جان ستان چند کش جدا ای شدن

شعر ۹

بنشین نفسی کز همه لطف تو بس ست این | لب بان که ز جانم نفس باز پس ست این
در هستی من چند زنی شعلهٔ هجران | آخر دل و جان نیست نه خاشاک و خس ست این
پندم چه دهی زاهد گو این تن رسوا | بنما همه را چند همه خلق بس ست این
گفتم که گزیدم لب چون قند در خواب | خندید و شکر ریخت که خواب مگس ست این
ای باد بر این نفس از ما برسانش | کای عیسی جانها اگر یک نفس ست این
خوش میکنم اندر هوس وصل تو جانی | هست ارچه خوش آمیده و ناخوش هوس ست این
گفتم که بغیر باد رسد از غمزه خویشت | تیری بمن انداخت که فریادرس ست این
من بندهٔ آن چشم که از گوشهٔ چشمم | شب دیدی و گفتی که برین در چه کس ست این

غزل ۹۹ ... بیت

خسرو چه کنی نالهٔ عشاق میان تنگ
کآخر هم از آن قافله بانگ جرس ست این

شعر ۹

بر داشتن نظر ز نگاری نمیتوان | ور نیز میتوان ز تو باری نمیتوان
از جور تو گل مگو که کسی آستین کشد | دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان
گر در کشند گردن خورشید را دوال | جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان
در باشد از هوای لب تو کنار من | آخر کم از لبی چو کناری نمیتوان
با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام | هم باز ماندن از تو چو باری نمیتوان

غزل ۱۰۰ ... بیت

خسرو ز دور در تو درودی همی دهد
چون با پرورت رونده شماری نمیتوان

شعر

لاله دمد از خون شهیدان غم او
تا حشر در آیند بخون علم او

از جور و جفا و ستم هر که بپرسی
در عشق مساویست وجود و عدم او

مینو در قسم غالیه نقاش نسیه کار
بشکست ز رشک خط سبزت قلم او

در پای حشم امروز چو من صاف دلی نیست
خون در دل که پیوسته بود در قدم او

غزل ۱ — شعر

خسرو چو خوردی ز سفال سگ کویش
جمشید حسد میبرد از جام جم او

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو
وی کینه بر عشق چه طرار کسی تو

خون است می نوش گوارت ز دل خلق
ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو

هر چند که گویند مکن جور کنی بیش
زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو

خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ
زین پیشه عفا الله ستمگار کسی تو

گر جان دهم و سر نهم آزرده کنی دل
هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو

خوارم کنی و نعره زنم این بس که بگویی
کای بر درم افتاده توی خوار کسی تو

غزل ۲ — شعر

چندین که جفا بر دل خسرو مسکین
روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

تا شدم چشم آشنا بر روی تو
چشمها از من روان شد سوی تو

بسکه موییست در خیال من نشست
در خیالم کین منم یا موی تو

عاشق روییم تو کز بس صفا
روی تو آن دیدن اندر روی تو

گفتیم بی روی من در گل مبین
چون کنم می آیدم ز بوی تو

من کجا خسرو که از فریاد من
شب نمی خسپد کسی در کوی تو

[illegible] در گردنم دستی که نیست
این کمان را طاقت بازوی تو

سر زانو مانده ام از دو دست
تا چرا بوسد سر زانوی تو

غزل ۴۳ [illegible]

بنده خسرو از سر جان خواستست
تا نشیند ساعتی پهلوی تو

شعر ۹

ایمن تو دل ربست ای چشم خلقی سوی تو
خوی تو مردم کشتن ست ای من غلام خوی تو

گه جان ببوئی میدهم گه دل ببوئی میدهم
کاریست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو

از بسکه کویت هیچگه خالی نباشد راه کس
هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو

نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت میرسم
تا حال چون خواهد شدن زینگونه بود و بوی تو

گر من نهان نظر میبرم کوی او و امن کشتنم
بابا دهر اهی کند خاک من اندر کوی تو

آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم
مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

گفتی که سوی باغ رو تا بو که دل بکشایدت
او فتح بار کی دود چندین گره در موی تو

امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن
بگذار تا یک ساعتی بینم اندر روی تو

غزل ۴۴ [illegible]

دست قیمت بس بود گر تیغ بر من میزنی
پیکار خسرو چون نهم بر ساعد بازوی تو

شعر ۹

مست میگردی ز خانه بیش بیرون مشو
چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو

گر ترا جولان همین باشد به زمین صد کسی
یا مرا اول بکش یا بعد در جولان مشو

طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر
شرم دار در گدایان صاحب فرمان مشو

غمزه می آری و میگوئی مرو از خود عجب
تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و گوئی نمیدانم برو
اینچنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

غزل ۸۷ بحر ...

ای آنکه در نظاره بدان شوخ میروی
دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

شعر ۷

دل و جان از اندازه بگذشت آرزوی
بباید خون من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بستی چو در زلف درازش آن نقد رشته
که گردد همرمان گرد سر هر تار موی تو

تو خود هم زین دل غمگین و زین جان و دل جانان
که من گفتن نمی آرم بران خوی نکوی تو

برهت خاک گشته عاشقانست در جولان
صبا واکا بچنین گرد نشیند گرد در کوی تو

نیابد خبر خلق از دل گم گشته خبر آیدم
که بوی خون دلها باد می آرد ز سوی تو

نه به تو بلکه هم بر دیده خود می نهم منت
اگر در دیده یا گردم ز رهبت و جوی تو

غزل ۸۸ بحر ...

من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی
که محرم نیست خسرو را زبان در گفتگوی تو

شعر ۷

دلم را گرچه صد پاره به سینه خار خار تو
مرا این گل شگفت و بس عمر بهار تو

تو سلطانی چون گدا باز نگاه حسن فرمای
مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو

سر خود و منبر هم بر آستانت تا بر آید جان
که این سر در نخواهد بر ما خود یادگار تو

همه کس بیند حسن و اباشد که زین نعمت
بجز و می بمیرد پیش در امیدوار تو

بخشم گفته کاندر دل و جانت زنم آتش
رهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر بشکافتم سینه من از جانت کنم یاری
و گر بیرون کشی چشم منم از دیده یار تو

غزل ۸۹ بحر ...

عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی
معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو

شعر ۹

ز دلها لشکری دارد سخن با ابجد ایران گو
قرار لشکر خود ده به ترک سیه قراران تو

ترا دو چشم جادو کشتن من نه دوی همبرن خوش | خود از تیغ نیرانی بدان خنجر گزاران گو

بگو با من که در گویم بلا دیدستنه میبارد | زبانم چه ترسانی حدیث تیرباران گو

چه گوئی اینکه با یاران غلامانت کنم در بزر | براه خویشتنم ای سلطان لکه کوب سواران گو

چه دانم میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد | مرا در سینه دوزخهاست این با خاکساران گو

جفا گر میکنند بر وی او چون گویم ای محرم | ولی زانگونه کاندر گوش افتد بسیاران گو

غم من بشنو ای باد و چو هست این گله تو شنی | مگو آنجا و گرگوئی بیسان شرمساران گو

تو ای کز باده عشق تبانم تو به میگوئی | مرا بمستیست مستم این سخن با هوشیاران گو

غزل ۹۰ ردیف واو

چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسرو ایرانه
به تیغ همچو سوسن لب حدیث گلعذاران گو

شعر

خون گریم ارچه از ستم بیکران تو | هم خاک ره و هم از قدم براستان تو

بسیار انگیخته ولها شکسته | زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان رفت در فراق تو از عیش تو نصیب | نی من از آن خویش شدم نه از آن تو

در دل که شب خیال تو بگذشت تا سحر | گفتم مگر تو در دل من گفت جان تو

ابرو و ترش مکن که شدو کشته عالمی | زین جا شنی که می نگرم در کمان تو

برتشنگی دهان تو ام دست کی | روزی من که تنگ ترست از دهان تو

غزل ۹۱ ردیف واو

گفتی که خسرو آن تست این چه دولتست
یعنی منم کمینه گذرم بر زبان تو

شعر

ای گلستان ترا بالای سهی سرو | وز تو زیب قامت زیبای سرو

شکل سرو ارچه ببستانها خوشست | باغبان قدمی کرا بهر وای سرو

هر کرا با گلعذاری سرخوشست / کی سر باغست یا سودای سرو

راستی گویم مرا با تست کار / راست ناید کارم از بالای سرو

میدرم بر یاد بالایت چو گل / جامه پیش قامت یکتای سرو

هیچگه باشد که زیر پای تو / سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

غزل ۹۲ بیت — خسرو ت بر چشمها جا کرد از انکه / رهگذار سرو باشد جای سرو — شعر

عاشق دیوانه سلسله یار کو / سینه ز هجران بسوخت دیدن دلدار کو

گر چمن گلشنست طوف گلستان خوش / آنچه بدیدیم لیک آن گل رخسار کو

ناله هر عاشقی با دل افگار خویش / از من مسکین بپرس کان دل افگار کو

نفس من بت پرست هست بکشتن سزا / تیغ سیاست کجاست بازوی دیندار کو

آه که در عشق بس هم جان و جهان سوخت نیست / دوستی جان گرفت دوستی یار کو

وه که خیال خیال ورزی این چشم مست / دیده بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۹۳ بیت — بر سخن درد ما گوش نهد گرچه یار / خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو — شعر

من بیچاره و دل گمره و آن کو / از آن گم گشته گمره نشان کو

مگو ای پندگو با او بری خویش / خوشم گر زنده مانم لیک جان کو

مرا گویی که رو با صابری ساز / تو خود میگویی اما گو که آن کو

دل گویم گر بیا خواهمش گفت / چه او پیش نظر باشد زبان کو

بسی سر این ناتوان را بیشتر زانکه / بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت من ‌‌ ‌ پسندست اینکه تو گویی فلان گو

غزل ۴۹۴ بیت

بگستاخی حدیث تو به گفتم
بخندید و گفت کای خسرو دهان گو

شعر

مطلع همه در شهر دل ما بد گرسو ‌ ‌ هر کس سهی و من تنها بد گرسو

بینیم چه بر آتش دم و بادش بگیرم ‌ ‌ دستم بد گرسو رود و ما بد گرسو

او رفت و من از بیهشی خویش ندیدم ‌ ‌ کو باز بخانه شد خود و ما بد گرسو

جان و دو من از دل طلبم وه که چه طرفه ‌ ‌ دارم بد گرسو و تقاضا بد گرسو

در عشق عفا اسد طلب وصل چه شستیست ‌ ‌ معشوق دگر سو و تمنا بد گرسو

وه کان چه زبان بود که گردیم و دو ام ‌ ‌ کو رفت بسوی دگر و ما بد گرسو

آیا بود آن روز که با هم بنشینیم ‌ ‌ آشوب دگر سو شد و غوغا بد گرسو

غزل ۴۹۵ بیت

گر کام رسد ور نرسد دوست پسندست
خسرو نرود از رخ زیبا بد گرسو

شعر ۶

ان کیست که می آید صد لشکر دل با او ‌ ‌ درویش چه جانش ما سلطان دل ما او

بی صبح سحی شبی خواهم کو را غم دل گویم ‌ ‌ من گویم و او خندد تنها من و تنها او

مهتاب چه خوش بودی گو بودی و من تنها ‌ ‌ لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او

هستم بخیال خود من با او و او با من ‌ ‌ یا رب چه خیالست این اینجا من و آنجا او

گویند چرا آخر دیوانگیت جوش شد ‌ ‌ دیوانه چرا نبود آن ماه من شیدا او

غزل ۴۹۶ بیت

من خسرو و او زیبا یا رب چه نکوست این
دیباچه دلها من آیینه جانها او

شعر ۹

گر باده می‌خورم بسر من خمار تو | ور در چمن روم بدلم خارخار تو
خون شد ز نالشم جگر ولیک همچنان | با سنگ خویشتن دل نااستوار تو
از دیدن تو مست و خرابم تمام روز | جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند که پیشت بصد هوس | مردن بپای خویشتن آید شکار تو
عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر | روزی نگفتیش که چگونه ست یار تو
دل را تپ غم تو چو بی من نمی‌خورد | شرمنده دلم من و دل شرمسار تو
داغ تو دارم ار نه کنم خدمت دگر | کم ز آنکه بر زمین بنهم این یادگار تو
بهر کدام روز بود عقل و جان و دل | گر این متاع چرخ نگردد بکار تو

غزل ۹۹ — صد پاره شد چو غنچه دل خسرو ای خوشم | باری گلی شگفت مرا در بهار تو — شعر

کس چون رهد ز گیسوی همچو کمند تو | جای که آن کمند بود و پای بند تو
آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ | وز دید خنده‌های لب نوشخند تو
شویم همی ز گریه زمین را که هست حیف | کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو
ای پندگو که گویم از عشق او بخسب | دل چون بجای نیست چه خیزد ز پند تو
پندت آخر این نه سپند است چنین مسوز | یک پند من بگوش کن ای من سپند تو
تا کی هنوز در دولت از خسته غبار | گر خون دل نشاند غبار سمند تو

غزل — گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت | خسرو هنوز می‌نجهد از کمند تو — شعر

هر شب گرد من از چه میگشت و من باو | لبی صد فسون دیده خطی و صد فتن باو

غبار ابر زده دامن بخونریزی و از مژگان / کشیده تیغ چون قصاب زلف چون رسن با او

زبیم خلق ازو میکشیدم پای خود لیکن / مرا بر داشته سیر آب چشم من با او

نمک هرگز گذارد ماه با او گر شب گشتن / اگر دارد طرهٔ شبرنگ باشد یک شکن با او

گریبانم بصد جا کست این حسرت که کی روزی / بسینه دربرش گیرم که نبود پیرهن با او

مرا بینی تو هم روزی که در سودای تو گویند / که آن دیوانه می‌آید جهانی مرد و زن با او

غزل ۹۹ بیت | نگارا همچو جان در تن در آ اندر تن خسرو / برون کن جان اصلی را که زهی نیست تن با او | شعر ۶

مردم چشم مرا بر دو آب اگر آید درو / خرد میباشد که بنشین چون بینائی درو

ماه را با چون توئی یارب چه نسبت میکند / نیست چون عیاری و شوخی و رعنائی درو

در رهت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم / وصف زیبائی که حیران است زیبائی درو

گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم / زانکه گم کردم دل بدرد و زهر جائی درو

عشق استاد ست و شاگردش بلا کوی دوست / مکتب بدبختی و تعلیم رسوائی درو

غزل ۱۰۰ بیت | خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد / چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو | شعر ۹

عشق نو ست و یار نو ست و بهار نو / زان روی خوب روز نو و روزگار نو

چون در نیامد از در من نو بهار نو / زانم چه خوشدلی که در آمد بهار نو

در نو بهار چون تو نه در چمن مرا / از سرو نو چه خیزد و از نو بهار نو

بس توبهای کهنه که بشکست زانکه هست / در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو

دادم دل غمین و نداستم این قدر / هر روز نو شود غمی از غمگسار نو

در خاک یادگار برم درد تو که تا / هم یار سینه کهن شود این یادگار تو

بردی دلم مرنج ز گستاخیش ز آنکه / نو بوده است پیش خداوندگار تو

خواهی بریز خواه نریزی من آب روی چشم / ریزم بر رهگذار تو هر دم نثار تو

غزل از [illegible] — شعر ۶

خسرو ز عشق لاف مزن و جوئی قرار دل
بخشد مگر خدای دولت را قرار تو

همی گویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو / تو نافرمان بدخو را نمیگویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای درد ما را مهر او کردن / ببین عنوان خون آلوده و ز حرف مضمون شو

من امشب جان فشان پیش سرو کار وفا کردم / تو در دولت بجان جاوید هر روزی برافزون شو

بده ساقی جرعه در کش جام شوق ای زاهد / پس آنگه با هم کوبان پیش آن لبهای میگون شو

بدیوار خرابات او فگندم خرقه رسمی / حلالت کردم ای زاهد از درون لبتان بیرون شو

غزل [illegible] — شعر [illegible]

نیاید عاقلا زان خسرو اسودای تو باور
گر این را هم نمی خواهی بگورستان مجنون شو

بدین سان کز غمت سایم بجا کی هر زمان پهلو / ز آهن بایدم ای سنگدل نی از استخوان پهلو

تو شب بستر زنی من تا روز در کویت / میان خاک و خون غلطان زنم پهلو بران پهلو

خیالی ماندم از غصه برهنه چون کنم خود را / که تا بیند ز من یک یک شمردن میتوان پهلو

کنارم گیر تا بر هم نشیند نشیب پهلویم / که دل بیرون شدست و ماند جائی در میان پهلو

تو خوش مشغول خواب جوانی بسکه سرمستی / بهر پهلو که می خسپی نمیگردی ازان پهلو

اگر بالا کنی یک گوشه ابرو فرود آید / مه نو کز بلندی میزند بر آسمان پهلو

وفا داری بیاموز از خیال خویشتن باری / که نگذارد مرا از روز تا شب یکزمان پهلو

غزل ۴۰۳ [illegible] بیت

من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را
که بر خواب پهلویت نهد ای لبستان پهلو

شعر [illegible]

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو
مرا دربان رها کن تا بمیرد باغبان تو

ز فریادم بنالد کوه ور نه می بسوزی خود
تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو

نخواهی دید گر ظلم تو ناگه بهترین روزی
من مظلوم خواهم هم هر دو دست اندر عنان تو

مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من
که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو

وگر زین تنگ میداری که خود زان تو گفتم
من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو

تو آگه نه و من با تو از نسیان عشق میسازم
که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۴۰۴ [illegible] بیت

بحیله زیستی خسرو که دی پیش آمد و دیدی
کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو

شعر [illegible]

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو
شیفته گشت عالمی زابرو چون هلال تو

از خط تا رچه گشته شد خلق نمیرسدت خدا
تا نه من سیاه باد از رقم و بال تو

قرعه دروغ میزنم بهر صبوری ار نه کو
دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بندگی تو گرچه خیال بوده ام
از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو

گیر که ذره بر شود کی رسد آفتاب را
همت مدبری چو من لیس هوس جمال تو

نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون
بین که میوه میدهد زین خورش آن نهال تو

غزل ۴۰۵ [illegible] بیت

عمر به هیچ فرقتم رفت و نگفتیم گهی
اینقدری که خسروا چیست بگوشه حال تو

شعر [illegible]

امشب ای باد یکی جانب آن لبستان شو
آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

منکه زان کوی شوم کشته و خواهی بزم / ازپی بوی دگر جانب آن بستان شو

چون شدی همی بدل بدخو که نموت این راه / که بران سرکش خودکامه بی سامان شو

تشنه خون دل ماست دو چشم مستت / هردم ای دیده من ساقی آن مستان شو

صنما رفت چو جانم بغمت لطفی کن / تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شو

همه در مجلس شاهان نخوران خورد کباب / یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو

آرزو دارم کامی ز لبت یکروزی / تا بکس گوی که غارتگر خورستان شو

سیر اشتراسیست که در دیده کشند خوبان / گفت خسرو کن خاک در خسرو خان شو

رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بدعا / آسمان گفت که فرمانده چار ارکان شو

غزل ۴۰۶ از دیوان — ردیف هاے هوز — بقیہ نقیہ — شعر

ما بیم و مجلس و می خوبی سه چار ساده / من درمیان پیری عمری بباد داده

مجلس میان بستان گل با صبا نیازی / نرگس بخواب رفته سرو روان ستاده

خوبان بباده خوردن من در خمار ایشان / هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده

ساقی چو من ز باده مست و خراب گشتم / بفروش خشت گورم بستان سفال باده

سیراب خو نیستم ز آن میزند لب سرخی / آن سبزه کت برآمد گرد لبان ساده

مویت ز لطف در هم نے خاسته نه خفته / چشمت بخواب مستی نی بسته نه گشاده

غزل ۴۰۸ … — چون راست آید آخر با تو طریق خسرو / او نامراد مسکین تو شوخ خود مراده — شعر

شمع فلک برآمد با آتشین زبانه / ساقی نا مسلمان در ده می مغانه

کشتی ما روان کن ما تا کناره یابیم / دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

گر توبه ام شکستی گر نیست وجه باده — بفروش خانهٔ من یا خانهٔ خصم خانه

نی نی که از رخ خود کن بهشتم که بارے — یکدم خلاص یابم از محنت زمانه

رو تا رویم بیرون دستی بگردن تو — تو بیخود صبوحی من بیخود شبانه

ای من غلام شکلت چون خمار باشی — نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه

مطرب برود خود پرستی چو ابر باران — وین زهد خشک ما را تر کن بیک ترانه

من نخورده خوردم وز باده تر نگشته — دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

غزل ۸ [illegible]

خسرو ست مطرب و آن مست ناز سر خویش
هان در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

شعر ۸

سر بر خمار شب بکنار که بود — لبها نگار همدم و یار که بود

سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز — شب تا بروز باده گسار که بود

شمع مراد من نشدی یک شبی تمام — ماه تمام در شب تار که بود

با چشم آهوانه که شیران کنند شکار — ای آهوی رمیده شکار که بود

سروت هنوز هست در آغاز خاستن — زان سرو نیم رسته بهار که بود

ما را جگر ز رشک بصد پاره در کنار — خونابه شوی گریه زار که بود

کارت چنین که پرده دلها بریده نیست — امشب به پرده محرم کار که بود

غزل ۹ [illegible]

بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود
مرهم رسان جان فگار که بود

شعر

من ار چه هر شب از تنهایی هجرش کنم ناله — ز آه من مباد ابر پیش آزار [illegible]

مرا از ناله خود و صد خسته [illegible] — که می نشناسد آن سلطان سگان خویش را ناله

گذشت امشب مرا رنجی شبم ترسم که ناگاهان
درین شبهای ناگاهان شوم یکروز صد ساله

گرم چون خاک زیر پای سیر بے سیر سازے
همت تا کی دارم دگر دی شوم آیم به دنباله

چو چشم در رحمت گرده بتو بر آتش و بے غم
روم زانسان که گوئی میروم بر سوسن و لاله

چه خوش جان دادنی باشد که من در تلخی مردن
چو بخشی از لب خود آخرش شربت دران حاله

غزل ۱۰۱۸

فراقت کشت خسرو را که ترسیدی زر و زید
ملخ رو گشت دهقان را که پیشش بود از ژاله

شعر

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه
بیا کز دست تو پاره کنم هم پیش تو خامه

ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر سر نامه
مراد اینست به پیشانی چو عنوان بر سر نامه

هزاران نامه تر کردم بخون آخر چه کم گشتی
اگر تو بیوفا را ترشدے روز سر خامه

زآه خویشتن یک سینه بے آبے نمی بینم
به بین دیوانه خود را که چون گریست هنگامه

من از جان خواستم تو خوی بد بگذار بهر من
که مردن خوش بود از مهر خوبی تو شوخ خودکامه

همه شب خون خورم با دل نه ازم عقل را محرم
که هست این شربت خاصه نگنجد در دل خامه

غزل ۱۱۱۹

نخندے پیش هر هیچے ز چشم خسروت شرمے
بسند نیست آخر بر یکے خاتم دو بادامه

شعر

جانا مدان کن رحمتے ای راحت جان همه
با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تو مست و سلطان تو تو زلفت پریشان مو بمو
چون باد گردان سو بسو گرد سرت جان همه

غم دارم و دل ریش از ان بیتابی غم بیش از ان
میگفت حالم پیش از ان حیف اے پریشان همه

زان روی چون مهتاب خوش یکشب نکردم خواب خوش
از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

ای درد تو درمان من مهتاب در دست جان من
درد تو تنها زان من درمان تو زان همه

غزل ۸۱۲ از [illegible] دیوان

خسرو ز جان سوخته گم گشت صبر سوخته
وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

شعر ۶

اے حسن تو آفت زمانه
روی تو بدلبری فسانه

هر دم سوی قبلهٔ دو ابرت
خورشید یگانه در دوگانه

صد دل بدر روی بزلفت
گر شیر رود زبان شانه

من غمزه و تو در آب چشمم
ببینی رخ خویش بر کرانه

تیرم زدی و خستم که باری
بشناختیم بدین بهانه

غزل ۸۱۳ از [illegible] دیوان

گم گشتی خسرو ابکویش
یا ماند مگر ز خانه خانه

شعر

همه شب بدو رهی را بره صبا نشسته
همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته

تو چنی در آسمان چه خیال فاسدیت این
هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته

همه شب صبا و بویت من سوخته چه گویم
که جهاست در دل من دم صبا نشسته

تو ز نالهٔ من از من بهزار جا نشستی
که ز دست خویش من هم ز خود دم جدا نشسته

دل مبتلای عاشق بکجا گریزد از تو
بجوالی دو چشمت حشم بلا نشسته

تو درآ و غمزه زان که نهانیش بت بهر
بستانه که باشد ضعف پارسا نشسته

اگرت غیست رسم خوبان که بسر شوند راضی
منم اینکه اندرین ره ز سر رضا نشسته

غزل ۸۱۴ از [illegible] دیوان

سر کوی تست خسرو وقت و ز چون کنم من
که تو ام نمیگذاری نفسی بجا نشسته

شعر

قلاشم ای منکر مرا دربانی میخانه ده
این عقل زهد غره کن مرتا لب پیمانه ده

من توبه تنها شکستم اول سبو نه بر سرم | وانگه ندانی بدمن بیش در میخانه ده
عاشق و هر شبم از خانمان یادم و بیه | اے آتش سوزان شعله پرست این لوانه ده
مشغول شد شبی چه آگه از سوز دلم | یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده
بیگانه شد یاری صبا با جان چه زاکنون ا | این آشنا گشته زلبستان بدان بیگانه ده
ای خواجه دیوان لی آخر با قضای خلش | گر نیست چه مرده بر مردم پروانه ده

غزل ۱۵ بیت — شعر

چون پر پریدیان همه ملک سلیمان یافتی
بستان تو خسرو جان و دل مرغ بلا را دانه ده

مهرم امروز تیره روی چه تو یارے مانده | باده عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بگذر تا که تو در ره سوده | دیده بر خاک و دلی پر ز غباری مانده
عشق خون ریزد جان سوختم فرموده | من نیز دیگر اندر سر و کارے مانده
رفته از پیش نظر نقش و نگارے زیبا | بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانے که در و خبر گل بجا نبود | چه تو ان دید گل رفته و خارے مانده
وه دریغ فتنه که فریاد رسد جان مرا | ترک قتال و فرس تند شکاری مانده
دوستان بار نیاید دل من بگذارید | کشته صیدیست بفتراک سواری مانده

غزل ۱۶ بیت — شعر

خلق گویند که بے ردیف چونی خسرو
چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

بکشی بناز مرا اے نیاز پرورده | مرا ز خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جانستان تو هر چند | شکر حلیست به آب حیات پرورده
بخشش قند هوا ان لب که بیش ازین امید | همه خیال لبت وام کرده ام خورده

بترس از آنکه تو شب با جواب کرده دراز
هزار کس بدعا دستها بر آورده

بر آر یکنفس ای صبح تیره روز امید
مگر سپید شود این شب سیه چرده

دریده پرده دل را فراق و جان ما یافت
هنوز چند کنم پیش مردمان پرده

بدانکه من به شبخون هجر جان ببرم
چنین که صبر من آورده گشت دل پرده

غزل ۱۴ [illegible] بیت

چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم
چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد چرده

شعر [illegible]

ای غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته
افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

نی سرو و شاخ رطب کان قامت زیبا سلب
از نقره خامش عجب شکلست بیرون ریخته

تا هر که باشد یار تو بیرون شوم در کار تو
ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته

آهی که گردون چند گه بیداشت در دیم نگه
زین هر دو چشم روسیه بنگه شد اکنون ریخته

هر جا که اشکم تاخته آنهم علم افراخته
هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته

خواهم بپرم بر سما کز جور او گردم رها
صد گونه باران بلا گرد از گردون ریخته

غزل ۱۵ [illegible] بیت

ای کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیده که چون
خون کرده دل را اندرون دیده بیرون ریخته

شعر [illegible]

چو بوی زلف تو همراه صبا کرده
ربوده جان من و کالبد رها کرده

بیا که سوزش بیچارگان شده ز لفت
که بر کناره خورشید تکیه جا کرده

بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت
دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده

کلاه تو که شده کج ز باد رعنائی
هزار پیرهن بیدلان قبا کرده

خیالم آمده هردم بپرسش دل من
دو دیده اشک نثارش به پیش مرحبا کرده

سپید کردم تو بحجاب و مرا بکشته ز رشک	مرا نه‌بس که بگرد رخت صبا کرده
چو خشک دیده ندیدت نکرده ام هجران	نمودن رویت مرا سزا کرده
چو تیرنگاه ندیده بسبب خیال مرا	منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده
عقود شبی که بشبهای هجر دیده دلم	ستاره های فلک را بیان گوا کرده

غزل ۱۹ بیت — خیال تو که از و عرق خون شود هر شب / میان خون دل خسرو آشنا کرده — شعر ۹

ای درد بید در دلم تاراج نهان کرده	با جان هم بیرون روی کارم و در جان کرده
در هیچ تم تا هر شبی چون خواب مرا آید را	زنیسان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده
فتنه بتا در عهد تو بیکار بنشیند همی	از نقد جانها لاجرم فردش فراوان کرده
ای چشم را فرموده که منظر در کشتگان	سر آن شکارا گویت خونی که پنهان کرده
گفتی ندارم بی سبب غمگین چه بیداری ترا	آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده
از نیکوان کس را نبود این حرمت بر عاشقان	گر در ندید و این قدر کس را مسلمان کرده
دانم که نتوانی وفا لیک از کرم اندک همی کن	کانچه از جفا کاری بود چندانکه نتوان کرده
دل در گلی بندم و لیکن تو کجا باشد گلی	آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

غزل ۲۰ بیت — دی پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم / دل گفت کاین هم خسرو است شبهای هجران کرده — شعر ۸

من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره	نظری تو عفا الله چه مست کاره
بچه ساعت ست بینم که هم از نخست دیدن	شوم از خود و ندانم که بجنبشت دوباره
هوسم بود که دیده ز همه ستانم و من	بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چو روی بگشت جولان دل عاشقان تو آن دم　　که ز نعل بادپایت جهد آتش شراره
تو به سیر دوان و خلقی بهلاک مانده هر سو　　چه عجب آب تندی ور از خرابی کناره
سحر آن دو چشم کردم که چو هندوان نهران　　همه را به نوک مژگان ده و بر جگر کناره
منم ای حکیم طالع چو ز روز بد بگریم　　که من آب خوش نخوردم بشمار این ستاره

غزل ۱۲۴۰ بیت ۵ | چو ز دست رفت خسرو رگ جان بکش ببندش
که به رشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره | بحر ... شعر ۵

اگر چه بهر سخن دلم از تن ربوده　　با اینهمه بگو سے که جانم فزوده
چشمت بغمزه بردن دلها نمونه است　　تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده
رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو　　شادی بروزگار کسے کش نموده
بالین گرو ناک مرا طعنه میزنے　　جانا تکیه گاه غریبان نبوده
گفتے که خون بدست خود ریزی رقیب　　شکرانه بر منست که از وے شنوده
کے دانی اندوه شب تنهائی خستگان　　اے آنکه مست در بر جانان غنوده

غزل ۱۲۴۲ بیت ۷ | بگفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رنجه مشو که شسته خود را درودہ | بحر ... شعر ۶

جان بهانه طلب و شکل تو نا آلوده　　من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده
بسکه در سایه دیوار تو در فریادم　　زاه من سایه دیوار تو هم نا سوده
با تو در خواب مرا پهلو آزا آسوده　　گرچه بر خاک درت پهلو من شد سوده
بر سانی زمن ای گریه گران سوگندے　　خدمت چند بخونابه چشم آلوده
سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست　　از که پرسم خبر آن دل گمشده بوده

غزل ۲۳ بیت — یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری / گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده — مقطع شعر

قاصد نیامد کاورد زان ناسلمان نامه — جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه

چون کاغذم گشت غم چون بند وام جست دل — یارب چه بود کامدی زان ناسلمان نامه

بنیست جانان درست گزیده بیرون خیتم — تا از من پیدا نشد نفرست پنهان نامه

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تر — بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامه

تیر آورد نامه پس تیرے که بر جانم زنی — تا مونس گورم بود بفرست با آن نامه

وارم نسیم سودا بدل پیچیده برهم بوسے تو — مهر دل از تیغ مژه بشگاف و برخوان نامه

غزل ۲۴ بیت — خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری / درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه — مقطع شعر

اے عشقت آتشے بهمه شهر در زده — آن آتشے درونه تا شعله بر زده

هر روز چشم مست تو در کاروان صبر — بیرون کشیده تیغ و ره خواب و خور زده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل — آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو رسته گرده چشم — آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب ترکمن بیا تیغ تلخ دم از بکش — زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جور بر سر من تیز نے و من — آیم همی بکوے تو هر روز سر زده

غزل ۲۵ بیت — هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه / من هرچه پیش گفته مزن بیشتر زده — مقطع شعر

نسیم زلف بر دست صبا ده — مرا چون عبیر را شک خطا ده

مبین کس چشم میدار و تلطف | مرا خاک و کسانرا توتیا ده

ازان مو کت چو خون ما حلالست | پیاله خود خور و جرعه بما ده

بکش از یک نظر چون کشته گردم | یکی دیگر بیفگن خونبها ده

بحکم خط خویش ای آفت حسن | همه فتوی بخون ناروا ده

دلیری میکنند در دیدنت خلق | بدست غمزه شمشیر بلا ده

مرا صد پاره کن بر چشم بیمار | تلیوا ازان دم مرغانرا صلا ده

چو خاکستر شوم از سوز عشقت | بدست خویشتن بر باد صبا ده

غزل ۲۶۸ ردیف ت — بصد تعویذ چون دردم نشد به | بیک دشنام خسرو را دوا ده — شعر

دلی دارم ز هجران پاره پاره | جگر هم گشته پنهان پاره پاره

بیا کت بنیم و همچون سپندی | بر آتش افگنم جان پاره پاره

چو خود خیالی که گردم گرد کویت | رسخے پر خون گریبان پاره پاره

بکویت کرده ام شب گریه خون | جگر اینک بدامان پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل | کشیش از خود به پیکان پاره پاره

بصد خونابه پیکان با دل آمیخت | مکن ای نامسلمان پاره پاره

غزل ۲۶۹ ردیف ت — لبت کو خورد خونم گر دهد دست | کند خسرو بدندان پاره پاره — شعر

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه | داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه

تا به تیره ست عقل صیقل او کن ز عشق | تا به چو آیینه گشت دم مزن و پیش نه

لعل دو آتش فگن از پی معشوق وگر — عاشق جان خودی بر جگر خویش نه
جان که نماند مقیم در صف عشاق بار — سر که نداری بره در ره درویش نه
خون که می عارفست بر لب جانان فشان — غم چو خور عاشقانست از پی خود بیش نه
گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج — چون به تنت ناسزاست رگ به نه نیش نه
چشم ستمگر بنده را جای کباب و نیان — ظلم ستا بنده را لشکر فرویش نه

غزل ۲۸ بحر ... — طعمه که ناخوش تر است در دهن خویش کن — لقمه که بایسته تر است بداندیش نه — شعر ۶

ای آرزوی زار سینه — واندر دل تو هزار کینه
ستم زبرت که هست پیدا — در جامه چو می در آبگینه
هر قطرهٔ خون ز چشم من هست — بر خاتم عاشقی نگینه
طاقت چه برم نماند طاقت — انزل الله علینا سکینه
مضمون خراب سینه داند — اندوه من خراب سینه
ای عقل که پند نامه خوانی — در آب روان کن این سفینه

غزل ۲۹ بحر ... — ننگ همه عاشقانست خسرو — مپسند سفال در خزینه — شعر ۷

ای در دل من مقیم گشته — دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطه دو ابرو — یک دایره دو نیم گشته
پشت لبت از صدف شکسته — در در شکمش یتیم گشته
خطت لبوا و دیدهٔ من — بنشسته و خوش مقیم گشته

من بی زر و آستین تنگ است — از دست تو بی زر و سیم گشتہ

غزل ۸۳ — شعر ۸

خسرو بگدائی خوبان سیم
پیش در تو مقیم گشتہ

ای غالیہ گرد ماہ سودہ — آراستہ شمع راست دودہ
براستہ نسخہ ز خورشید — آئینہ کہ روی تو نمودہ
جان تازہ شود ز گرد نعلت — کان خاک بفرق چیست سودہ
مردم ز رخی کہ دیدن او — جان دادہ و عمر تو فزودہ
بیگانہ شد آن کسیکہ بودست — وقتی بدل خراب بودہ
ہر شب دل من حدیث دردت — خود گفتہ و ہم ز خود شنودہ
کس در غم تو نداد پندم — جز آنکہ غمی نیاز مودہ

غزل ۱۳۸ — شعر ۶

از لطف تو یافت نسبت لعل
خسرو کہ میان خون غنودہ

دلم از جور خوبان گشت پارہ — ولیست آن شوخ را یا سنگ خارہ
چو بگشادم بگریہ چشم دریا — گشاد ابرو پدید آمد ستارہ
من از زین لب رسید نام مستی — سگان سوا و طفلان در نظارہ
بعشقم چارہ فرمایند یاران — ولی با یار ربی فرمان چہ چارہ
نگارا بگسل این سررشتہ عذر — کہ نتوان دوختن دلہای پارہ

غزل ۳۲۸ — شعر ۹

اگر خون خورد خواہی شیوہ بگذار
کہ خسرو نیست طفل شیر خوارہ

بی فراق تو یار دیرینه — غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه — داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر روز — در دلم خار خار دیرینه
هر کسی با می و یاری و من — بی خبر از خمار دیرینه
هیچگه در حضور خواهم گفت — محنت انتظار دیرینه
ای صبا زینهار یاد دهش — گه گه از دوستدار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد — با دل پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود — جانم از کار و بار دیرینه

غزل ۳۳۸ — وه که باز آمدی و خسرو را / بردی از دل قرار دیرینه — شعر ۹

ای جفایت بر من مسکین همه — چند ازین خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم می کنی چون دشمنان — دوست میدارم ترا با این همه
محنت من بین و رو بنما از آنکه — بهر رویت می کشم چندین همه
در بنا گوش تو سر در کرده زلف — کشتن ما میکند تلقین همه
تا کی آخر شربت زهرم دهی — تلخ گوئی زان لب شیرین همه

غزل ۳۳۹ — هر چه میدانی بکن چون مر ترا / میرود بر خسرو مسکین همه — شعر ۶

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده — وز جان غمزهٔ تو جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده — در کارگاه گردون مه نیم کار مانده

یاران که در فسانه راحت کنند خواب — بیخواب بے مرا همه افسانه ساخته
چون ناله شبانه عاشق کشند نیست — مطرب که صد ترانه مستانه ساخته
مردم چو بے وفاست خوش آن که چون نه داشت — کارامگاه خویش بویرانه ساخته

غزل ۳۳۸ بیت ۷ — شعر

خسرو ز عشوه تو زبون گشت عاقبت
هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

زہے درآمده و در درون جا کرده — برفته جان و تو جاے خود رها کرده
چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت — چه دیدها که سمندت بزیر پا کرده
تو خیره دیدگی من نگر که هر بارے — غبار خنگ تو در دیده از صبا کرده
نپرسد از تو کسے گرچه از کرشمه حسن — قصاص میکنم و بر گناه ناکرده
بجان خریده دلم از تو بوسها و انرا — ز خیره بهر زمین بوس پادشا کرده

غزل ۳۳۸ بیت — شعر

دعاے خسرو جز دیدن جمال تو نیست
به پیش دیده او هر چه از دعا کرده

اے گل که چنین در لبت تنگ گرفته — گر خون دلت پیرهنت تنگ گرفته
آن سوختگی جگر لاله از آنست — گر آه من آتش بدل سنگ گرفته
تا دست تطلم نزند کس بعنانش — تن داده بمستی و عنان تنگ گرفته

غزل ۳۳۹ بیت — شعر

از سوزن زنگار گرفته بشناسد
بس کز نم گریه مژه ام زنگ گرفته

ای که چشم من ز روے خویش روشن کرده — اندر آغوش خوش گراز روخانه گلشن کرده
صد دل آویز است در هر تار پیراهن ترا — تو چنین نازک چه نازست اینکه بر من کرده

تو همه تن مایه شادی و جانم پر ز غم — جان من وه کاینچنین جای چه مسکن کرده
غرض کردی که من از شرح تا روان شد خون چشم — یارب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت — غم مخور چون اینچنین صد خون به گردن کرده
هر شبے تا روز میسوزم گدازان همچو شمع — دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده

غزل [illegible] بیت

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمے بر خسرو بیچاره دشمن کرده

شعر

اے رفیق و ترک من بدنام گرفته — وز دست وفاے دگران جام گرفته
باز آمده تا بنمائے دلسوزی — در شور میا در دل آرام گرفته
خونم مخور اے دوست که این دل غم آرد — چون دید توان آن رخ گلفام گرفته
دزدان دل از شاه بگوئید که گیرند — من گیرم بهر سوے ترا نام گرفته
دشنام کرم کرده تو دیروز همه شب — من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش مران بنده دیرینه خود را — گر دل شدت اے کافر خودکام گرفته
من وزحم از عشق و پیاده رخی از عشق — کو صد چو من سوخته را خام گرفته

غزل [illegible] بیت

اے گل مزن این خنده و ز نالیدن خسرو
کازرده بود بلبل در دام گرفته

شعر

مهر تو در دل من مانند جان نشسته — همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته
من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت — تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گر خون چکد ز دیده زین غصه جا است — تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته
یکشب بکلبه ما گر بگذرے به بینی — گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

بخرامم سوی گلشن تا بهر طرف ببینی	بلبل ز شوق رویت ناله کنان نشسته
آیا بود که بینم روزی بکام خویشت	از دشمنان بریده با دوستان نشسته

غزل ۴۴۲ ۵ بیت [illegible] — شعر ۵ [illegible]

از گرد رو نگارا عمری است تا که خسرو
از بهر پای بوست بر آستان نشسته

غمزه را غارت ایمان من آموخته	خنده را سوختن جان من آموخته
طره ات را بشکستی و بلندی دائم	این شکست از پی ایمان من آموخته
جان ببازی ببری از من بازم بدهی	این چه بازیست که بر جان من آموخته
چه کنی از قره سحر از پی خسرو هر دم	این عملها تو ز دیوان من آموخته

غزل ۴۴۳ از دیوان — **ردیف یای تحتانی** — بقیه نقیه — شعر ۶

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی	ازین دیوانه بدمستی و بدخوئی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده پارسا بینی	بغمزه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی
بابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی	ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن اینقدر گویم	که یارب مبتلا گردی چو من زهر هجرانی
طبیبا بهر جان ناتوانم غم مخور چندی	رها کن جان هم زیرا نمی ارزم بدرمانی

غزل ۴۴۴ ۵ بیت [illegible] — شعر [illegible]

کنون یاد شراب و شاهد و مستی و قلاشی
گذشتست آنچه خسرو را سری بود و سامانی

کج کلها ستمگرا تنگ قبای کیستی	لابه گرا دلبرا عشوه نمای کیستی
زیر کلاه جعد تر تا کمرت کشیده سر	بسته بجا بکی کمر چست قبای کیستی

هر لب ناز کرده زین داده بغمزه تیغ کین
ساخته آمده چنین تا ز برای کیستی

سینه ببند جام تو دیده بزیر پای تو
با همه در هوای تو تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده جان و تنم ربوده
آتش من فزوده مهر فزای کیستی

خانه جان سپهی بری وانه دل همی خوری
نیک بلند می پری مرغ هوای کیستی

غزل ۴۲۵ بیت — شعر ۹

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطی شکرین من نغمه سرای کیستی

تا مردم است هر که در او نیست مردمی
عودی که بوش نیست نبوش ز هیزمی

مردم نه چه نقش بد اندر نهاد تست
دیوی که جای کرده در اندام آدمی

ده گمین چه کور نیست که در شاهراه شرع
با صد هزار رهبر نبیند ره گمی

عمرت روان چو آب و تو معمار قصر خاک
تا آب چشمه هست چرا در تیممی

شرمی که بهر مال شوی بنده خزان
چون بنده خدائی و فرزند آدمی

چون بد کنی بدیکه بگویند از آن مرنج
چون هم توئی که در حق خود در تکلمی

از برگ زیر باد کن دل منه بباغ
ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی

امروز باز گونه مزن نعل رخش خویش
فردا چو زیر خاک لگد کوب هر سمی

غزل ۴۲۶ بیت — شعر ۸

از قست بی نمازی خسرو دلا که تو
مرداری او فتاده بچه بلکه در خمی

بهست نمای مرا ره اگر بدین نتوانی
بهر کشش سگ خود را اگر به کین نتوانی

گهم نوازی و گاهی بر آنکه تیغ برانی
مراد تست چنان کن اگر چنین نتوانی

بناز گوئی بوسی دهم اگر بدهی جان
من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی

بپرس از آنکه شنیدست و تا بروز نخفته | که تو شنیدن این ناله حزین نتوانی
بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین | مرا بزهر گیے کش کز انگبین نتوانے
نشست باغ ولیکن دلم نمی‌پسندد آنجا | که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی
دلا بکش ز بلند آستانش دامن دعوی | که خاک رفتن آنجا باستین نتوانی

نخست از سر جان خیز خسروا پس آنگه
بآستکار ربروزن پس از کمین نتوانے

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی | چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
به تیغ بازے مژگان مریز خون مرا | که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم وے لے بکس چه کنم | که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی
حدیث حسن کسے را بهند تو نرسد | ترا رسد که نگارا بحسن ممتازی
از آن شدست لگد کوب بلبلان سر سرو | که پیش قامت تو میکند سرافرازی
چو جان بپاے تو اندازیم خیال بگفت | که من از آن توام تا تو دل نیندازی

رضا بکشتن خود داد خسروت که ز لب
بزنده کردن او چون مسیح پردازی

شتربانا دمی محمل میارایے | رها کن تا ببوسم ناقه را پاے
نهادند آشنایان بار بر دل | دلم رفتست و بارش مانده بر جاے
روان شد محمل و جانم بدنبال | جرس مینالد و من میکنم واے
ندیدم ره چو غائب شد ز چشمم | غبار بختیان بادیه پاے
تو اے کت بر شتر آب حیاتست | بوادی تشنه می میرم ببخشاے

بیا جانا که چشمم گشت تاریک — مه محمل نشین این پرده بگشای
دلم چون مهره او شد بکویش — که جان هم میرسد تعجیل منمای

غزل ۴۹۰

رسید آن کاروان خسرو بمنزل
تو ره می بین و رو بر خاک او سای

شعر

گرفتی ای شب بگیسوی کسی میمانی — وی موذن تو بفریاد رسی میمانی
چه خبر داری ازان قافله ای مرغ سحر — که ز فریاد بنالان جرسی میمانی
گرچه تنهاست همی آیدم از دیدن تو — زانکه ای سرو ببالای کسی میمانی
همدم آنست که در دیده همی آئی لیک — مردن آنیست که در دیده بسی میمانی
صد شبم چشم بره مانده و روزی که رسی — طاقتم نیست اگر یک نفسی میمانی
آخر ای دل چه کنم یا تو بهر جا که روی — عاقبت بسته بدام هوسی میمانی

غزل ۴۹۱

آه سوزنده چرا دود ز تو بر نازد
خسروا چون تو نزاری بخسی میمانی

شعر

تو میروی و بنظاره تو چشم جهانی — بگو که آگهی از عاشقان و شاد بدانی
بجست خال ز بالای ابروی تو جهانی — که زیر دست فتادش چنان بلند کمانی
دل ابروی تو نه یکدل هزار بیش فروشد — ببین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانی
برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را — مگر که هندو مارا ندیده اند زمانی
غلام سنبل مرغول هندوانه اویم — که هست هر خمی از موی او شکنجه ز جانی
برخت آب رخ بیدلان بخاک در او — چه کم شود که اگر ترکند بلطف زبانی

نگار هجران خسرو صبور باش که هرگز

غزل ۵۵۱ بیت | رطب بیانی بے خستگی پستہ دہانے | شعر

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری | ز وصال شرمتم ده که بسوختم ز دوری
منم و شبی و کشتی بخرابهاے هجران | که غمینم دور ماندم ز ولایت صبوری
چو بافتنا ز خاطر غم عشق برگزیدم | ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری
من اگر بلاکه کردم تو چه التفات داری | که ز غفلت جوانی بکرشمه غروری
ز خیال بر دو چشم نه کے نهار زینت | که تو هم ز دولت او شب و روز در حضوری
چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت باغے | بشر اینچنین چه باشد تو مگر پری و حوری

غزل ۵۵۲ بیت | شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر / شبش ارچه تیره شد چون بچراغ او تو نوری | شعر

اے فتنه ز چشم تو نشانے | بالاے تو آفت جهانے
مویست ز راحت تو که صد باد | بر باد دهد و خان و مانے
من با تو بجز نظر ندارم | حاشا که بدبری گمانے
بوسے هوسم کند ولیکن | خشنود نمی شود بجانے
گر لب ندهد کم از حدیثے | در دل ندهی کم از زمانے
گر میکشدم رقیب بدخوے | بگذار سگے و استخوانے
اے زلف در و مپیچ زنهار | کازرده شود چنان میانے

غزل ۵۵۳ بیت | دل گم کرد است خسرو آن کیست / کز گمشدگان دهد نشانے | شعر ۹

پسر اونا ز شنا بکرشمه گاه گاهے | اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهے

زغمت کجا گریزم که جهان گرفت جنبشت
ز تو سهم نیست ما را که اگر بود بناهے

شرف هلاک یارا بدو بوسه جان تو ده
که اگر امید باشد بنیم خنده گاهے

چه فغان کنم بگو بیت ز علی اللهم چه ربحے
در شنه تهی نباشد ز نفیر دادخواهے

نگنجے تو راه کوته بر ما و هر زمانے
نفنار هم نماید اجل و دراز راهے

بامید با تو ما را چو نرفت هیچ کارے
پس ازین چو ناامیدان من و گوشه و آهے

چه دراز بود امشب که خیال تو سر آمد
بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماهے

بیکے بهم نشینان سخن تو دوش گفتم
که تو دیده فلانرا نبرسیت کجکلاهے

غزل ۵۵۴

بجواب گفت خسرو که تو کجا رسے بوصلش
نظرے بدو رسیدن بجمال پادشاهے

شعر ۹

بسیار باشد ایجان همچون من کمینے
نازے که میکشم من از چون تو نازنینے

تا دست و پا نهادی در حسن اندرین دم
پایے بدامن اندر دستے در آستینے

گرد جهان بگردی از جور خود دنیا بے
بے آبدیده خاکے بے خون دل زمینے

از شب و ان کویت هر گوشه آهے
در هند وان حشمت هر غمزه و کمینے

شمشیرے از خیالت و ز ما سر و جانے
زناری از دو زلفت و ز ما دلی و دینے

پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت
کز گوشهاے حشمت ترکیست در کمینے

ز شور و ار بستی در خون دل میانرا
زان لعل دلنوازم نا داده آب نگینے

در شهر بند عشقت وانے که کس ندانند
قدرے چو من عزیزی خبر هیچو من غمینے

غزل ۵۵۵ بیت

شهاست بنده خسرو کز پاے نشیند
روزے نشیند آخر با چو تو هم نشینی

شعر

تنم خسته و خونم نوش کردی
چرا می خوردی و ساغر شکستی

دلم را آخر و بشکستی ز هجران
توی بتخانه را در شکستی

نگویم زلف کان وز سیه را
نکو کردی که با دوسر شکستی

چه بشکست اینکه دین آغاز دیدی
چه نازست این مگر کافر شکستی

چه با تنگ پای بست اینک در و
نوا در چنگ خنیاگر شکستی

غزل ۵۵ بیت — شعر ۹

گره محکم زدی بر جان خسرو
که زلف عنبرین را بر شکستی

شکسته طره با در سر چه داری
بگوئی کینه با چاکر چه داری

کلاه کج کرده از مهر آن براست
که خونریزی دگر در سر چه داری

مسلمان کشتن از در مذهب کیست
بکش بسم الله ای کافر چه داری

ربودی یک نظر جان کسانرا
چو بردی جان دگر دلبر چه داری

ورق چون باغ شد ابتر نگردد
چو داغم کرده ابتر چه داری

اگر من گفته ام از تو صبوری
دروغی گفته ام باور چه داری

گرم دیوانه خواهی دشت در دست
میان بربسته ام بر هر چه داری

نخادو سوختم برخاک راهت
چه بینم خاک و خاکستر چه داری

غزل ۵۶ بیت — شعر ۸

بر آب دیده خسرو ببخشای
شدش خون خشک چشمش تر چه دار

ای گل دهن تنگت صد تنگ شکر ریزی
گل با تو نمی ماند در حسن مگر خیزی

مارا به تماشایی مهمان رخ خود کن
چون سبزه برآوردی گرد گل تر خیزی

دودی که ز آه من بر ماه زدی هر شب — در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزی

تا باغ رخت دیدم گل باد به چشم من — گر از گل و بستانی آرم به نظر چیزی

گفتی که کمر بندم در ریختن خونت — باری ز پی بستن داری به کمر چیزی

گوییم غم و دردم بین گویی که بتر خواهم — بسم الله اگر خواهی زین بیش بتر چیزی

غزل ۸۶ [illegible] | زان غم که فرستادی کرده دل خسرو خوش — جان منتظرست اینک گر هست دگر چیزی | [illegible]

لعلست چنان با لب یا هست چنان چیزی — رو نیست ترا یا نه یا خود به ازان چیزی

بنشین که نمی خیزد یک سرو به بالایت — خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزی

من پیش درم از تو تو غم نخوری از من — آری نبود ما را از ضعف گران چیزی

خنده مزنی ار خواهم قندی ز دهان تو — یعنی که ازین گفتن ناید به دهان چیزی

بوسی طلبم گویی لب می ندهد دانم — گر بوسه نخواهی ده باری بستان چیزی

وصلم تو نمیخواهی زانم به زیان داری — از عشوه بکش ما را گر هست چنان چیزی

غزل ۸۷ [illegible] | خواهم به فسون بستن در جادوییت باید — اینک غزل خسرو برگیر و بخوان چیزی | [illegible]

سمن داری و سبزه یا خود یاسمن داری — رخی داری به زهره و جهانداری همین داری

ز غمزه می‌کشی ناوک ندانم بر که خواهی زد — چنین بست تند میرانی ندانم با که کین داری

از آن زلف و دهان خوش سلیمانی بکن دعوی — که هم دیو است فرمانت هم انگشترین داری

ز زلف کافرستانم دل کافر مزاج خود — ز ناری بدل کردم [illegible] آری

مرا رخساره زرین شد چو سیمین هست سینه — مرا جان آهنین باید چو تو دل آهنین داری

ترا چون انجوان وی و عاشق پیش تو مرده — چه سوزم از خیانت و شکیبا مارا اینچنین دارے

بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم — بسی ده اندکے زان گل که اندر آستین دارے

خط سبز از پر طاؤس میسازد مگس رانت — رها کن تا مگس راند که در لب انگبین دارے

غزل ۲۲۲ بیت

لب شیرین بخسرو ده مباد اخط فرو گیرد
شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین دارے

بیت — شعر ۹

دیوانه شدم زیار بدخوے — بیگانه ترست آشنا روے

دل بردن عاشقانست خویش — من جان نبرم از انچنان خوے

با جعد ترش تن چو مویم — در بافته گشت موی در موے

پرسند نشان صبح و گویم — گاہے دو سه زعدم درون سوے

خواهم بدرش روم بصد بار — سوزم سرو پا خود دران کوے

او گرچه که سوز من نه بیند — بارے رسدش ز داغ من بوے

سالے قمے نرکات سے پریشان — از من بد و جرعه غم فروشوے

اے دیده بسوز من بخشای — کامروز تراست آب در جوے

غزل ۲۲۳ بیت

خسرو چو نه نیک گوئی نیست
یاد تو پر او را بگفت بد گوے

بیت — شعر ۲

سلام خدمت ما اے صبا بیار بگوے — فغان و زارے بلبل بنو بهار بگوے

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر — بگوے حال من او را و زینهار بگوے

زخون دیده همه دست من نگار گرفت — مگر که دست بگیرد مرا نگار بگوے

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت — یکے اگر نتوانی از آن هزار بگوے

اگر ز بنده فراموش کرد یاد خوش ده | وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۹۶۴ بیت

حدیث چشم تر دریا مگوی و زین بگذر
چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

شعر

تا داشت بجان طاقت بودم بشکیبائی | چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
سر پنجهٔ صبرم را پیچیده برون شد دل | ای صبر همین بودت بازوی توانائی
در زاویهٔ محنت در از تو چو مهجوران | تنها منم و آهی آه از غم تنهائی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو | از دیده توان دیدن چیزی که تو بفرمائی
شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر | عشق این همه فرمود از عیب نفرمائی
گر از بدن و دام و دانی که مرغ [illegible] | دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۹۶۵ بیت

بس در که همی ریزد از چشم تر خسرو
گر دست بدان زلفش سر رشته ندانائی

شعر

هر کسی را هوای سیم و زری | من مسکین و داغ سیمبری
هست در خون گریه هر دم چشم | چون گرییی بدست بد گهری
شبم ار تا قیامتست چه باک | که ز روی توام بود سحری
تو بیک غمزه بشکنی گر من | کشتم از عقل و جان و دل خبری
هر که جانیش هست و جانانیست | او ندارد و ز زندگی اثری
من اگر جان بود غمش | که ز یارست یار بیشتری
پسند گویا ترا چه درد کند | ز خشم پیکان بسینه دگری
خورش صوفیان شکر باشد | نقل [illegible] گان بود جگری

غزل ۶۶۸

تو ای عاقل که از خسرو سر و سامان بجوئی
رها کن چه مجوئی ز مجنونی و شیدائی

شعر

مرا دل با یکی مانده است جائی
که روزی نزاید از کویش صبائی

همه کس زآتش بیگانه سوزند
من مسکین بداغ آشنائی

بیا ای زاغ کاین آن استخوان نیست
که ریزی سایه انداز همائی

مزن طعنه پریشان نیم بگذار
که عمری رفت بر باد هوائی

مه و خورشید گو بر جای خود باش
که ما هم شاد سیمی داریم جائی

ز شفقت کار من جائی رسید است
که جز مردن نمی بینم دوائی

غزل ۶۶۹

ز نیست بیم خسرو بیش ازان نیست
که گیرد دامنت چون من گدائی

شعر ۱۰

دو چشم مست ترانیست از جهان خبری
که نشتریست ازان غمزها بهر جگری

تو دلبری انچه پری دارد از لطافت لیک
چه فائده که نداری ز مردمی قدری

دلم ببر و سپس تا دیگری در و نرود
دریغ باشد بر جای چون توئی دگری

متاع جان که ببرد و جهانش نفروشم
اگر بسیطبی را نخسیم بیک نظری

چنان بروی تو مستغرقم که یادم نیست
که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری

دران زمین که توئی پای را بغربت نه
که زیر هر کف پائی فروشده است سری

کجاست صحبت درافتادگان فریاد
که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر
که در ولایت خوبان نکرده سفری

نگشت خوشدل عاشق بانگبین بهشت
چه دل بود که توانا بود بگل شکری

غزل ... بیت	بوسی ز قبل خسرو آستانش اے باد اگر در آن سر کوی روزی افتدت گذرے	مقطع

بیکار دلے باشد کو را نبود دردے	کاهل نفسے باشد کز وے نجهد گردے
روزے که ز عشق آید جانم بفدائے او	خود جان نبود شیرین با ذوق چنان دردے
شبها منم و شمعے هم سوخته من همه او	گه مرده و گه زنده آهی و دم سردے
شد وقت گل و روزے فریاد که بنشستی	بی چشم چو گل سرخے پهلو گل از زردے

غزل ... بیت	گفتم که بگفت خسرو تا چند خوری آخر تهدید که عاشق را به زین نبود دردے	مقطع

امید نبود ار چه مرا یک نظر از وے	هم دید که بسیار بود آن نیست دراز وے
دل میکشدم جانب آن غمزه هنوزم	هست ار چه که صد تیر بلا در جگر از وے
دوشش از دل من یاد نمیکرد خیالش	کان رفته کجا شد که نیامد خبر از وے
پژمرده مباد ار چه خورد از جگرم آب	آن شاخ جوانے که نخوردیم بر از وے
در کشتن من عیب کنندش همه لیکن	گر عیب نگیری چه خوش است این هنر از وے
من دوش نشسته جان ز لب صد فسانه همه شب	وانگه همه جنبیدن باد سحر از وے
از موے تو بر پای ملائک نهد اشکال	حسنت که گسست خیال بشر از وے
دور از تو مرا دور کنند از تو دگویم	دور از همه کس بود توانم مگر از وے

غزل ۲ ... بیت	بپسند که میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگ خاص است نه بندند در از وے	مقطع

گر تو سیمین سرورا شکل سرفرازی دهی	بنده را با نالهٔ بلبل هم آوازے دهی

بهر مردن گشتم اینک ساخته ما کے هنوز / نرگس بدخو مرا تعلیم بد سازے دهی

آب چشم من که شد غماز حال من بچون / کسوت لعلش همے تشریف غمازی دهی

داد این سر هم بده گر زیر پایت در ماند / چون به صف عاشقان او سرفرازی دهی

بت پرستی دلم بسیار شد وقت است اگر / تیغ کافرکش بدست غمزهٔ غازے دهی

غزل ۳۴۳

یار در دل خسرو او جان هم آخر شاید آنکه
پادشارا با گدا خانه بانبازے دهی

فسون چشمش از خواهم نه بستی / چرا چشم چنین در خون نشستی

اگر بودی بچشمش مردمے هیچ / پریشان در بروی ما نه بستی

در از خوبان بسان دل شدی سرد / ز آه عاشقان آتش نه جستی

خوش آن وقتے که گاهے از سر ما / بدیدے سوی ما و برشکستی

سزد ون چند خواهے در نمازم / چه میخواهی چون من بت پرستی

بیا گر گویت جا هم بهم ده / مگر این بیهده گوئی ز مستی

ز تو یک غمزه و ز عشاق شهرے / ز تو یک تیر و ز عشاق شستے

غزل ۳۴۴

رخت را کاشش خسرو سیر دیدی
که مردے و ز نا دیدن برستی

گر یاد تو از مشک تر آلوده نبودے / زنبیان دل من خسته و پالوده نبودے

در زلف تراشانه فراهم نشاندے / یکدل بسر کوے تو آسوده نبودے

انگه نه نخوردے غم تو خون دل ما / گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودے

در نرگس مست تو خبر داشتے از ما / خون خوردن ما هر تو بیهوده نبودے

به بین آیینه و خود را صفت کن — حدیث زهره و مه را چه باشے
ولا ز بیسان که مینالی بران در — گدایان شبانگه را چه باشے

غزل ۶۸ — بیت

چو سوی بیت خسرو وانهند فلان گوش
بگویش ناله و وه را چه باشے

شعر ۸

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی — تا از تو نسیمی نرساند بدماغی
ای دولت مرغی که خورد بر ز تو یا تخم — کز دور خرامیم بهوی چو تو باغی
کز خلق بیازار سو و خواه به بستان — ما را ز رخت نیست دگر سوی فراغی
گر جلوهٔ طاوس چو روی تو ببینم — در کوی تو اززیم بهمانی زاغی
تو داغ جگر ما چه شناسی که نبودست — خیز از می گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد — در شهد خویش از تن خود سوخت چراغی
آن به که من سوخته پیش تو نالم — زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی

غزل ۶۹ — بیت

ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو
او گریه دوانید شب و روز الاغی

شعر ۹

ای رفته در غریبی باز آ عمر دوباره — یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
در راه تو بمیرم ور چه ترانه بینم — بارے خلاص یابم از ننگ زندگانی
زانجا که رفته تو نفرستی اسلامی — بر دست باد باری از خاک آستانی
رفتی و از روی بیت برلب رسیده جانم — ما ناکه زنده یابی باز آیی اگر توانی
از ما چو آشنایان برداشتند دلها — ای جان دور مانده تو هم ببر گرانی
ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی — تو در شب سلامت حال مرا ندانی

غزل ۴۲۴ — توست دولتی که گوش گفتار من داری — شعر ۹

من ندیدم چون تو هرگز دلبرے	سرکشی عاشق کشی عیارگرے
از تو یک ناز و ز خوبان عالمی	از تو تیرے وز دلها لشکرے
در زمین پنهان بماند آفتاب	گر برآئی بامداد از منظرے
من سری دارم که در پایت کشم	گر تو در خوبی نداری همسرے
از کجا بر روزگار من فتاد	چون تو سنگین دل بلای کافرے
دست نه بر سینه ام تا بنگرے	آتشے پوشیده در خاکسترے
از دو چشمم روز و شب در چارسو	تا نگر ناگه درآئی از درے
منکه از خود بر تو غیرت میبرم	چون توانم دید با دیگرے

هرکه دید از چشم خسرو خون روان
گشت هر مو بر تن من نشترے

غزل ۴۲۵ — شعر ۸

صبا از زلف تو اگر دم نداری	گره در کارها محکم ندادی
ور از درد دل ما بودے آگاه	مشاطه گیسوت را خم ندادی
وگر در عقل گنجیدے جمالت	ورق در دست نامحرم ندادی
حکیم از عشق دانستے خبر را	نشان سوی بنی آدم ندادی
وگر جا دید بودے ملک مقصود	سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا هم دوزخ است ما را	دگر هم سوز ما را دم ندادے
شد گر جان من غم داد ما را	حسینکے دم اگر آنهم ندادے

خلاصے دید از خسرو ز عشق

غزل ۸۸۴ | گره ها راز گریه نم نداوے | شعر ۹

نے کار کیست عشقبازے
گو دل ننهد بجانگدازے

عشقے که نه جان نهند درو ے
بازی باشد نه عشقبازے

مے آی و مے چکد ز تو ناز
کز سر تا پاے جمله نازے

تن غرقه خونست سجده بندیر
کاین جامه نمے شود نمازی

محمود و شان عشق را گشت
حقیست بکرشمه ایازی

زلفت که حدیثا و دراست
آموخت شب مرا درازے

از غمزه تو کجا رهد دل
این کافر و آن کشنده غازی

بر یاد تو مے دهیم ولی جان
تا کی مانند بچاره سازی

خسرو چو نهاد سر به تسلیم
بارے بکش از نے نوازے

غزل ۸۸۵ | شعر

مے بجام ار چه چو من مسکین داری
نوش بادت که شکر خنده شیرین داری

دو جهانست ز یک خنده تو عاشق را
زانکه در لب بیکے خنده دو چندین داری

زان لب ساده گرم بوسه نبخشی کم از انکه
نظرے جانب این گریه رنگین داری

پیش چون تو گذرد گریه خونین از ما
تا بخون دست بشوید دلش از دینداری

نگری در من و چون من نگرم بر خشکے
این چه فتنه ست که بهر من مسکین داری

خار در بستر تنهائیم افگنده فراق
زان چه سود که تو در برگل و نسرین داری

غزل ۸۸۶ | شعر ۹

همه را زنده کنے در نگهے خسرو را
جان من این چه طریقست و چه آئین دارے

پیش ازین من با جوانان آشنائی کردمی / کاشکی زینسان هم از اول جدائی کردمی
از دل خون گشته اکنون گوش عشوه هم نهاد / آنکه اول وصف خوبان ختائی کردمی
زین دل چون دود و رخ از شمع مراد افروختی / وقتی آخر شام غم را روشنائی کردمی
یکنفس شیرین ندارم یاد از روزی که زان / بر جراحتهای جانی مومیائی کردمی
توبه داد این چشم شاهد باز وان شاهد مرا / ور نه من وقتی حدیث پارسائی کردمی
ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت / در سر کوی تو بر درها گدائی کردمی
خلعت تیغت ز خون بایستی اندر گردنم / تا میان عاشقانت خودنمائی کردمی
از پی تو دوست میدارم غمت ورنه من / با چنان بیگانه من آشنائی کردمی

غزل ۸۸ [illegible] بیت
زاغ بالا لست خسرو بر نشست در باغ هجر / گر گلی بر روی ز تو بلبل نوائی کردمی
[illegible] شعر

دلا آن کس که دیدی کنون سامان کجا بینی / نمیگویم در و منگر که خود را مبتلا بینی
بخیل آن سنج ار بی لشکر دلهای مشتاقان / فروزان همچو آتشهای لشکر جا بجا بینی
نیارم گفت کش پابوس از من ای صبا لیکن / زمین هر گرد سر گردی ز نعلش هر کرا بینی
شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا / بهر یک پاره جان جان من درد جدا بینی
یکی باز آ و در دیوارهای خانهٔ خود بین / که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینی
فدای پات صد جان چون امی و کشتی صد را / دگر جوئید خون از خشم سوی پشت پا بینی

غزل ۸۹ [illegible] بیت
مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای که گاهی / معاذ الله که تو این دردهای بی دوا بینی
[illegible] شعر

ای که غم از دل من بسیار شد جدائی / شادی بود بر دو بیت بر غم کسان نیاسی

داند چگونه باشد شبها چو دردمندان | آنکس که خفته باشد بر بستر جدائی

شبهای عاشقان را شمع طرب نبود | از سوز خویش بیند پروانه روشنائی

خورشید آسمان را چون کم توان سپیدن | برخاک رقص میکن ای ذره هوائی

از حسرت جمالت جانم بیاد در آمد | ای دستگیر جانها آخر بگو کجائی

گفتی رهات کردم از پنجهٔ سیاست | دل سوختی و جانم آتش برین رهائی

غزل ۹۰ | من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم / بگذار تا بکویت خوش میکنم گدائی | شعر ۹

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری | چشم مست تو بدان نرگس عنا خماری

تیر و مژه در ره و میگردد جان گرد سرت | همچنانکه گرد سر گل باد بهاری

تیغ بگذار که باری حق عشقت بگذارم | گر برائی که حق صحبت ما را بگذاری

بهیست آنکه سر کوی تو باران و چشم | گرد فاخوش نیابم که تو این تخم بکاری

شاد و مانم بلغت گرچه دل سوخته خون شد | شاد باد دل تو گرچه ز من یاد نیاری

صید آن چشم شدم گر شدم نیست ملامت | که بجویند ز ترکان دیت خون شکاری

ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل | ای چو مهمان نشو خانه بصورت چه نگاری

ایکه بنیاده بیندم دهی آخر و نه دیدی | اگر تو بنشینی تو هم گوش بدین بند داری

غزل ۹۰ | آبگینه است دل نازک بطاقت خسرو / بشکند وه که چنین گر تو ورا گوش نداری | شعر ۹

بخرام ای سر روان کز باغ رضوان خوشتری | ولدادگان خویش را آگیش که از جان خوشتری

در هوشیاری مهوشی مست غلطان دلکشی | چون فتح کنی شانه کشی طره پریشان خوشتری

لبت در خواب می‌بوسیدم امشب بوالعجب کاری
که می در خواب خوردم این زمان مستم به بیداری

خوشم با تو در آن شب‌ها که باشم با تو در کنجی
تو سوی خویش ننگری و من پیشت کنم زاری

ندارد چشم من بر آستانت سیری از سودن
مگر کز خاک گردد سیر این دیده ناری

ز بویت ذوق میگیرم که کاری ناید از خوبان
بجز شوخی و بدخویی و تندی و جفاکاری

اگر چشمت به غمزه خون خورد صد خون میکند هر دم
مبارکباد بر سلطان من رسم ستمگاری

غزل ۹۹ — بیت — شعر

بصد سختی نخواهد کشتنم غم بعد ازین زیرا
نماند آن دل که خسرو را غم مسکین و غمخواری

ای پری وش گرچه رسم مردمی کم میکنی
میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی

زلف تو از بهر دلی صد قلب را بشکست
بسکه تو بر تو دلش در زیر هر خم میکنی

بهر جان مسکینم مردمی زین یک نظر
شاه خوبانی چه باشد گر گدا را هم میکنی

بستر خویست از خون عزیزان آستانت
وه چگونه خسپد این خوبها که بر هم میکنی

کشتگان را چون بدیده میشوید خلق
ای عفاک الله تو باری دیده را نم میکنی

شعله‌های خود دلا روشن مکن هر جا از آنکه
تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

غزل ۱۰۰ — بیت — شعر ۹

درد خسرو را زیادت میکنی ای تند خوی
تو حساب خویش میدانی و مرهم میکنی

نه من که عاشق مستم صلاح کار مجوی
خزانست در چمن عاشقان بهار مجوی

وگر تو محبت مستان و شاهدان خو کرد
نشان تقوی ازین رند روده خوار مجوی

چو من ز خون دل خویشتن سیه رویم
سیاه روی من زین سیاه کار مجوی

نه دیدار گل من بجز گیاه بدنامی
گل سلامت ازین خاک خار مجوی

تجز فساد و فاسق دگر عمل مطلب
بجز [illegible] عاد مقام دگر شمار مجوے

مرا بہل سپکدہ خبر ما کسی جمال مخواہ
بگنج مزبلہ خیر ما کیان شکار مجوے

ولا جیوہ پیان بپیشگش مخواہی کرد
بر آستانہ سلطان عشق بار مجوے

سوار چابک من آمدم بہ بند گیت
قرار بند گیم دہ دلے قرار مجوے

غزل ۹۹ بیت

چو خسرو از بتان زینہار نتوان یافت
مجوز ہائی ازان بند و زینہار مجوے

شعر ۹

اے باد حدیث زلب ماش بگوئے
در گوشہ در گوشش تنہاش بگوئی

از ہر غلطے انگشتی آنجا سخن خوش
زانگونہ کہ دانی سخن ماش بگوئے

از غمزہ او ہست ہمہ شہر بفریاد
آہستہ بدان نرگس غناش بگوئی

باد امن پر خون چو بیا زار فتادم
حال من تر دامن شیداش بگوئے

گستاخی بوسہ نکنی لیک بیامے
از ہر لب من با کف پیاش بگوئی

گفتے کہ کشد در وتا از نام تو گویم
اے کاش بگوئے و ز ما کاش بگوئی

دلدادہ ادیم اگر امروز دہم جان
فردا خبرے از پے فرداش بگوئی

چون مردن من رحمت آن باش نیرزد
اینجاش نخوانے وہم آنجاش بگوئی

غزل ۱۰۰ بیت

ہر چند دل خسرو از و سوخت نخواہم
کز کشش ہیچ ملامت کنی اماش بگوئی

شعر ۹

اے باد صبحگاہی چہ از کدام کوئی
وے بوے مہربانی دہ از کدام کوئی

گر ہست بجز غم تعویذ سے نویسند
تعویذ جانت سازم اگر آیت نکوئی

پنہان مشو ز دلہا آتش آن آشکارا
ہر روز گرم ترکن بازار خوبروئی

تو نهار ز دیده سویت رفت و شیخ نگفتی	گو آب آشنائی تو از کدام جوئی
توست همچو غنچه دل و زخیال خست	گلبرگ من نگوئی تو در کدام بوئی
با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت	بوی وفات آید گر خاک من ببوئی
ای باد من نیارم گفتن که پاش بوسی	لیکن سلام چشمم با خاک او بگوئی
چندم مگر به گوئی سخن بگو که باز آ	پیکان درون سینه خون از برون چه شوئی

شب قصه های خسرو بیش که گویم ای جان
با تو نگویم ای دل زیرا که زان اوئی

غزل ۹۰۱ — شعر ۹

سخن چون آن دو لب گوئی چگونه انگبین بارد	بجای کان دو نرخ شد چه باشد این بار
چو عمر را چاشنی تلخ است ازان هوس خوردن	وگر خود رست هوس باشد غم آن نازنین بار
شود جان لعب چون یار تا که در دلم گرد	بکار زیب پرستی شد مرا ایمان دین بار
ترا بازار خوبی گرم و من در سنگسار اینجا	که گر رسوا شود عاشق ببازار چنین بار
ای کاش این بر سنگ و تیغی زنی بر من	چه حاجت تیغ ساعد بس تو بالا آستین بار
اگر دامان رحمت سایه بر ما نیندازی	چنین هم از من بیچاره دامن بر چنین بار
لبت غیری گزید گر ز غیرت از من آن جانم	هم امروزم بکیجی بنما تو آن نقش نگین بار
چه باشد جان شیرین گر به شیرین لبت ندهم	چو میباید مگس را مردن اندر انگبین بار

حساب زندگانی نیست روزی کز درت دورم
وگر خود مرگ باید هم بخاک آن زمین بار

غزل ۹۰۲ — شعر ۹

گل آمد و همه در باغ باشی و جای	من خرابه هجر و غم گل اندامی
هوس دیدن گل شد روا مدار ای دوست	که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی

باآن نسیم خوش که تو داری بوستان
جائی دگر بگو که بوی که میروی

بندان گل شگوفه که هست زیر پای
در بست و چهره دیگر نابوی که میروی

وز شکوفه گر تو طره سنبل معطر است
تو مهر روی کردن موی که میروی

خوش میشود دلم که گذر میکنی بباغ
دانی چو گرد گلشن وی که میروی

آنجا رسی بگو که جانی وی ای اسیر
در کوی تو دوان تو بگوی که میروی

غزل ۹۰۵ بیت — شعر ۹

خسرو ز تشنگی بیابان هجر سوخت
ای آب زندگی تو بکوی که میروی

دلم که لاف زدی از کمال دانائی
بگو که چون شد از اندیشه تو سودائی

وصی اگرچه که جان من از تو تنهائیست
بجان تو که بجان آمدم ز تنهائی

ور انتظار نسیمی ز تو براه صبا
که هست عمر گرامی بیا و بنمائی

اگرچه عرصه عالم پرست از خوبان
بیا که از همه عالم مرا تو می بائی

چه وصل میسر شود به تو همینم بس
که آستان تو را از خون من بیالائی

چو گلفشانی بر دوستان خود دلم از آنکه
مرا طفیل همه سنگسار فرمائی

دلم که رفت نیاورد یاد هم چیزی
از آن مسافر آواره گرد هر جائی

دریغ جامه عمر و نماند آن مقدار
که زیر پای کشم و امن شکیبائی

غزل ۹۰۶ بیت — شعر ۹

بهند باز نیامد چو خسرو از خوبان
رهاش کن که بمیرد کنون ز رسوائی

هر بار که تو در دل شب در دلم آئی
خون دلم آید ز دو دیده بجدائی

یکجان دیده مانده که یاد دم نکنی هیچ
فریاد که جانم بلب آمد ز جدائی

آئی چو خسرا ان وزنے او همه خلق ۔۔۔ با آن وش و ناز چه گویم چه بلائے
جانم بسر زلفین مشکل تو کشیده ۔۔۔ بیچاره من آندم که تو در پیش من آئے
بے دیدن وی تو چه گویم که چه روزم ۔۔۔ یارب که تو این روز کسے را ننمائے
اے شاهد سرمست بهر موے کشانم ۔۔۔ تا در سر و کارت کنم این زهد ریائے
چون بلبل آموخته باشکر در دست ۔۔۔ ور بنده بمیرم که نه ام خوش برنائے
خوش وقت من آندم که شوم باده بیاد دست ۔۔۔ چون جان بدهم بر سر کویت بگدائے

غزل ۹۰۷ بیت ۔۔۔ هر شب بنهم و خاک سر کوے تو تا روز ۔۔۔ ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجائے ۔۔۔ شعر ۹

تو اے پسر که ازین سو سوار میگذری ۔۔۔ مرا کشی از نزبراے شکار میگذری
ز دوستان که بجو لا گه تو خاک شدند ۔۔۔ بشوخی تو که اے شرمسار میگذری
هزار دل بدو وال عنانت آویزان ۔۔۔ تو بر شکسته ازیشان سوار میگذری
چرا حسنے بجز این نیست آشنایان را ۔۔۔ که آشنائی و بیگانه وار میگذری
چه مرهمے که فرونست دم ارچه دسے ۔۔۔ هزار بار بجان فگار میگذری
تو مست خواب چه دانے که تا چه میگذرد ۔۔۔ دران وسے که بشبهاے تار میگذری
تو در درون دل تنگ من چلی همه شب ۔۔۔ گلی وسے بدلم همچو خار میگذرے
قرار وصل خوست ارچه دیرے بینم ۔۔۔ وسے چه سود که زود از قرار میگذری

غزل ۹۰۸ بیت ۔۔۔ بلاست ناله خسرو بزن میازین بیش ۔۔۔ که مست میرسے و در خمار میگذرے ۔۔۔ شعر ۹

اے سرو بلندت را صد فتنه بهر گامے ۔۔۔ هست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دامے

یک مردہ اگر عیسی کردی بدعا زندہ — صد مردہ کنی زندہ ای شوخ بدشنامی
خورشید رخا از تو یک ذرہ چہ کم گردد — در کلبۂ تاریکم گر چاشت کنی شامی
گویند بدر جامہ من می ندرم لیکن — ماندہ ست گریبانم در پنجۂ خودکامی
عقل و دل و جان و تن شد ہیزم عشق آری — خاشاک بی سوزد ما پختہ شود خامی
بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد — کو در چمن آنکس رد کو بود آرامی
ای مرغ کہ می نالی از بہر گلی چندین — ما را کہ ندیدستی رخسار گل اندامی
در چشم و لب خوبان گر جور و جفا بیند — طفلیست کہ خوش گردد از شکر و بادامی

غزل ۹۰۹ بیت — شعر

در قید بمرد آہ تو خسرو بخم گیسو
ہر صید بود لابد در کشمکش دامی

تا تو روی چو ماہ نمائی — نتوان دید روی بینائی
نیم بالای تو نباشد سرو — کہ تو سرو تمام بالائی
بہ تماشا قدم چہ رنجہ کنی — کہ تو سرتا قدم تماشائی
گوئی از حسرت نبات لبت — شیشہ گر گشت چرخ مینائی
بستہ زلف را بگو باری — کای فلان در کدام سودائی
بی تو چون زلف تو شب آمدہ ام — چہ بود گر برنق پیش آئی

غزل ۹۱۰ بیت — شعر

بوسۂ چند بندہ خسرو را
بر لب خود بر آب فرمائی

یک رہ بکن بغمزہ جادو اشارتی — کافتد ز فتنہ در ہمہ آفاق غارتی
چندین مشہور زدی دلہا کجا شود — وز دیدہ گر ز چشم تو نبود اشارتی

آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش — کز زندگیش زنده گر آیی به زیارتی

گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر — بادا خراب یارب از نیسان عمارتی

گویند دوست وعده شمشیر میدهد — آن بخت کو که یابم ازین به بشارتی

غزل ۹۱۱ بیت

سوز فراق خسرو اگر سوزدت مرنج
دانی که آتشی نبود بی حرارتی

شعر

ما را در آرزویت بگذشت زندگانی — باقیست تا وصالم دریاب گر توانی

چشمت که کشت ما را باشد چنین قصاصش — گر دور مردن من بنمایتش نهانی

گر این تن چو مویم بودست بر تو گوئی — تو دیر زی که اینک بردیم از گرانی

رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان بگیر — این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی

چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد — مردن بر آستانت ایجان زندگانی

شکر غم تو گویم کز دولتش همه شب — با دیده در شرابم با دل به دوستگانی

با مشغه خود خوشم من بر من مخند گه گه — تا بیشتر نگردد این آشنای جانی

غزل ۹۱۲ بیت

بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان
گو رسم صبر داند لیکن چنانکه دانی

شعر ۶

هوس بحبت پروانه ز بهر خویشتن سوزی — بیا و خانه روشن کن ز بهر مجلس افروزی

چه آتش میزنی زینسان ای دود از تو چشم بد — دل و جانست آخر نی سپند است اینکه میسوزی

گر از بی مهری چشمت گله کردم بنا میزد — که آموزد کمان ابرویت ار چشم کین توزی

چو دیدی مردنم گفتی که روزی زی روزی بنامیم — چنین روزی هم در زندگی یعنی شود روزی

بسکست هم میرود از من تو آنی مرحی کردن — که چون با رو کنم طوقش به تیری باز پیش روزی

غزل ۹۱۳ — شعر ۹

چه اغوا میکنی در خون خسرو چشم بدخو را
بر حمت رهنما قصاب را کشتن چه آموزی

گستان دل همه سوی گلی و نسترنی
من و دلی و شبی و هوای سیمتنی

گریخت عقل ز سودای عشق بر حق تو
چه طاقت آرد زالی نبرد تهمتنی

بیار ساقی و در نامه سیاه ببین
فرشته را چه غم از پارسائی چو منی

هزار جان مقدس در انتظار بسوخت
ز تنگنای گفتار در چنان دهنی

بگوی یک سخن و خوش بکش چو فرهادم
که نیست خبر شیرینی خونبهای کوهکنی

من از دو کون بر افتادم از کمند تو راست
ز جانهان بدر افتاده بهر شکنی

چو بت پرست شدم وز زخم غنیه بگوی
بسفته سوز که کم نیستم ز برهمنی

تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرنج
که بس گران نبود در سفر به پیرهنی

غزل ۹۱۴ — شعر ۶

مثال خسرو اگر عاشقی ز دوست از آنکه
نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی

گذشت آن کین دل ارم شکیبا بود بخندی
پریشانی ز زلفش آمد و زد راه خرسندی

خبر این شیرینی آید عیش تلخ خود نمی بینم
که گه گه میکنی بر گریه تلخم شکر خندی

گوارا باد بر جان و دلم از هجر فراقت چون
نبخشیدند آن کامم که از وصلت [illegible]

چه بخشیدی بر سامان جان من تو ای تنم
دل و صبری تو داری مرا هم تو بخشیدی

پدر دارم همه در بند و من دنبال کار خود
مباد از هیچ مادر را چنین بد و زر فرزندی

غزل ۹۱۵ — شعر

بگوی پند گونا سس که با شد مرهم جانم
که خسرو را ز هر ترک او تیر نیست هر بندی

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی
چه راحتها که او کردی لبش درمان من بودی

گدای مسکینم از وقت خوش را از درلها
که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

نمیگردد فراموشش ز ظلم پاسبان نگارینش
که جا گه گه بر دیدهٔ گریان من بودی

من محروم را چیدن نم از چشمه نبودی هم
اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی

هزاران داغ غم جانم شود زین حسرتم در دل
که کاش آن داغ عشقش در دل بریان من بودی

مرا گویند بر جا دار دل کایام عشق ست این
گذشت آن کین دل دیوانه در فرمان من بودی

غزل ۹۱۶

دل رفته نیاید باز ره تا کی توان زین
رها کن خسروا باز آمدی گر زان من بودی

شعر ۱۰

ساقی بیا که موسم عیش ست و میم و سبے
میخور که لاله گون شد از باده روی و سبے

رخ بر فروز و زلف مسلسل مزن گره
تا بشکند جمال تو بازار میم و سبے

مه را ز روی خوب تو نسبت کجا کنم
اے رویت آفتاب و لبت شین و کاف و رے

شکر شد از خجالت لعل تو آب دار
بر گرد میم و هر چو کشیدی تو خم و طے

خط مسلسل تو چو دور قمر گرفت
گردند عاشقان بعذار تو واو و حے

روح مجسمے تو و عقل مصورے
اے عقل و روح مثل تو نادیده جز دو قے

بت گرچه دید زلف و رخ و عارض ترا
از شرم کرد نالهٔ صد ساله طے و بے

طے کن حدیث عقل بیا جام مے بیار
تا داغ مهر او هم آبے و لام و سبے

لب بر لب نگار نه از دست میدهد
خالی مدار از قدح و باده میم و سبے

غزل ۹۱۷

مے خور مخور غم دل و دین خسروا دگر
بکشا بقدح خسرو آفاق لام و بے

شعر ۹

اے باد سلام دلم آنجا برسانے
بوسے ز لبم برکف آن پا برسانے

یکبار رسانیش سلام همه عشاق
صد بارش ازان بر من تنها برسانے

این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم
پنهان ببری از من و پیدا برسانے

دیرینه پیامے که برون داده ام از دل
پرورده بخونهاے دل آنجا برسانے

کردیم بخون دل خود چهره منقش
این قصه بران یوسف دلها برسانے

شعر ۵ ابیات	بر خسرو غمگین گذر اے دوست همانگه غم نیست که امروز بفردا برسانے	غزل ۹۱۸ ابیات

بناز هر نفس از سوی من گذر چه کنے
همین که این دل من خون کنی دگر چه کنے

اگر چنین که تو اے نیم شب روے بر بام
تبارک الله تا بر سر قمر چه کنے

یکے کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بس ست
بگرد روزے هوا نیمه حشر چه کنے

خدائے از پے دل بردن آفرید ترا
تو موے هرچه مانی بسر بر چه کنے

چو هرچه کرد بسم امانم نبود از تست
کنون ز دیده نخواهم کشید بر چه کنے

نعوذ بالله امید وفا دیس از تو
من استوار ندارم ترا اگر چه کنے

اگر هیچ طلبے تا بکشتنم بندے
ترا که نیست میانے بگو کمر چه کنے

شعر ۵ ابیات	ز رنج خسرو گفتے همیشه پر حذرم کنون که روے دل از دست شد حذر چه کنے	غزل ۹۱۹ ابیات

اے جان بتن رفته به تن باز کی آئی
دے سرو خرامان بچمن باز کے آئی

جانے که تو از دوری روی تو بمردم
تا زنده شوم باز بمن باز کے آئی

شد جان جناحے بفغان گیری تو تنگ
زان باد تو اے برهمن باز کے آئی

مارا وطنے تنگ تو خو کردہ بصحرا | در ظلمت زندان وطن باز کے آئی

غزل ۹۲۰ زینت

سرمایۂ خسرو بجہان جز سخنے نیست
عمرے کہ تو رفتی بسخن باز کے آئے

شعر

بفراغ دل زمانی نظرے بماہ روئے | بہ ازان چتر شاہی ہمہ عمر ہای و ہوئے
نہ بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن | ہوس جمال خوبان نرود برنگ و بوئے
نفسم بآخر آمد نظرے ندیدہ و ریش | بجز این نماند مارا ہوسے و آرزوئے
بحذر اگر رشکم آمد ز رخت بچشم خود ہم | کہ نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئے
دل من کہ شد ندانم شدہ آن حبیب مارا | کہ برفت عمر و نامد خبرش ز ہیچ سوئے
بہر ید با تو انرا لطبیب آدمے کش | کہ چو مرد نیست بارے بنظارہ چو اوئے
| کہ ہزار جان خسرو بفدای تار موئے

غزل ۹۲۱ شعر

مکن ای صبا شوش سر زلف آن نگارا | گر راست کنی طرہ بلای تو کہ باشی
زنہار مکن راست بجای کہ تو باشی | از جان کہ کند یاد بجائے تو کہ باشی
گفتے کہ چو بینی رخ ما را غم جان خور | در کلبۂ اخوان گدائے کہ تو باشی
شاید کہ نیارد بنظر ملک جہان را | خورشید بتابد بسرائی کہ تو باشی
خلقے بدم سرد بمیرند بدرت زانکہ |

غزل ۹۲۲ زینت

خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق
احسنت زہے شعر سرائے کہ تو باشی

شعر

مست آمدہ باز بمہمان کہ بود این | دانم شکرے از شکرستان کہ بود این
اے یار جدا ماندہ ولتنگ کہ جستے | اے یوسف گم گشتہ بزندان کہ بود این
دیوانۂ من بر سر کوئے کہ گذشتے | تشویش وہ حال پریشان کہ بود این

می دوش کجا خوردی ساغر بکه دادی — در ظلمت شب چشمهٔ حیوان کہ بودی
آراسته و مست در آغوش کہ خفتی — این بخت کرا بود و ہمبستر آن کہ بودی
جعدت کہ کشیدست لبت را کہ گزیدست — بنشین کہ نشستی شب مہمان کہ بودی
حلوا ہمہ تاراج شد ای دل تو چہ کردی — شہدت کہ چشیده و مگس خوان کہ بودی

غزل ۹۲۳

نے بوے گلے داری و نے رنگ بہاری
خسرو تو بنظارهٔ بستان کہ بودی

ای چہرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری — ہر چند وصفت میکنم در حسن ازان زیباتری
ہرگز نیاید در نظر نقشے ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مہر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
عالم ہمہ یغماے تو خلقے ہمہ شیداے تو — آن نرگس شہلای تو آورده رسم کافری
اے راحت آرام جان با قد چون سرو روان — زینسان مرو دامن کشان کآرام جانم میبری
عزم تماشا کرده آہنگ صحرا کرده — جان و دل ما برده اینست رسم دلبری

خسرو غریب ست و گدا افتاده در شہر شما
باشد کہ از بہر خدا سوی غریبان بنگری

حسن اخلاق از خردمندان کن طلب — خیر بود آنکو ادب جستن ببوے خر بود
بے خرد را عیب دان گرد در ترک ادب — عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود
مطربے میگفت خسرو را کہ ای گنج سخن — علم موسیقی ز علم نظم نیکوتر بود
زانکہ این علمیست کز دقت نیاید در قلم — وان نہ دشوار است کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش گفتم کہ من در ہر دو معنے کاملم — ہر دو را سنجیده بر وزنیکہ آن بہتر بود

فرق من گویم میان هر دو معقول و درست / تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام / کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود

گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست / نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود

ور کند مطرب بسی هان هان و هون هون در سرود / چون سخن نبود همه معنی او ابتر بود

نام آن را بین که صوفی آرد و گفتار نی / لاجرم محتاج در قول کسی دیگر بود

پس درین صورت ضرورت شد صوت و سماع / او برای شعر محتاج سخن ور بود

نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش / نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

ایضاً

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
ورنداند بر سر از من ور نپرسد خر بود

سفله گر قصد دوستان آرد / هم به بیند سزای خود ناچار

خس که صد پی سر چراغ برد / عاقبت سوخته شود یکبار

ولہ

جوانمردی بدست آموز خود را / که نزد همگنان مقدار یابی

بدست داد باید شد جوانمرد / جوانمرد و زبان بسیار یابی

ولہ

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی / که زور خود کند اندر گزاف هرزه تلف

درون پرده سخنگوی چون بریشم چنگ / برون پرده نوای مزن چو پرده دف

ایضاً

چو لاف بیش رود گفت کم رود بصواب
چو باد تیز رود تیر کی رسد بهدف

شنو خسرو بشعر خویش غره | که گوینده بسے هست از پس و پیش
چو گفت خویش را بے عیب خواهی | بچشم دشمنان بین گفته خویش
همه کس گفته خود را خوب داند | وگر یار است هم تحسین کند بیش

ولہ

ز افسرده گان مجو اثر زندگی دل | نے از مزاج ظالم سوزنده خوی خویش
نه شعله بر آتش لاله توان فروخت | نی از گل چراغ توان یافت بوی خویش

ولہ

گرچه بد خوے در کرم کوشد | عود هر دم همیشه سپید کند
با همه لطف امیدواران را | یاد آن خوے نا امید کند
خوی خوش را ادا بنیت خواهد | بوے خوش موی را سفید کند

ولہ

از گفتن مدح دل بمیرد | شعر ارچه تر و فصیح باشد
گردد ز نفس چراغ مرده | گر خود نفس مسیح باشد

ولہ

از جود و کرم قبول حق جوے | خود نام بود دگرانت میل ست
مقصود ز سرمه نور چشم ست | زیبائے چشم خود طفیل ست

ولہ

کس درین روزگار نتوان یافت | گر سخن با فروغ مے گوید
هر که گوید که راست مے گویم | راست گویم دروغ مے گوید

ولہ

مرد بخشنده ورا کسی گویند — که بدرویش دهد پی در پی
هر که بخشد بتوانگر درمی — خنده کن گرچه بود حاتم طی
ابر اگر بر سر دریا بارد — شاید ار برق بخندد بروی

ولہ

حاصل خود بخور و انده بیهوده مخور — باشد آنرا چه خوری حاصل دیگر باشد
وگر آنرا نخوری حاصل دیگر نشود — غم امروز همانت وزخور باشد
ابلهی باشد با هستی زر غم خوردن — هم که از غم خورد و زر نخورد خر باشد

ولہ

روشندلان صاف درون از خلل بود — در کار خلق چشم کشادن بخیره شر
پوشیده نیست نزد همه کس که طاس را — سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

ولہ

تا کی ای بی همت از بهر دو فلس کرده ریگ — قبله سازی ده که هست جاهل افسرده را
گر قبای میکنی باری منه سر بر زمین — زانکه در دین سجده نبود نماز مرده را

ولہ

گر سر فرو برد بخسیس اهل کسی — کو را فراز ذره همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت — ناچار مرده بده و در بدر بود

اندر مال دون طمع که درماندگی روست
مدقوق را دوای بیش شیر خر بود

عوانزا اے ملک شغلے مفرما — کہ بدنامت کند از رشوہ خواری
کہ گر بہر تو باخلق بد کردہ — کنند با تو ہمین ناسازگاری

کہ کش پرورے از خون مردم
وفاداری از وچون چشم داری

بجاہ فقر توانگر نمائی ہمت باش — کہ گرچہ ہیچ نداری بزرگ وار زندت
بدانکہ با ہمہ ہستی شومی خسیس مزاج — کہ گرچہ قارون باشی گدا شمار ندت

ولہ

گریہ مردم ز بہر مرگ خویشان دادہ اند — خندہ نے بہر سحر ولاغ وبازی ہوس
لیک گریہ خاص بہر ترس ایزد یافتی — باز بہر دیدن اشتیاق دیدار وبس

خندہ بہر ریش آن بے ہمتی کر میکند
دعوی عشق خدا و ماسوا اللہش ہوس

ولہ

گرچہ فرزند زادہ ملکست — بخت اگر نیست خاک میخاید
ور گدائے وہست دولتمند — ملک کار از وزیر بر باید
گرچہ مادر بزاد دولتمند — سے بیہودہ دل بفرساید

ولہ

کسے کز عشق دولتمند گردد — بیفزاید ہزاران اعتبارش
نبی گر بعشق بابل مست — یکے فرست ومیخوانی ہزارش

رباعیات

صانع احدے کہ ساخت چرخ کہن — نے عقل رسد بکنہ وصفش نہ سخن

او خود ز یک امر کن جهان پیدا کرد
آن کیست که در قضاش گوید لکن

ولہ

یارب که امان نه آب و گل ده ما را
در عالم بیدسے نماره وا نگاه
تو به ز نگاران چنگل ده ما را
چون دل برود ز دست دل ده ما را

ولہ

هر جا که سخن در بت و بت روا فتد
یارب تو مرا دو ده که بصدق
ده کین دل بت پرست آنسوا فتد
هو گویم و اندر دل من هو افتد

ولہ

از عز محمد ار نداری خبرے
الله و محمد ست پیوسته بهم
کن از ره عقل در شهادت نظرے
یعنے که میان شان نگنجد دگرے

ولہ

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد
توقیع تو کز صحیفه پاک آمد
سبق ادبت نعت و ادراک آمد
لولاک لما خلقت الافلاک آمد

ولہ

هر چند نوای دل که بقران بینی
در خلقت خاتم النبیین بنگر
در حق محمد همه احسان بینے
تا در دل او اصبع رحمان بینے

ولہ

اے آنکه شده طفیلیت آدم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم
گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
بهر تو چند اگر دو عالم پیدا

ولہ

احمد نامے کہ کان عالم زو بود	یکتو سے قبا پیش فلک نہ تو بود
بسیار چکید قطرہ ہا از آدم	آن قطرہ کہ بحر گشت آخر او بود

ولہ

شیخ بحق نظام دین شد ما را	گنجور چند است عالم بالا را
صاحب قدمیست ہر مریدش کہ کند	بر کشتی کفش عبرہ نہ دریا را

ولہ

از شیخ نظام چون سلام ست مرا	با حسن عمل عیش مدام ست مرا
امید ہمیں از و کام ست مرا	زیرا ہمہ کار با نظام ست مرا

ولہ

ای دوست جفا بحکم ترسائی دہ	و ز طاعت حق داد مسلمانی دہ
چشمت چو زنا کند گرش خواہی پاک	غسلش تو ز گریہ پشیمانی دہ

ولہ

بستان چو بسر کشید پیرایہ ابر	آورده بروشیر قند دایہ ابر
گل بسکہ لطیف و نازک آمد در باغ	ترسم کہ گران شود باو سایہ ابر

ولہ

ما ہیم خراب جرعہ میخواران	ما را چہ غم از طعنہ نیکوکاران

ای سر کہ کلہ میخورد از خماران
کے غم خورد از سر زنش ہشیاران

در ملک بلند بر که جهانبانی ماست	دیدن به پریشان سلیمانی ماست
سر چو بر آستان خاک کنیم	هر قطرهٔ تو نگین سلطانی ماست

ولہ

گیسوی تو بیست هم رکیب میرم	لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
هم تو بکن فرق که از دیدن تو	ایشان همه میزیند و من می میرم

ولہ

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد	سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو میرد و بسر عمر عزیز	ضائع ترا زین عمر بسر نتوان برد

ولہ

رخت از در دوست گران خواهم برد	جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای حال من ازین تو دانی و آن بدخوی	من حسرت خویش از میان خواهم برد

ولہ

زلفت گفتم امشب همه شب جانم داد	چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتی ار ترا دشوار است	کن بر لب خود حواله من دانم داد

ولہ

ماییم که از قبله به بت خو کردیم	دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که همی خزینهٔ معرفت است	بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم

ولہ

ای باد که از کوی وفا می آیی	آلوده به بوی آشنا می آیی

زینگونه که نغمه روح افزا می‌آئی	من می‌دانم که از کجا می‌آئی

ولہ

زانگه که مرا عشق تو چون جان به تن است	خون ریختنم ز مردم دیده فن است
زینگونه مبین اشک مرا خوار آخر	خون من و خوار زاده چشم من است

ولہ

دل در شکن زلف دوتای تو بماند	جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کویت	الا سر من که زیر پای تو بماند

ولہ

گویند نصیحت ار چه افسون آرد	عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار ز پای	پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

ولہ

شب ساقی دوست و مرا دشمن بود	من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود	گوئی که بر آتش دلم روغن بود

ولہ

عاشق که شد افروخته جان و جگرش	هست از دل خود غمش نه از سیمبرش
پروانه نه شمع سوخت تا پا بسرش	بلکه آتش دل گرفت در بال و پرش

ولہ

چشمت که جفاها ز حد افزون زد	تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریه من که شبروی پیشه گرفت	ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

ولہ

مارا ز حریف درد جان میباید
بل جرعه کش درد کشان می باید
آن شیفته سوخته جان می باید
آتش زدهٔ بجان و مان می باید

ولہ

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نهٔ ز ما دور که ما
آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

ولہ

گر دل بگناه می شود گو می شو
ور عقل ز راه می شود گو می شو
از دل نرود خیال خط پسران
گر نامه سیاه می شود گو می شو

ولہ

زین بیش من گوی چو تو مردم خواری
عشقی و دلی و دردی و بیماری
گر از تو نیابم به هوس دیداری
کم زانکه درین هوس بمیرم باری

ولہ

جانا منشین بر گذری تیزی آه
آتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی تو نپنداری سهل
شب گردی گریه و سحر خیزی آه

ولہ

ای غم همین که بر من غمخوار آئی
وقتی چه شود گر به دل زار آئی
ولیت شب که سیاه می کنی روز مرا
یارب که بروز من گرفتار آئی

تا چشم تو شد وز ابرو محراب | زان قبله بنای دین من گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا | فرض است تیمم ارچه غرق است در آب

ولہ

دوشش آمده و وعده شرابم میداد | خونابه بجای می نابم میداد
می پرسیدم حال دل او خامش بود | وان زلف بجای او جوابم میداد

ولہ

گر جان برود بحسرت نادیدن تو | چه فرق ز نادیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر | هجرانش سزا کرد بنادیدن تو

ولہ

کوی تو که جز خاک نه بیزم آنجا | ننشینم تا ز جان نخیزم آنجا
جائی که چکد خوی ز رخت تا مردم | گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

ناصحی که در دلم ره دارد | دریابد سر کو دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست | آن شوخ سر طره که بر مه دارد

ولہ

گر مهر بر زده بیتی خط من عیب مکن | که مرا شکست ایام بهم بر زده بود

تمت

انتخاب تقریظات مطبوعۂ سابق

تقریظ رہنمای سالکان طریق سخندانی پیشوای رہبران اہل حکمت ربانی افضل دوران اکمل زمان جناب منشی محمد ظہیر الدین خان بہادر مرحوم و مغفور

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سر نامۂ دیوان معلی
سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن باعث ایجاد دو عالم شہ لولاک
قد فضله الله جلالا و کمالا

تا نام تو بود و نام محمد از پسش بالا
الحمد لمن حرم محمد الحمیدا
آلاف تحیات بر آن سید والا
در حشر چو طالع شود آن مہر نبوت

از نام تو ہر نام کنند نام مہیا
الشعر ہو العلم فقد کان حلالا
آن مظہر ذات احدی ختم رسالت
قد تجلت الشمس و بدرا و ہلالا

بر ارباب سخن سخن شناس نیکو ظاہر کہ ہرچند مذاق سخن و طرز بیان تمام اہل سخن یک
طرز جدا است کہ یکی بدیگری نمیماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیہ الرحمہ را شانی
و آنی دیگر است ہر کہ دست دارد داند کہ در خانہ کیست و در نامہ چیست فہم سخن ہم
از اندرون خانہ چو آید ندا برون ۞ خود از مکین بود نہ مصور از مکان ۞ ہر یک از
شعرا بقدر حصہ از مبدء فیوض نصیبی دادہ اند کہ در آن صفت مستثنی ست مگر حصہ این
خسرو اقلیم سخن از ہر صفت و ہر صنعت بہرۂ وافی و نصیبی کافیست ؏ آنچہ خوبان ہمہ دارند
تو تنہا داری + پیداست کہ ہر علم و فضل و کمال اکتسابیست کہ بدون تحصیل از استاد و تعلیم
و تعلم حاصل نمی شود مگر این شعر و سخن و طبع موزون محض وہبی ست کہ محتاج التعلیم

واکتساب نمیباشد زیرا که شعرا تلامذ الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر آن ناخوانده حرف ناآشنا که هیچ از عروض قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحور شعر بهره ندارند شعر چنان بمضامین عالی میگویند که بر دلها کار میکند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمه برین دعوی شاهد عادلیست که میفرمایند من نه ام فاعلاتن فاعلات + شعر میگویم به از آب حیات + پس ازهمین جا توان بدانست که همه علوم اکتسابی بوده اند مگر این موزونی طبع وهبیست و منجمله کلام درین انیست که معیوب تر از دروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی درینجا شدهاست هنر میباشد که احسنه اکذبه گفته اند چون در مقام کذب مرتبه آن انیست قلیعت که در مقام صدق گفته شده

بود طبعیت موزون ز رکعت تا بیا | که نسبت کذب در حسن و قبح از اول | بود در مقام در خود همچو آنجا زرشت
بجا بحر آخود انصاف ای که ز | که از کجا بکجا رسید سخن بر سند | خیال کن که کجا لطف مثنوی
بود ادا اسمعوا للغوا اعرضوا عنه | چه جا که گفتن آن لا امان شنید | مرا کذب کنی صرف طبع موزوا
که از ظلم الہ و حسن فری کند | همین مراد ز ماشیخ لها شد | که گفت طایع نادان نبوده
شنو می تو از شعرا تلامذ الرحمن | بطرز مثنوی روم گر کنی ملا | اگر مبالغه احسن بشعر میدانی
محمد نعت مناجات کن مبالغه | که هر قدر که چنین جا کنی مبالغه | کمال نیست بودن رتبه حمد و

	زحد ناطقه برتر بیان نفس الامر		درین مبالغه اغراق راچه باشد جا

	آمدم بر اصل سخن	

پس این مختصر بیانی در بیان همین حصر و اقلیم سخن دیده شدست اگر غلط نکنم اندرین مبالغه نیست + که خود معاینه باشد بچشم ظاهر بین + هر چند تاثیرات کلام و بیان نسبت بسحر داده اند که ان من البیان لسحرا مگر اینجا در کلام این معجز کلام اعجازی دگر

که عرصهٔ سخن وقع نماید براعجاز کلیم + اگر غلط نکنم نام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی
شاهد عادلست و شاهد ثانی اینک علی رؤس الاشهاد بشهادت قول من درین
عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن معجز بیان از جملهٔ منظومات خود چهار
دیوان استثنی فرموده یکی لقیهٔ نقیه دوم تحفة الصغر که غالباً در زمانه صغرسنی از ناطقه
بخامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام حیات بزمانهٔ شباب به خامه
بنامه کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر در تکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد پس خطبهٔ دیباچهٔ
بقیهٔ نقیه که خود ستش انتخاب فرموده این ربعه عناصر را بهم ترکیب داده بچنین هیئت
مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد این را که باما و ورد
سنگ مطلع بهنگ کرده از دواج داده بدین امتزاج که توالد و تناسل پدید آمد یک عالم
ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا عالم باقیست اینهم باقیست پس
درین چهار عنصر زمانه صغر را بمنزلهٔ عنصر آبی تصور توان کرد که سریع القبول سریع التحرک
ورقیق الطبع یا لطیف الطبع ست اینهمه صفات آبی در طفلان صغیر السن پیداست که اینجا مراد از
تحفة الصغر ست و زمانه وسط الحیوة و شباب را که بمنزلهٔ عنصر آتشی توان گفت است که
حرارت آتش ایام جوانی چنانکه افتد و دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از
وسط الحیوة ست و زمانه او آخر عمر را که حد کمال عمرست بمنزلهٔ عنصر خاکی توان داشت
که افتادگی و خاکساری از مقتضای این عمرست پس سه بیش از خاک شدن که کند
خود را خاک + بالیقین تربه خاکش گذرد از افلاک + پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال
است که بر سر فنع عین الکمال الحمد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیهٔ نقیه را که جامع
اینهمه عناصر متضاد ست بمنزلهٔ عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقای ترکیب اینهمه

عناصر او عنصر باد نفس ست تا که باد نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
و ہیئت مجموعی این ہیولائے خاکی قائم و باقیست و از لیس فلیس لاجرم ہیئت مجموعے
این کتاب نیز بہمین ترکیب خاص بقیہ بقیہ از باقیات صالحات باقی و قایم ہست
که تبرکیب از دواج و امتزاج مطبوعہ مطبع توالد و تناسل پذیرفته از یک بهزاران
کشیده صورت بقاے دوام پیدا کرد که مصرع من نمانم این بماند یادگار
ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

آقا و یل جلیل و تخیل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی ہمم معالے شیم
اولو العزم زمانہ بمروت و فتوت یگانہ فلاطون دانش ارسطو شعور جناب
معلے القاب منشی نولکشور صاحب ساعده الله باعلے المراتب مشعر کیفیت تلاش
و تجسس ساعی این مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چندانکه بو الاحوصلگی و بلند خیالی این مطبع کثیر تصانیف لطیف قدمای رحمهم الله طبق
خواہش شائقین وقتاً فوقتاً بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده مزید بران منظور نظر
اہل نظر افتاده و ہر واحد بوفور مہربانی داد قدردانی داد ہمچنین فرط مستمندی ارباب معنی
نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دہلوی علیه الرحمة دریافته در چہار سوے
تلاش و جستجوے آن شتافته اگرچه خیالات بلند و مقالات ارجمند این بزرگوار مقبول درگاه
کردگار بیشتر بیشتر لاکن درین زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اگر بمقاصے در مجلس وجد
سماع قوالی غزلے از تصنیف شریف سرائیده شنونده ذوق یاب گشته جویاے

دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم عنقا یافت مشتاق هر گرانبها یافت
نظر باین همه تن آرزو و پا بودم و روز و شب در جستجو تا آنکه بمصداق جوینده یابنده
روزے در خدمت ابو حامد یوسف علی صاحب لکھنوی که در سرکار بھوپال
علاقه دارند و ذی استعداد روزگار زند بسبیل تذکره ذکر عدم بهرسی دیوان این خسرو
سخنوران با فرط خواهش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان مولوی صاحب
معزی الیه نظر بشوق اینجانب مجموعه انتخاب چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان
عزیز و نهان میداشتند لطف داشته منت بر جان مستمندان گذاشتند چون مجموعه
موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل بلاغت
فصل نهاده چار عنصر کمال و معنے و چار گلشن نهال صافی ذهنی و چار قب تارک
پیری و خاقانی و چار بالش هنر و نکته دانی یک یک دیوان ازان مانند مصرعه چارم رباعی
مصرع و فرد افراد بجوهر ترصیع مرصع نخستین تحفة الصغر مطبوع طبایع صغیر و کبیر
دومین وسط الحیوة مانند آب حیات بے نظیر سومین غرة الکمال بکمال عزت
معزز و ممتاز چهارمین بقیه نقیه به باقیات صالحات سرفراز قصائد لاجواب غزلیات
انتخاب قطعات برنگ قطعات فرادیس خورم و خوش رباعیات مانند چار موجه کوثر
دلکش باین چار ارکان حتی مجموعه را چار عنصر خسروی گفتن لطیفه غیبی و نکته لاریبی چنانچه در دیباچه
مصنف بشرح اسماے دواوین ازین نکته ایمای مبین نهفته و نیکو مبرهن بوده
مجموعه متبرکه بنعمت بر خود بالیدم و از غایت شادمانی در پیرهن نگنجیدم خواستم که تنها
متلذذ نباشم این آلای اعلی برسماط طبع نهم و بهمائی ارباب زمان هم نسخه محمد و مکتوبه قدیم

زمان بقرب عهد مصنف نشان از غایت کهنگی و کرم‌خوردگی جابجا حروف و الفاظ
ما را به نقوش موهومی بل نامشاهد و غیر مرئی در تلاش نسخهٔ دیگر آن همت برگماشتم و در سعی و
جستجو قریب ده سال تگاپو داشتم و درین مدت از کدامی کتابخانهٔ این شهر و دیار نسخهٔ دیگر آن
بهم نرسید و رفع تشکوک مقامات مخدوش نگردید آخر بخاطر عاطر چنان تراوید و بصفحهٔ سینه خورشید
ارادهٔ الٰهی بدینگونه نباید که تا کی این معشوقهٔ زیبا و چندیدهٔ رعنا را در پرده باید داشت
نقاب احتجاب از چهره باید افراشت یعنی بطبع این مجموعه باید پرداخت و بر توکل الٰهی کمر
باید ساخت که همیشه کاروبار این مطبع بحمایت توکل و توفیق الٰهی رونق پذیر و با شاهد تمنا بغلگیر
بنا علیه همان نسخه برای نقل برداشتن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش غور و امعان نظر
شد ارباب تصحیح مطبع کمال خوض و فکر را کار فرمودند و بقدر امکان به تصحیح آن سعی و کوشش
نمودند بر انهم بعض بعض مقام حل نگردیدند و بسبب نامحسوس و مخدوش بودن بفهم نرسیدند
همچنان آن مقام ساده گذاشته شدند و از تصرف بری داشته شدند چه در کلام بحر علام
تصرف محض تکلف و تکلف صرف تصرف لهذا از ناظرین با تمکین امید چنین ست که مطبوع
شدن همچو نسخهٔ عزیز الوجود را غنیمت دانسته ساده بودن مقامات مذکور بعذر مسطور معفو خواهند
فرمود و نسبت جد و جهد جلیله و سعی و کوشش نبیله ارباب مطبع نظر کرده بدعای خیر یاد خواهند نمود

خاتمة الطبع

بتفضل بزرگ الطاف گستر و جهان خالق انس و جان که نخل فصل ربیع در افق سما
تا صبح جبال را باسطوع اسرار مس گیتی را از طلاے گل و ریحان طمع ساخته در سلک قلم را
از فر کوکب دری ضع دیوان دیوان قلم و ناز کخیالی کلام کلیم طور خوش نثالی سخن سطع
غزل سخن گستری شاه بیت قصیده نامآوری کبار خانواده معانی سالک مسالک
سخندانی مسلم الثبوت استاد و صاحب اختراع و ایجاد درة التاج نادران قبله و کعبه شاعران
واقعه عوامض سخن کاشف نکات فن دانا اسرار و استاد خفی و جلی امیر الشعرا حضرت
امیر خسرو دهلوی که در تکلم محاکات محکمات لاجواب است در دیباچه غرة الکمال شعر و شاعری اسمانی
کتاب الهی از گفتنها که گفتنی ست یکی نیامد بقوت طبع سخن آفرین گفته و شعر ها سفته سفینهای
که کس سفته نه بست بر در سفت و باز و سفته بعون تصانیف الله از عالمان گوی سبقت
برد عوے بیش از هزار سکه درست بحور و از انجمله اعجاز خسروی چون معجزه لا جواب است و
سفاین تازه آن کرشمه شوخی شباب اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را بسط دهم طلسم
خاطر نازک سرشت خوانندگان طرح فهم دانشوران بندله برازد فرزانگان نکات سطر
شناسندگان اقلیم صنایع و مالکان مملکت بدایع بهر و شتی نام نجوم زبان رانی ابتداء
و باسید بلند و ستی و بلند پایگی بازو بر افراختند تا چند انکه دماغ فرو ختند نخواه عقل زر خرد
چهار دیوان غزل چون نام نکوے خویش درین دهر پایدار گذاشت و از هر چهار سر آن
انتخاب یک مجلد نسخه بر داشت اول را تحفة الصغر نام نهاد و ثانی را وسط الحیوة نام داد
ثالث را غرة الکمال نام کرد و رابع بلفظ بقیه نقیه نام برآورد و بر سر هر عنوان نام دیوان

گرانی مستنبط شده بود جا یافت ــــ تستاره بلندی بر سر سخن با فراوان حجب یافت دیوان پنجم که جمعیت خواص خمسه را واسطه عظیم ست و شکل پنج مربع محسود مستقلات اربع و خمسه قریب ست که کسوت طبع پوشیده بی شهرت نام مصنف گوشه نشین انزوا گزیده ست و دیگر فن ها را انکه در علم موسیقی دل هدهد رسیدند در راه ناموس ناموس آن وا رسیکشیدند آخر از شرم آهنگ مخالف بنالیدن گوش بر دوختند و یکدست قفل بر زبان سنگ و دهان اند اختند بهمین اراده وسیع و حوصله رفیع والاجناب معلی القاب چراغ کاشانه بختیاری لعل نایاب کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی فاقد نقص نا شر اناف کمال شاعران خدیو مروت گوهر درج فتوت مربی دانشوران جهان مفسر سازان خرد پروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر دریادل سحاب هم ذی القدر والمناصب جناب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای والاهم که باشاعت علم که از کسالت همت و قصور توجه اکابر روزگار خود سازی را حواله احتجاب کرده بود پرداخت و گرده ها گروه شرفا را از ارادت والابشیر او بشیر مرتبه که شایستگی را امیدواریست نواخت نوازش عبارت گیسا ز دامن مفلوکان فته و گیتی رتبه سنجی از انفاس او رونق تازه پذیرفته مناقب ثاقبه اوصاف صاف او برای خود سرمایه نازست و ازهمین کردن سخن مدحت و محمدت اوصافش درازست المختصر بفضل خالق بیچون و چگون و بیمن عون جامع کن فیکون درین ایام خجسته فرجام فرح التیام نضارت انضمام این کلیات و ادین ربع عناصر حضرت ملک الشعرا امیر خسرو دهلوی علیه رحمة الله القوی که از اعاظم خلفای نحل الباب و کرام سرآمد عرفای عظام حضرت محبوب الهی نظام الدین اولیا زری زربیت قدس الله سره العزیز و اعلی قدره فی فرادیس الجنان بودند در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور صاحب

سعی آئی رہی واقع کانپور صانہ اللہ عن شر الدہور بسعی پرستی دریادل اسیر باذل سریر آرای
رہبت و اجلال سبب افزاے مسند عز و اقبال ستودہ خصال فرخندہ خو ذی المجد والمحاسن
معلی القاب عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بھارگو راے بہادر مابہج بالفتح والسرور
مالک مطبع باہتمام کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع تصحیح عمدۃ المصححین
زبدۃ المدققین ذی الاوصاف والمحامد مولنا محمد حامد علی خان حامد شاہ آبادی
مدظلہ اللہ الہادی بصد حسن و خوبی ہزاران خوش اسلوبی بماہ مئی سنہ ۱۹۱۱ع بار سوم بحلیہ طبع
محلے و بزیور انطباع آراستہ و پیراستہ گردید والحمد للہ علی ذلک

قصص نثر درسی